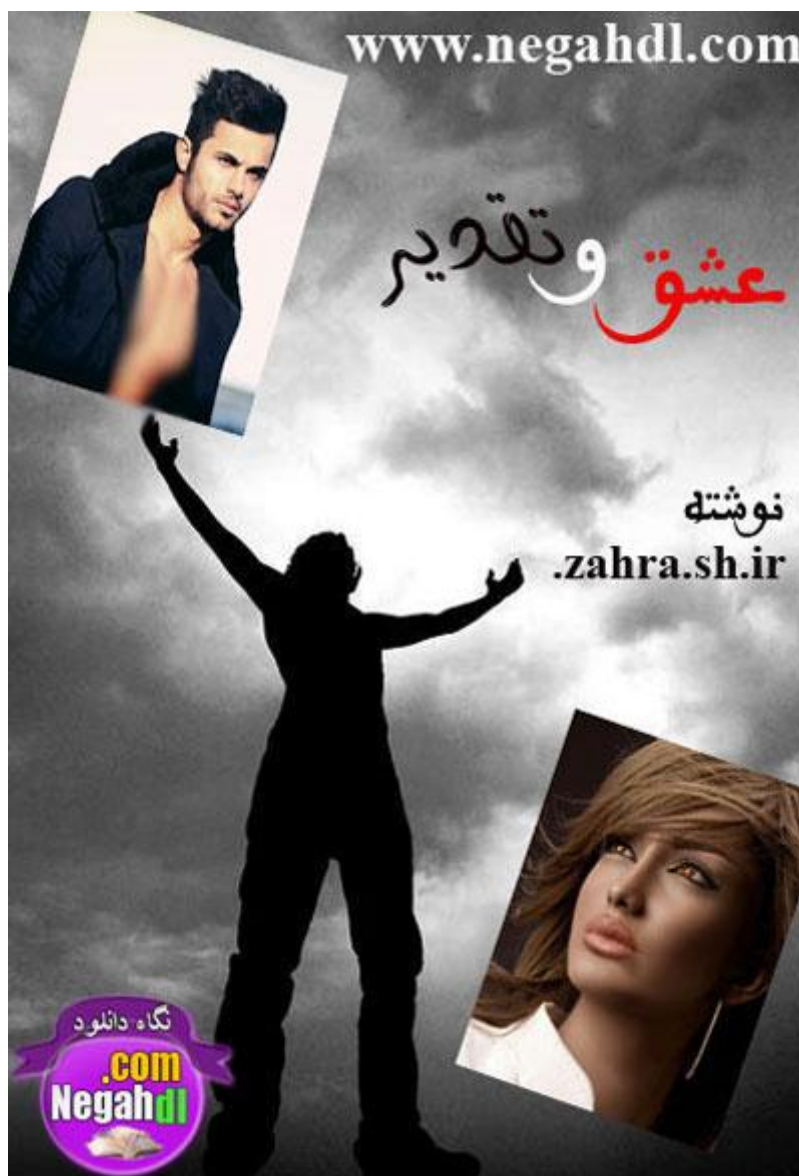


عشق و تقدیر | zahra.sh.ir کاربر انجمن نودهشتیا



به روی گونه تابیدی و رفتی

مرا با عشق سنجیدی و رفتی

تمام هستی ام نیلوفری بود

تو هستی مرا چیدی و رفتی

فصل اول

با صدای آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم . با بی حوصلگی صداشو قطع کردم و سر جام نشستم . با دیدن عکس خودم و سپهر که روی میز کنار تختم بود خواب از سرم پرید . توی اون عکس من ۵ سالم و سپهر ۸ سالش بود و من با لباس عروس و سپهر با کت و شلوار دومادی بود!!! . بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم . سپهر پسر خاله م بود که از بچگی باهاش بزرگ شده بودم . خیلی خیلی دوستش داشتم ولی نه مثل یه برادر اما اون منو مثل خواهرش دوستم داره . افسوس و صد افسوس!! برای همین همیشه باهاش مثل برادرم رفتار میکنم . من رها رادمنش تنها دختر ۲۴ ساله ی یه خانواده ی ثروتمندم . قدم نسبتا بلنده و پوست برنزه ای دارم . چشمام و موهای فر و بلندم که تا گودی کمرم میرسه عسلی هستن بینیم کوچولو و سربالاس و لبای برجسته ای دارم . در کل خوشگلم!(ای جونم اعتماد به نفس!) . سپهر پسر ۲۷ ساله ای بود... قیافه ش در عین ساده بودن جذاب بود . چشماش و موهای مشکی رنگ بودن و پوستش سفید . هیکل چهارشونه و ورزیده ای داشت... چند سال براشون زحمت کشیده بود . با هستی بهش میگفتیم هر کول!! هستی ، دختر داییم ۲۳ سالش بود ولی حسابی باهاش جور بودم و تنها کسی هم که از احساس واقعی من به سپهر خبر داشت همین هستی و یکی از دوستای نزدیکم به اسم تینا بود . هستی دختر سبزه و چشم و ابرو مشکی و خوشگلی بود و یه برادر به اسم حامد داشت که ۱۳ سالی میشد که برای گرفتن مدرک رفته بود فرانسه . از محبت پدر و مادر هیچی نفهمیده بودم چون بابام که ۶ روز هفته رو سفر کاری و ماموریت و... بود مامانم که یا داشت به سر و وضعش میرسید یا خونه ی دوستاش بود . منم این وسط میچرخیدم واسه خودم!!

از دستشویی امدم بیرون و به ساعت نگاه کردم . آخ آخ دیرم شد ! قرار بود با سپهر و تینا و چند تا دیگه از دوستانمون بریم کوه!! سریع سایپورت مشکی و پاتوی بلند مشکیمو با بوت های ساق بلند و مشکیمو پوشیدم و کلاه و شال قرمزم سرم کردم . یکم رژ لب قرمز با ریمل زدم و با میس کال سپهر فهمیدم که دم دره و سریع رفتم پایین . هستی و سپهر و سوگل (خواهر سپهر) تو لکسوز سپهر منتظرم بودن . عقب کنار هستی نشستم و سلام کردم . راه افتادیم سمت جایی که با بچه ها قرار داشتیم . زود رسیدم و برای سلام و علیک پیاده شدیم و تازه من سپهر و دیدم! یه جین آبی و پالتوی مشکی و بلند شیکی تنش بود و موهاشو بالای داده بود . بعد از اینکه به همه سلام دادیم دوباره سوار ماشینا شدیم و به سمت توچال حرکت کردیم . وقتی رسیدیم یکم وقت تلف کردیم و

۶- ساعت ۷ اینجا باش.

من: باشه با یه خدافظی خوشحالم کن!!

-بیشعور! فعلا بای.

گوشیمو پرت کردم رو تخت و بلند شدم و رفتم یه دوش گرفتم. موهامو خشک کردم و چتری هامو که هم قد بقیه ی موهام و تا کمرم بود ، کج ریختم توی صورتم و یکم ژل بهش زدم که فرش خوشگلتر بشه. یه جین آبی پام کردم. یه پالتوی سفید که فوق العاده به پوست برنزم میومد پوشیدم با یه شال زمستونیه سفید و بوتای پاشنه بلند سفید و با کیف دستی سفید تیمو تکمیل کردم . میخواستم ساده برم ولی چون میدونستم تینا خودشو خفه میکنه نشستم روی صندلی میز آرایشم و مشغول درست کردن صورتم شدم. شیشه ی عطر رو برداشتم و خالی کردم روی خودم و از اتاق رفتم بیرون. طبق معمول هیچکس خونه نبود جز زینب خانم خدمتکارمون. رفتم تو ماشینم که یه بی ام وه آخرین مدل مشکی بود و بابا برای تولدم که ۲ ماه پیش یعنی ۲۲ آذر بود خریده بود. ضبط رو روشن کردم و تخته گاز رفتم خونه تینا اینا. یه میس کال انداختم که یعنی بیا دم در. خداییش وضعشون خیلی توپ بود.. اومد پایین و سریع سوار شد. همونطوری که حدس میزدم تا حد مرگ آرایش کرده بود ولی بازم به نظرم زشت بود! بده که در مورد دوستم اینطوری حرف بزوم ولی خب... حقیقته دیگه... پوست برنز کرده و دماغ عملی و لبای پروتزی داشت. چشماش مشکی و موهاش هم قهوه اس سوخته بودن. بیشتر شبیه آفریقایی ها بود! گفت:

-سلام چطوری؟

من: خوبم تو چی؟

-نه بابا چه خوبی تولد پسر عممه یک ماهه در به در دنبال لباسم مگه پیدا میکنم اونی که میخوام گفتم با تو پیام شاید بتونی کمکم کنی.

فقط سرمو تکون دادم و به سمت پاساژ...رفتم. وقتی رسیدیم کلی سگ دو زدیم تا خانوم چشمش یه لباسو گرفت و رفت بخردش. منم پشت ویتترین داشتم لباسارو نگاه میکردم که یه لباس خوشگل چشممو گرفت. سریع رفتم خریدمش. یه پیرهن تا بالای زانوی سفید شیک و تقریبا ساده بود. کفش ستش هم خریدم و از مغازه اومدم بیرون. با نازی تو یه رستوران داشتیم غذا میخوردیم

که گوشیم زنگ خورد. سپهر بود !! حالا من ذوق مرگ شدم غذا پرید تو گلوم!! به سرفه افتاده بودم
 بد!! سریع یکم از نوشابمو خوردم و جواب دادم:

-الو...؟!

سپهر: به به سلام رها خانوم چطوری یا نه؟

من: مرسی خوبم

سپهر: چه خبرا؟ کجایی؟

من: هیچی سلامتی با تینا اومدم بیرون

-باشه مراقب خودت باش زودم برو خونه.

من: چشم ..همین؟

-رها؟

من: بله؟

-سلام برسون

من: باشه

-رها؟

من: بله؟

-مواظب خودت باش

من: باشه

-رها؟

من: ای بابا... بسه دیگه خل و چل کچلم کردی یهو همه رو با هم بگو دیگه..

-خیله خب کاری نداری؟

من: نه...

- پس فعلا خدافظ

من: بای بای.

با خوشحالی قطع کردم ولی این تینای گوربه گوری گند زد به خوشحالیم و گفت:

- کی بود رها؟ (ای بسوزه پدر فضولی...)

من: سپهر بود.

- راست میگی؟!؟

من: وای... دروغم چیه؟؟

- ای وای... خب زودتر میگفتی سلام برسونم!!!!

من: وای... چه فاجعه ای... برو بمیر بابا گفتم چی شده!! (دختره ی چشم سفید ایشششششش!!)

با سرخوشی خندید و چیزی نگفت! جدیداً خیلی از سپهر میپرسید از وقتی تو تولد امسالم دیدش... مشکوووک میزد!!! (حالا خوبه میدونست من دوستش دارم)!!!! رسوندمش خونشون و رفتم خونه... فردا صبح کلاس داشتم سریع رفتم خوابیدم. هم مربی رقص بودم هم تو یه موسسه زبان انگلیسی تدریس میکردم. تو پاره وقتتم گیتار و پیانو میزدم. خلاصه سرم حسابی شلوغ بود. هرچقد بابا میگفت نمیخواه کار کنی به خرجم نمیرفت. برای پول کار نمیکردم. هم بیکار نبودم و حوصلم سر نمیرفت هم دستم تو جیب خودم بود. سنم که کم تر بود برای فرار از بیکاری توی انواع و اقسام کلاس شرکت میکردم. تافل زبان انگلیسی و فرانسوی و کارت مربی گری رقص و شنا داشتم. از ۱۰ سالگی به کلاسای گیتار و پیانو رفته بودم و پارسال هم یه مدت استاد کاراته بودم و نقاشیو طراحیم که دیگه حرف نداشت خیر سرم ۳ سال دوره دیده بودما!!!! ماشالا از هر انگشتم یه هنر مباره!!! ای جوووونم اعتماد به نفس!!

توی کلاس رقص بودم و داشتم یه حرکت جدید عربی رو به بچه ها یاد میدادم که خانم فرهانی صدام کرد: خانم رادمش موبایلتون داره زنگ میخوره. گفتم:

-ممنون الان میام

رو به بچه ها ادامه دادم:

-بچه ها این حرکتو تمرین کنید برگشتم میبینم.

بدوبدو رفتم سمت گوشیم. مامانم بود. عجیبه!!! جواب دادم:

-بله؟

مامان:سلام رها جان خوبی؟

من:سلام مرسی چیکار داری دنیا زود بگو کار دارم!!(لطفا تعجب نکنید طبیعه عادت میکنید).

مامان دنیا: امشب درس(خاله و مامان سپهر)زنگ زده دعوتمون کرده زودتر بیا ما ساعت ۶ اونجاییم .

من:باشه منم سعی میکنم زودتر پیام کاری نداری؟

مامان:نه خدافظ.

قطع کردم و رفتم تو سالن و به ساحل که بهترین هنرجوم بود گفتم:

-ساحل جان من باید ۱ ساعت زودتر برم میتونی کلاسو بگردونی؟ ساحل:آره رها جون برو خیالت راحت.

۱ساعت بعد نکات لازم رو به ساحل گفتم و رفتم سمت خونه.سریع رفتم حموم و اومدم بیرون. یه شلوار کتون تنگ مشکی با کفشای پاشنه بلند سفید و یه تاب پشت گردنیه سفید پوشیدم و به موهام ژل زددم و پالتوی سرمه ایم رو تنم کردم و یه شال انداختم روی سرم و رفتم تو ماشین.وقتی رسیدم اونجا ساعت ۷ بود. به همه سلام کردم و با هستی رفتم تو اتاق سوگل تا لباسمو عوض کنم. وقتی پالتومو دراوردم هستی سوتی زد و گفت:

-بلللا چه خوشگل شدی ولی یکم آرایش کنی دیگه محشر میشی بشین ببینم.

نشوندم روی صندلی سوگل و آرایشم کرد. بعد باهم رفتیم پایین پیش بقیه. سپهر یه پیراهن سفید که استیناشو بالا زده بود با یه جین سرمه ای پوشیده بود. بهش گفتم:

-خوشتیپ کردی اقا سپهر خبریه!؟

سری خم کرد و جواب داد: اختیار دارید من هر چقدرم که خوشتیپ باشم تا شما اینجا باشید که کسی به من نگاه نمیکنه!!!!!!!

من: دستت درد نکنه... عجیب هوس هندونه کرده بودم که چند تا گندشو گذاشتی زیر بغلم! قیافه ی حق به جانبی گرفتی گفت:

-اخره من که همیشه خوشتیپم دیگه لازم نیست بهم بگید خودم از خاطر خواهایی که دارم به این حقیقت پی میبرم.!!!!!!!

من: بابا!!!!!! اعتماد به نفس .

هستی: بابا!!!! خوشگله!!!!

سوگل: رودل نکنی یه وقت.

و رو به من ادامه داد:

-ولش کن رها این جنبه نداره ازش تعریف کنی!!

سپهر: ماشالا!!! خانوما از هر لحاظ کم داشته باشن که صد البته دارن از زبون کم ندارن...!!!

و فرار کرد. منو هستی و سوگل هم با کوسن های مبل دنبالش کردیم و نفری یکی زدیم تو سرش.!!!. بچه ها استوپ استوپ ... ببخشید من فراموش کردم پسرهای خاله بزرگم، دریا رو معرفی کنم: فرشید پسر کوچیکه ی خاله دریا بود که ۲۳ سال داشت و فرهاد پسر بزرگش ۲۶ سالش بود. هستی خیلی فرهادو دوست داشت و من شک نداشتم که فرهادم هستیو دوست داره و همین طور حدس میزدم که سوگل و فرشید هم بهم علاقه دارن... سوگل ۱۹ ساله و خجالتی بود و برعکس سپهر... ماشالا رو که نیست سنگ پای قزوینه!!!!!!!. سپهر موقع تلفظ (س) زبونش میگرفت!! اه اه انقد رو مخ بود وقتی میگفت:

- هستی ساکت یا هیسس میخواستم خفه ش کنم!!!! خب دیگه برگردیم سر داستان اصلی خودمون کم کم داشت حوصلم سر میرفت که سپهر گفت:

-رها، هستی، سوگل، فرهاد، فرشید. بلند شید بریم حیاط قدم بزنیم.

همه موافقت کردیم و من بدو رفتم پالتومو پوشیدم و با ذوق گفتم:

-بریم؟؟؟؟!!!!

سپهر با خنده:

-رها منتظر به تعارف بودی!!!!

خندیدم و رفتیم ته حیاط و روی چندتا صندلی نشستیم و مشغول تماشای جینگولک بازیای فرهادو فرشید و سپهر شدیم. فرشید و سپهر دلک به تمام معنا بودن ولی فرهاد زیاد تو این نخا نبود. به قول فرشید مثل وزنه ۷۰۰ کیلویی سنگین بود البته از لحاظ اخلاقی!! ساعتی بعد شام رو خوردیم و به اصرار سوگل منو هستی تصمیم گرفتیم شب رو اونجا بخوابیم. سپهر گفت:

-بچه ها یه فیلم تووووپ گرفتم بشینیم باهم ببینیم هستید؟؟

من:چه فیلمی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

سپهر: منحرف فیلم ترسناکه!!

من:منحرف منم یا تو؟ منظورم اینه که اسمش چیه؟؟

سپهر خندید و گفت:

-اهان از اون لحاظ اسمش ((paranormal activity)) (پایه ای؟

من:اخ جوووووون اره تا تو بذاری ما بریم بساط خورد و خوراک رو بیاریم.

عاشق فیلم ترسناک بودم. سریع با هستی رفتیم پایین و میوه و چیپس و پفک و تخمه و.... رو بردیم بالا تو اتاق سپهر. سی دی رو توی دستگاه گذاشت و ال سی دی که تو اتاقش بود رو روشن کرد. وسطای فیلم بود و من رک و پوست کنده میگم گر خیده بودم ولی به روم نمیاوردم. سپهرم

که تو اعماق فیلم بود. هستی هم از اول فیلم پشت من قایم شده بود!!!!!! سوگل هم که طاقت نیاورد و رفت خوابید!! وقتی فیلم تموم شد یه نفس راحت کشیدم و بعد از جمع و جور کردن اتاق سپهر شب به خیری گفتیم و با هستی رفتیم تو اتاق سوگل. نیم ساعتی بود که داشتیم با هستی حرف میزدیم که گفت:

-حوصلم سر رفته.

من:خب چیکار کنم؟

هستی:چشاش برقی زد و گفت:

-فهمیدم..... بریم سپهر و بترسونیم؟

من:مگه بیداره؟

هستی:اره داشتیم میرفتم دستشویی برق اتاقش روشن بود بریم؟

من:چه جوووری؟؟؟

هستی همه موهمشو ریخت توی صورتش و گفت:

-اینجوری...!!

قبول کردم و گاماس گاماس رفتیم سمت اتاق سپهر!!! دراز کشیده بود روی تختش و هندزفری هاش توی گوشش و چشاش بسته بود....!! هستی یهو هندزفری رو از گوشش کشید بیرون و یه صدای خوفناک دراورد که سپهر ۱۰ متر پرید بالا و دوید!!! هستی هم میدوید دنبالش!!! سپهر یه لحظه پشتشو نگاه کرد و وایساد و با عصبانیت گفت:

-هستی کثافت این چه غلطی بود که ت...

پابرهنه رفتم وسط حرفش و گفتم:

-والله ای سپهر یه بار دیگه بگو هستی!!

سپهر با تعجب گفت:

- هستی؟؟

ولی بعدش خودشم متوجه شد که.....دیگه زبونش نمیگرفت!

خدارو شکر به خاطر ترسیدن بووود. کلی جیغ جیغ کردیم سر همیمن موضوع و هر کدوم به طرز با مزه ای بهش تبریک گفتیم. خلاصه که اونشب یکی از بهترین شبای زندگیم شد. موقع خواب یادم اومد که امروز ۱۹ بهمن بود و تولد سپهر ۲۵ بهمن بود. اخ اخ حالا چی برایش بگیرم؟؟....واای چی بپوشم.....و با این افکارم به خواب رفتم. صبح ساعت ۸ بیدار شدم و رفتم پایین و به همه که سر میز صبحانه نشسته بودن سلام کردم و روی یکی از صندلی ها نشستم و مشغول شدم. جدی جدی سپهر دیگه تو تلفظ حرف(س) مشکلی نداشت. اینو وقتی فهمیدم که به مامانش که خاله درسای من میشد گفت:

-دستت درد نکنه درسا خانوووم!!!

خاله درسا اولش متوجه نشد ولی چند لحظه بعد با تعجب گفت:

-سپهر چی گفتی؟

سپهر با لبخند گفت:

-گفتم دستت درد نکنه درسا خانوووم!!

خاله هنوز تو بهت به سر میبرد که من داستانو برایش تعریف کردم بعدش غش غش خندید و گفت:

-امان از دست شما!!!

همون لحظه سپهر اومد و خداحافظی کرد و رفت شرکت. مهندس عمران بود و تو شرکت پدرش کار میکرد. ۱ ساعت بعد منو هستی هم از خاله تشکر و خدافظی کردیم و رفتیم خونه هامون.

داشتم جلوی ایینه با موهام ور میرفتم. امشب تولد سپهر بود و من همون لباسی رو که اون روز با نازی رفته بودم بیرون خریده بودم رو با کفش ستش پوشیدم. به موهام ژل و کتیرا زده بودم که فر بمونه البته موهای من خیلی فر نبود. یه حالت فر و طول موجی داشت یا به عبارت دیگه فر باز

سپهر معلوم بود که اولش ترسید... من هم چنان با اضطراب و نگرانی منتظر عکس العمل سپهر بودم....انتظارم خیلی طول نکشید چون سپهر لبخندی زد و اومد جلو و با همه سلام و علیک و روبوسی کرد البته به ما دخترا فقط دست میداد که خیلی پررو نشیم!!بعد رو به همه گفت:

-خب حالا این سورپرایز کار کی بود؟؟

همه با هم با دست به من اشاره کردن و گفتن:

-رها...

سپهر لبخندی زد و اومد جلو و گفت:

-پس همه اینا کار تو بوده دیگه وروجک اره؟

و رو به سوگل ادامه داد :

-سوگل خانوم یاد بگیر به این میگن ابجی خوووووب.

و خم شد و گونمو بوسید و گفت:

-مرسی رهایی...

و سریع به اتاقش رفت که لباسشو عوض کنه. بغض کرده بودم...یعنی چی؟ این انصاف نبود. من با شوق و ذوق بشینم واسه تولد عزیزترین کسم و عشق زندگیم برنامه ریزی کنم و اون در جوابم بگه که ابجی خوبی هستم؟؟ سریع به بالا و دستشویی اتاق سوگل پناه بردم و شروع کردم تو ایینه با خودم حرف زدن:

-نه رها نه تو گریه نمیکنی....من مطمئنم تو محکم تر از این حرفایی عیبی نداره....تو خودت انتخاب کردی...کسی مجبورت نکرده بود که عاشق یه آدمی بشی که تو براش با خواهرش فرقی نداری....

اما عشق که این چیزا سرش نمیشه...بالاخره موفق شدم اشکامو مهار کنم وندارم روی گونه هام سر بخورن. چندتا نفس عمیق کشیدم و بغضمو فرو دادم. یکم ارایشمو بیشتر کردم و رفتم پایین. تا موقع کادو باز کردن فقط داشتیم میرقصیدیم. وقتی موقع باز کردن کادوها شد دوباره استرس

گرفتم... نکنه خوشش نیاد... مگه میشه رها چرت نگو ساعت به این خوشگلی دلشم بخواد... نوبت به کادوی من رسید. بلند شدم و رفتم کادو رو از سوگل که میپرسید این مال کیه گرفتم و دادم به سپهر و گفتم:

- تولدت مبارک داش (داداش) سپهر ناقابله امیدوارم خوشت بیاد...

سپهر لبخندی زد و گفت:

- مرررسی رها !!!

کادو رو باز کرد و بلافاصله ساعت خودشو در آورد و انداخت رو میز و ساعت منو دستش کرد.. از پروژکتوری که تو چشمش بود میشد فهمید خیلی از کادوش خوشش اومده!!!! خوشحال شدم و لبخندی زدم. بعد از کادو ها کیک و شامم خوردیم و برگشتیم خونه.

فصل دوم

- رها... رها جون... رها کجایی؟

ساحل بود که داشت صدام میکرد.

من: جانم ساحل جان؟

ساحل: رها جون بیا رقص پای ترکی بچه ها رو ببین...

من: باشه عزیزم بریم.

داشتم فکر میکردم تو این یه ماه که گذشت اتفاق خاصی نیفتاد جز اینکه موسسه ای که توش زبان تدریس میکردم به خاطر بازسازی تعطیل شد و سپهر دو هفته با دوستاش رفتن ترکیه و امروز بر میگردن و خاله درسا هم واسه همین امروز همه رو دعوت کرده بود خونشون. آخ که چقد دلم براش تنگ شده. سریع کارمو انجام دادم و رفتم خونه. گلی خانوم خدمتکار خونمون درو باز کرد. به شوهرش که سرایدار خونه بود سلام کردم:

- سلام اقا سهراب.. مامان اینا خونه هستن؟

اقا سهراب: سلام دخترم خسته نباشی... نه رفتن گفتن شما هم زود برید
من: باشه ممنون.

سریع رفتم داخل و به گلی خانومم سلام دادم و رفتم تو اتاقم. اواخر اسفند بود و هوا هم خفن سرد بود! یه پالتوی مشکی و شلوار تنگ مشکی پوشیدم و یه کلاه بامزه و شال گردنم سرم کردم و بوت های ساق کوتاه مشکی مو پوشیدم. یه کوچولو سایه ی صورتی که بیشتر به یه هاله ی صورتی شبیه بود با یکم رژ گونه صورتی به همراه برق لب هم زدم و به سمت فرودگاه... رفتم. به خاله اینا زنگ زدم و گفتم من خودم اومدم فرودگاه. ساعت ۶ سپهر میرسید و الان ساعت ۵ بود و ترافیک. امیدوار بودم برسیم که خداروشکر رسیدم. یک ربع به اومدن سپهر مونده بود و هنوز خاله اینا نیومده بودن. رفتم تو محوطه ی فرودگاه و زنگ زدم به خاله اینا. خاله درسا جواب داد:
-جانم رها جان؟

من: خاله جون پس شما کجایی؟

خاله: عزیزم ترافیک خیلی سنگینه ما دیدیم تا دو ساعت دیگه هم نمیرسیم این شد که برگشتیم الانم داریم میریم خونه تو الان کجایی؟

من: ای بابا من الان فرودگاهم خب خاله جون اینطوری که سپهر ناراحت میشه شما باید زودتر راه میافتادید ...

خاله با حرص گفت:

-همش تقصیر این سوگله جز جیگره دیگه!!!

من در حالی که سعی میکردم خندمو کنترل کنم گفتم:

-عیبی نداره خاله شما خودتونو اذیت نکنید من سپهر و میارم خونه فقط شما اونجا همه چیرو آماده کنید که جبران نیومدن فرودگاهتون بشه باشه؟

خاله: باشه خاله دستت درد نکنه چی میشد تو به جای این سوگل جز جیگری دختری من بودی... انگار داره میره عروسی هی میگم سوگل زود باش مگه به خرجش میره...

من: شما لطف دارید حالا زیاد خودتونو ناراحت نکنید من باید برم الان سپهر میاد..

خاله: باشه برو رها جون مواظبش باشیا

من: چشم کاری ندارید؟

بعد از خداحافظی از خاله بدو بدو رفتم تو سالن و منتظر موندم. یهو یادم افتاد که من سر تا پا مشکی پوشیدم. الان این سپهر بدبخت سخته میزنه.. چون من سر تا پا مشکی پوشیده بودم.. هیچکس دیگه هم نیومده بود استقبالش... بیخیال بابا هر چه بادا باد. تو همین فکر بودم که از بین اون همه جمعیت سپهر و دیدم و رفتم اونطرف و ایسادم که منو ببینه. یه اقایی هم از همون اول که رسیده بودم فرودگاه همینطوری زل زده بود به من و حسابی رو مخم بود. محلش ندادم و به سمت سپهر که حالا داشت دنبال ما میگشت. براش دست تکون دادم. با دیدنم لبخندی زد و به سمتم اومد. باهم دست دادیم و گلی که براش گرفته بودم دادم دستش که گفت:

-مرسی پس بقیه کوشن؟

الکی اخم کردم و گفتم:

-واقعا که ... یه همچین دختر خوشگلی اومده دنبالت حالا داری دنبال بقیه میگردی؟

سپهر لپمو کشید و گفت:

-نه تو که رهایی خودمی جای خود داری ولی خب هر گل یه بویی داره!!!

هر دو داشتیم میخندیدیم و به سمت ماشین من میرفتیم که سپهر تازه متوجه لباس مشکی من گور به گوری شد!! همین که نشستیم تو ماشین با نگرانی پرسید:

-رها؟ تو چرا مشکی پوشیدی؟

من: دلیل خاصی نداشت چطور مگه؟ بده؟

سپهر با کلافگی دستی تو موهاش کشید و گفت:

-رها راستشو بگو چی شده؟ ماما اینا کجان؟ چرا هیچکس نیومده استقباله؟ تو چرا مشکی

پوشیدی!؟

من: اووووووووه چه خبره؟ خب اولاً مگه من تا حالا بهت دروغ گفتم؟ دوما مامان اینا خونه و منتظر جناب‌عای هستن. سوماً داشتن میومدن که چون ترافیک سنگین بود به موقع نمیرسیدن این شد که برگشتن خونه. چهارماً من نمیدونستم کسی نمیاد فرودگه و تو به خاطر رنگ مشکی لباس من تا مرز سکنه میری و گرنه اینو نمیپوشیدم.!!!! (واااااای مُردم یکی بیاد بهم اکسیژن برسونه.!!!!)

سپهر کمی اروم تر شد ولی میشد از نگاهش فهمید که هنوزم بیش از حد نگرانه. سهی کردم جو به وجود اومده رو عوض کنم و تا حدودی هم موفق بودم. وقتی رسیدیم سپهر سریع پیاده شد و بدو بدو به سمت در میرفت که سریع خودمو بهش رسوندم و جلوش وایسادم و گفتم:

-ای اقا پسر اول چمدونتو وردار بیار بعد هر جا خواستی بری برو.

مثل یه بچه حرف گوش کن و رفت و چمدونشو آورد و زل زد بهم و گفت:

-حالا میتونم برم تو؟

من با مطمئن ترین لحن ممکن گفتم:

-سپهر یه بار بهت گفتم بازم میگم الان همه فامیلات اون تو منتظرتن و هیچ جای نگرانی وجود نداره پس سعی کن افکار منفی رو از خودت دور کنی باشه؟

نمیدونم تو چشم چی دید که خیلی اروم تر شد و لبخندی زد و گفت:

-باشه...حالا اجازه میدی برم تو؟

منم خندیدم و گفتم :

-بله حتماً با کمال میل...بفرمایید .

و از جلوی در رفتم کنار. منم خوب به ادم آرامش منتقل میکنم!!!! خب بزغاله لیسانس روانشناسی بالینی داریا پس میخواستی چیکار کنی؟!!!! منم رفتم تو خونه و به همه سلام کردم و رفتم بالا تو اتاق سپهر. لباسم یه شلوار لیمویی با یه تاپ دکلمه ی بنفش و کفشای پاشنه بلند بنفش بود. یکی از دلایلی که امشب باعث ناراحتیم شده بود وجود فامیلای پدری سپهر بود. عمه و شوهر عمش و دختر ۲۰ سالشون عسل که انگار از دماغ فیل افتاده بودن. با این که از نظر مالی سه چهار پله پایین تر از ما بودن ولی خیلی ادعا داشتن و خودشونو میگرفتن. اون عسلم که همش

چسبیده بود به سپهر . بهش نگاه کردم . دماغش که عملی بود و هیکل توپولی داشت. پوستشو برنز کرده بود و ارایش غلیظ و زیادش تو ذوق میزد. چشمای خیلی درشت مشکی داشت ولی الان لنز ابی گذاشته بود و موهای کوتاه پسرانشو مش یخی کرده بود و اونارو مثل پسر افشن کرده بود. لباسم از سوگل شنیده بودم پوروتز کرده. ابروهای شیطونیشم که تتو بود. در کل بی شباهت به جن نبود!!! اخلاق مخلاقم که دیگه تعطیل بود. عمو و زن عموی سپهرم که دست کمی از عمش و شوهرش نداشتن با این تفاوت که اونا یه پسر ۲۵ ساله داشتن که با چشاش داشت منو میخورد .

آخرین باری که دیده بودمشون . عید دو سال قبل بود که هممون اینجا بودیم . اون موقع پسر عموی سپهر یا همون یاشار حضور نداشت . یه خواهر ۱۰ ساله هم به اسم نگار داشت. یاشار لاغرو سفید بود و قد خیلی بلندی داشت. موهایش و ابروهایش بور و چشماش ذاق بودن. یاشار نه تنها خوشگل نبود بلکه خیلی هم ترسناک بود . هستی میگفت که مردا و پسرای ذاق و بور همیشه هیزن. الان داشتیم به همین واقعیت پی میبردیم و به خاطر اینکه یه لباس پوشیده نپوشیدم خودمو سرزنش کردم. خوب چیکار کنم من از کجا میدونستم که اینا هم هستن؟! سپهر هنوز نیومده بود پایین. هستی اومد و دست منو گرفت و بردم تو اتاق سوگل و گفت:

-بیا یکم برام سایه بزن.

همونطور که داشتیم برایش سایه میزدیم گفت:

-رها این پسره یاشار خیلی بد نگات میکنه ها.

من:اره بابا کم مونده با اون چشاش منو بخوره.

هستی:رها ... یه چیزی بهت بگم قول میدی عصبانی نشی؟

من:چی؟

هستی:داشتم از توی اشپزخونه میومدم بیرون که حرفای مامان یاشارو شنیدم که داشت به مامانت میگفت رها دیگه بزرگ شده وقت شوهر کردنشه گویا یاشار جان منم ازش خوشش اومده اگه اجازه بدید یه شب برای امر خیر مزاحم بشیم....

به سختی گفتم:

-چییبییی؟ مامانم چی گفت؟

هستی: خدارو شکر گفت رها خودش عقلش میرسه و خودش باید همسر آیندشو انتخاب کنه
اجازه بدید بهش بگم بهتون خبر میدم.

اخیش خیالم راحت شد . نفس راحتی کشیدم و برای اولین بار تو دلم از مامانم ممنون شدم.
هستی دوباره گفت:

-رها... از من میشنوی بیخیال سپهر شو و با همین یاشار عروسی کن و شرتو کم کن میترشیا!!!!!!
تازه مگه نشنیدی که میگن

دو دقیقه گذشته بود و هستی هنوز ساکت بود و داشت فکر میکرد که چی میخواست بگه!!!!!!
واقعا این دختر یه تختش کم بود!!! با پوز خند گفتم:

-چی شد پس خانوم فیلسوف؟

هستی متفکر گفت:

-نمیدونم ... هرچی فکر میکنم یادم نمیاد...!!!

من: بدبخت فرهاد...چه مونگولی دوستش داره!!!

با این حرفم هستی به سمتم هجوم آورد و من با سرعت از اتاق بیرون رفتم که محکم خوردم به یه
چیزی. سپهر در حالی که بغلم کرده بود و میخندید گفت:

-کجا با این عجله؟

من سریع بحثو عوض کردم و گفتم:

-به سلام گل پسر خوبی؟!؟

سپهر: مرسی من خوبم تو خوبی؟

من: مرسی.

همونطوری که تو بغلش بودم ادامه داد:

-دلَم برات تنگ شده بودا!!!!!!

من:غیر از این بود تعجب میکردم...حالا خوش گذشت؟

سپهر:ای بدک نبود جای شما خالی.

دیدم نخیر خیال نداره منو ول کنه این بود که خودمو از تو بغلش بیرون کشیدم و گفتم:

-خب دیگه برو همه اون پایین منتظر توان.

باشه ای گفت و رفت. با حرص به هستی که پشت در اتاق سوگل وایساده بود و داشت میخندید نگاه کردم و رفتم تو اتاق . با دیدن قیافش پقی زدم زیر خنده. حالا دوتایی داشتیم میخندیدیم . بین خنده گفت:

-حال کردی؟

من:وای آره... خیلی خوب بود...!!!!!! (حیا رو خوردم یه پارچ ابرم روش!!)

هستی:اهان راستی یادم اومد چی میخواستم بگم مگه نشنیدی هرکی عروس خاله میشه جزغاله میشه؟

یکم به هم نگاه کردیم و دوباره زدیم زیر خنده!! اونشب اتفاق خاص دیگه ای نیفتاد و هرچی سپهر اصرار کرد منم برقصم قبول نکردم. چون یاشار به اندازه ی کافی روم زوم کرده بود و خیره شده بود بهم....

یک هفته از اون روز گذشته بود که مامان اومد تو اتاقم. داشتم تمرین کاراته میکردم. اخمی کرد و گفت:

-به جای این جینگولک بازیای پسرونه بشین وسایلتو جمع کن که فردا صبح با درسا اینا و دانیل اینا و دریا اینا داریم میریم شمال برای سال تحویلیم اونجاییم.

من:خیله خب برو بیرون از این به بعدم میخوای بیای تو اتاقم در بزن مامان جونت اینو بهت یاد نداده؟

سری تکون داد و بیخیال رفت بیرون. احترام به مادر واجب بود ولی نه مادری که فقط اسمش مادر بود! اون فقط منو به دنیا آورده بود همین وگرنه هیچ زحمتی برام نکشیده بود منم دلیلی نمیدیدم که بهش احترام بذارم. از اینکه فردا همه باهم میریم شمال حسابی خوشحال بودم. شب شده بود و همه خواب بودن. دلم بد جوری هوس گیتار زدن کرده بود. خیلی وقت بود که گیتار نزده بودم. سپهرم مثل من گیتار میزد فقط من از اون حرفه ای تر بودم. تافل زبان های انگلیسی و فرانسوی مونو هم باهم گرفته بودیم. رفتیم تو تراس اتاقم و نشستیم روی یکی از صندلیا و شروع کردم:

اگه یه روز بری سفر بری ز پیشم بی خبر

اسیر رویا ها میشم دوباره باز تنها میشم

به شب میگم پیشم بمونه به باد میگم تا صبح بخونه

بخونه از دیار یاری چرا میری تنهام میداری

اگه فراموشم کنی ترک اغوشم کنی

پرنده ی دریا میشم تو چنگ موج رها میشم

به دل میگم خاموش بمونه میرم که هرکسی بدونه

میرم به سوی اون دیاری که توش منو تنها نداری

اخیش دلم برای صدای گیتارم تنگ شده بود. حالا سبک شده بودم. سعی کردم بغض تو گلومو قورت دادم و رفتم و خوابیدم.

صبح ساعت ۵ با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم و رفتم حمام. وقتی از حمام اومدم خونه ساکت ساکت بود. حتما هنوزم خوابن. خورده وسایلمو جمع کردم و وقتی دیدم بازم صدایی نییاد به سمت اتاق مامان و بابا امیر رفتم. در کمال تعجب دیدم اتاق خالیه. خواستم از اتاق برم بیرون که چشمم خورد به یادداشتی که روی در اتاق چسبونده شده بود. دست خط مامان بود:

-بابات برایش یه کار واجب پیش اومد. یه سفر فوری. بابات رفت. منم با دوستانم قرار داشتم. تو هم نمیخواه بری...!!

درسته که به این مسخره بازیای دنیا و امیر یا همون مامان و بابام عادت داشتم ولی دیگه داشتن شورشو در میاوردن. به جهنم نیان. ولی من خودمو پاسوز بچه بازی های دنیا و سفرهای گاه و بی گاه امیر نمیکردم. من میرم و خوش میگذرونم اونا هم برن دنبال بدبختی های خودشون. یه زنگ زدم به بابا. بهد از ۴ تا بوق جواب داد:

-بله؟

من: امیر خان دیگه داری با این مسافرت های مسخرت شورشو در میاری...

بابا: رها صد بار بهت گفتم با من و دنیا درست صحبت کن!!!

من: زندگی منو بهم ریختین... من دارم پاسوز سفر های تو و قرتی بازیای دنیا میشم حالا میگی درست صحبت کنم؟

و با عصبانیت قطع کردم و به مامان زنگ زدم با خنده جواب داد:

-بله؟

من: بله و بلا یه مسافرت خواستیم مثل ادم بریم نمیتونستید لجبازی هاتون رو بذارید برای یه وقت دیگه؟

مامان: رها...

من: هیچی نگو دنیا... ساکت شو اگه فکر کردی من میمونم و لجبازیای تو و امیر میبینم کور خوندی. من میرم شمال تو هم تا هر وقت عشقت میکشه برو با دوستانت حال کن.

مامان: ببین رها...

تماسو قطع کردم و درحالی که بغض کرده بودم اقا سهراب رو صدا زدم بیاد چمدونمو ببره تو ماشینم. خودمم لباسمو پوشیدم و زنگ زدم به هستی. بعد از ۲ تا بوق جواب داد:

-الو جانم؟

من: الو سلام هستی... کجا ییدی؟

هستی: ما الان خونه ایم داشتیم راه میفتادیم ... چیزی شده؟ چرا صدات گرفته؟

من: حالا بعد برات میگم الانم تو بمون خونه من میام دنبالت باشه؟

باشه ای گفت و بعد از خدافظی تماسو قطع کردم. رفتم نشستم تو ماشینو بعد از اینکه هستی رو سوار کردم تصمیم گرفتیم سوگلو هم با خودمون ببریم. اونو که سوار کردیم رفتیم سمت جاده چالوس. تو راه همه چیزو برای هستی تعریف کردم. تو جاده چالوس سقف ماشینو باز کردم. باد میخورد تو صورتامون و حس خوبی بهمون دست میداد و ماهم باهاش دست میدادیم!!!! کلی جیغ جیغ کردیم. وسطای راه بودم که گوشیم زنگ خورد. یه جا نگه داشتیم. دایی دانیال بود. بابای هستی. جواب دادم:

-الو..؟

دایی: سلام رها جون خوبی دایی؟

من: مرسی دایی شما خوبین؟ زندایی مرجان خوبه؟ چیزی شده؟

دایی: ممنون عزیزم نه چیز مهمی نیست فقط من یه مشکلی برای ماشینم پیش اومده و ما پس فردا راه میفتیم.

من: خاله درسا و دریا هم با شما میان؟

دایی: اره هرچی بهشون گفتم شما برید گوش نکردن.

من: باشه دایی جان .

یکم بعد گوشیمو قطع کردم و به بچه ها موضوعو گفتم. یه زنگ به سپهر زدم و فهمیدم که اون و فرهاد و فرشید از دیشب رفتن ویلا. خوشحال دوباره راه افتادیم... سوگل توی راه گفت:

-رها جون مرسی که اومدی دنبالم چون اصلا دلم نمیخواست پس فردا اونم تک و تنها باشم پیام...

من: اره دیگه بالاخره بعضیا چشم به راهتن اونجا گناه داشتن!!!

سوگل: کی؟ اگه منظورت سپهره که باید بگم عمرا اون چشم انتظار من باشه.

من: و اگه منظورم فرشید باشه چی؟؟؟!!!

سوگل جا خورد و سرشو انداخت پایین و اروم گفت:

-نه تو اشتباه میکنی..

من: ببین سوگل منو نیچون با منو هستی راحت باش اگه نمیخواهی بگی نگو ولی خب نباید دروغ بگی...

سوگل چند لحظه سکوت کرد ولی بعدش گفت:

-خیلی تابلوام؟؟؟

من: دیدی بالاخره اعتراف کردی؟؟ نه تو تابلو نیستی من خیلی زرنگم...

هستی هم که از اول ساکت بود با تعجب گفت:

-راست میگی؟؟؟؟؟؟؟؟ باورم نمیشه پس اگه شانس و بخت باهامون یار باشه باهم

جاری(اصطلاح زن برادر شوهر) میشیم!!!!

و خندیدیم حالا نوبت سوگل بود که تعجب کنه:

-جدی؟؟؟ تو؟ فرهاد؟؟!!؟؟

هستی : اررررره تازه رها هم...

اوه اوه دیگه خیلی جو گرفته بودش و داشت زیاده روی میکرد...سریع دو تا سرفه محکم کردم که خفه شد و سوگل هم اصراری نکرد. خدارو شکر جاده ها زیاد شلوغ نبودن. ساعت از ۲ نصف شب گذشته بود که رسیدیم. سوگل و هستی حسابی خوابیده بودن و الان سر حال جلوی من وایساده بودن...ولی من بدبخت چی؟ مثل جغد تا الان بیدار بودم و داشتم رانندگی میکردم. به بچه ها خبر نداده بودیم که داریم میام که به قول خودمون مچشونو بگیریم...به سپهر اس ام اس دادم:

-سلام بیدارید؟

سپهر: آره بابا الان تازه سر شبهه!! واسه چی؟

من: همینجوری چیکار میکنید؟

سپهر: هیچی نشستیم داریم درباره کار و... صحبت میکنیم!!

به هستی اشاره کردم که زنگو بزنه. بعد از چند لحظه صدای فرشید تو آیفون که تصویری نبود اومد:

-کیه؟

صدامو نازک نازک کردم و مثل این دختر افاده ای ها گفتم:

-بخشید اقا میشه درو باز کنید؟!

فرشید: شما؟

من: شما باز کنید زیاد مزاحم نمیشیم!

گوشی رو گذاشت و بعد از چند دقیقه سپهر با یه شلوار گرم کن مشکی با یه تی شرت سفید تنگ و موهای ژولیده جلومون ظاهر شد. تا مارو دید مثل مجسمه خشکید!!! همینطوری مثل بز داشتیم به هم نگاه میکردیم که با اومدن فرشید همه ترکیدیم از خنده!!! و!!!! چرا فرشید آرایش کرده؟؟؟؟!!!! داشتیم میخدیدیم که صدای سپهر بلند شد:

-فرشید تو اینجا اونم با این تیپ چیکار میکنی؟

فرشید با صدای نازک و دختونه ای جواب داد:

-و!!!!!! دلتم بخواد به این خوشگلی!!!

همین موقع بود که صدای شاهزاده ی سوم , اقا فرهادم در اومد:

-شما معلومه کدوم گوری هستین؟ کیه؟!

و همونطور که داشت زیر لب غر میزد به سمت در اومد. من موندم این هستی خل و چل عاشق چی این بشر شده بود؟؟!! وقتی به دم در رسید با دیدن ما که از زور خنده قرمز شده بودیم کپ

کرد!!(معلوم نیست داشتن چه غلطی میکردن که با دیدن ما انقد جا خوردن...اینم از سر و وضع فرشید که دامن پاش کرده بود!!) فرهاد با بهت گفت:

-چی شده؟ شما اینجا چی کار میکنین؟

البته فکر کنم منظورش از شما فقط هستی بود. چون داشت به اون نگاه میکرد. هستی در جوابش گفت:

-علیک سلام. مرسی ما خوبیم شما چطوری؟!

فرهاد لبخندی زد و گفت:

-خب ببخشید... سلام دوستان حالتون خوبه؟

ما هم مثل این بچه های اول ابتدایی باهم جواب دادیم:

-بله!!!

فرهاد:چی شده؟ چرا شما مثل لبو شدید؟! این وقت شب اینجا چیکار میکنین؟

من:بهتره اول یه نگاه به این داداش خوشگلت که چه عرض کنم... خواهر خوشگلت بندازی تا علت قرمز شدن مارو بفهمی و اما جواب سؤال دوم ماشین دایی دانیال اینا خراب شد قرار شد با خاله دریا و خاله درسا اینا پس فردا بیان و از اونجایی که ما تو جاده بودیم دیگه منتظر اونا نشدیم و اومدیم اینجا... حالا اجازه میدید بیایم تو؟ بابا یخ زدیم!!!

فرشید با همون صدای دختر و نش گفت:

-خیله خب دخترا... دنبالم بیاید!!

خندیدیم و دنبالش وارد ویلا شدیم. با تعجب داشتیم به درو دیوار ویلا که از تمیزی برق میزد نگاه میکردیم. من یکی که اصلا باورم نمیشد سه تا پسر مثل فرهاد و فرشید و سپهر این کارارو اونم در عرض یک شبانه روز انجام داده باشن!! با تعجب گفتم:

-واقعا شما سه تا این کارارو انجام دادید؟؟؟

فرشید دوباره صداشو نازک کرد و گفت:

-وااااا!! رها جون حرفا میزنیا! پس کی کرده؟

خندیدم و گفتم:

-تو نگفتی چه جوری انقد خوشگل شدیا!!

فرشید: من خوشگل بودم تا کور شود هر آنکه نتواند دید!!!

سپهر در حالی که میخندید اومد جلو و یکی زد تو سرش و گفت:

-مسخره ی بی حیا خجالت بکش به جای این کارا برو صورتتو بشور!!

فرشید: اون موقع که مثل چی افتاده بودید رو من بدبخت و ارایشم میکردید خجالتی در کار نبود

حالا چشمتون افتاده به بعضیا... و جو گرفتتون من باید خجالت بکشم!!؟

سپهر و فرها دویندن دنبالش که بزنش که فرشید دامن بلندشو مثل لباس عروس جمع کرد و بدو

بدو رفت تو دستشویی و درو قفل کرد و از اونجا گفت:

-اقا سپهر مگه شما نبودى که میگفتی زن باید خودشو واسه شوهرش خوشگل کنه؟ حالا که

خودمو خوشگل کردم برات اینطوری باهام رفتار میکنی؟ صبر کن وقتی ازت طلاق گرفتم

میفهمی!!!

سپهر در حالی که میخندید با مشت کوبید به در که صدای فرشید بلند شد:

-اا...ترسیدم!!

ما که ریشه میرفتیم!! بین خنده از سپهر پرسیدم:

-اینجا چه خبره؟

سپهر:هیچی بابا داشتیم بازی میکردیم که این عقب افتاده باخت ماهم ارایشش کردیم!!

فرشید که تو دستشویی داشت با آه و ناله و نفرین صورتشو میشست داد زد :

-خودتی!!!

و به غرغرش ادامه داد:

-الهی جز جیگر بگیری سپهر چرا این ریمله پاک نمیشه... کفنت کنم فرهاد رژلبه ۲۴

ساعتس... الهی سنگ قبر جفتتونو بشورم چرا این سایه هه این شکلی شد!!!!

تازه خندمون کم شده بود که دوباره با اومدن فرشید از دستشویی منفجر شدیم از خنده!! تمام

ریمل و مداد چشمش ریخته بود دور چشمش و رژ لب قرمزش مونده بود روی لبش!!! با ناله و

حرص گفت:

-کسی شیر پاک کن نداره؟ این ریمل های وامونده پاک نمیشه تازه رژ لبه هم ۲۴ ساعتس!!!!

سوگل که تا الان ساکت بود گفت:

-من دارم فقط تو چمدونم و تو ماشینه.

سپهر گفت:

-!!!!... سوگل تو هم اینجایی؟! تو حرف زدیم بلدی!؟

خداییش حق داشت این حرفو بزنه منم در تعجب بودم. البته ناگفته نماند که تو ماشین هستی که

خواب بود سوگل بهم گفت:

-رها جون به نظر تو مشکل من چیه؟

منم گفته بودم:

-عزیز دلم تو تنها مشکلات اینه که خیلی خجالتی و کم حرفی ...

و یکم باهش صحبت کردم و مثل همیشه جواب داده بود... چه میشه کرد دیگه روانشناسیم!!

خلاصه داشتم میگفتم... سوگل یه چشم غره به سپهر رفت و گفت:

-بامزه... به جای نمک پروندن پاشو برو چمدونا رو از تو ماشین بیار.

همه همینطوری داشتن با بهت به سوگل نگاه میکردن غیر از من که با یه لبخند داشتم نتیجه ی

کارمو میدیدم... آفرین سوگل به تو میگن دختر خوب... ای وای الان که همه اینجوری بهش نگاه

میکنن ترجیح میده مثل قبل خجالتی باشه... برای اینکه جو رو عوض کنم که سوگل مؤذب نباشه
سرفه ای کردم و گفتم:

-والا سپهر پاشو برو دیگه.

به خودش اومد و رفت بیرون. بقیه هم به خودشون اومدن و مشغول صحبت شدن. سوگل بهم نگاه
کرد و منم لبخند اطمینان بخشی برای تشویق بهش زدم. احساس میکردم فرشید خیلی از این
موضوع خوشحاله. دور هم نشستیم بودیم و داشتیم حرف میزدیم و کم کم حوصلمون داشت سر
میرفت که سوگل یه پیشنهاد داد:

-بچه ها ... هستید شاه، دزد، وزیر بازی کنیم؟!

سپهر در جواب خواهر عزیزش خیلی محترمانه گفت:

-بشین بابا... چرا طز الکی میدی؟ شاه، دزد، وزیر خیلی زور بزنه ۴ نفر میخواد ما ۶ نفریم!!!

یعنی خیلی شیک گند زد به هرچی روش درمان و صحبتی که با سوگل داشتیم!!! ولی در کمال
تعجبم سوگل جواب داد:

-خب بابا چرا میزنی؟! بیاید بطری بازی!!

همه با هم گفتیم:

-چی چی بازی؟؟؟

سوگل: بطری بازی... ببینید ما دور هم میشینیم و یه بطری رو میذاریم وسط و میچرخونیمش
بطری به طرف هرکسی که افتاد خیسش میکنیم... خوبه؟

اولین نفری که موافقتشو اعلام کرد فرشید بود و به دنبالش سپهر و فرهاد و هستی. و فقط من
موندم که سپهر گفت:

-رها بیا بشین بازی کنیم دیگه...

من: میشه من بازی نکنم؟

سپهر: چرا اونوقت؟

من: آخه خیس میشم!!!!

سپهر: رها اصلا بهت نمیاد ادای این دختر تیتیشا رو در بیاری بیا بشین بابا ...

و دستمو گرفت و نشوندتم کنار خودش روی زمین. با چرخون بطری از طرف سوگل بازی شروع شد... نفری یه بطری بزرگ اب دستمون بود و منتظر بودیم ببینیم که سر بطری به سمت کدوم بخت برگشته ای وایمیسته... که یهو سپهر بطری رو نگه داشت و گفت:

-رها, سوگل, هستی ... نمیخواید لباستونو عوض کنید؟

من سریع گفتم:

-چرا چرا بچه پاشید بیاید بالا... .

یه تی شرت سفید تنگ با یه گرم کن مشکی پوشیدم... آخی با سپهر ست شدم!! وقتی رفتیم پایین نمیدونم این پسرا داشتن چی میگفتن که با اومدن ما حرفشونو قطع کردن و بازی دوباره شروع شد... دوباره منتظر شدیم ببینیم سر بطری کیو نشونه میگیره... بعد از دو دور چرخیدن سر بطری جلوی کسی نبود جز... فرشید بدبخت!!! با آه وناله گفت:

-ای خدا!!!... چرا امروز من انقد میبازم آخه...

جملشو نتونست تموم کنه چون سوگل بطری ابشو روی سر فرشید خالی کرد و گفت:

-کم غر بزن...!!!!

بازی اینجوری بود که فقط کسی که بطری رو میچرخوند طرف انتخاب شده رو خیس میکرد و چون سوگل بطری رو چرخونده بود اون باید فرشیدو خیس میکرد...!!!! فرشید بلند شد بره که سوگل دستشو گرفت و گفت:

-کجا؟!!!

همه کپ کرده بودن چون تا حالا سابقه نداشت سوگل اصلا حرف بزنه چه برسه به این که اینجوری دست فرشیدو بگیره ولی ظاهرا فرشید از این وضع راضی بود... فرشید جواب داد:

-دارم میرم ویلا بغلی پارتی با این سر و وضع...خب دارم میرم لباسامو عوض کنم دیگه...!!!
 سوگل:!!!!!!؟؟؟؟انه خیر باید تا آخر بازی بشینی سر جات این یکی از قانونای بازیه!!
 فرشید:ای بابا...

و در حالی که دوباره مینشست ادامه داد:

-حالا آخر این بازی کیه؟

سوگل:وقتی همه خسته بشن...

حالا نوبت فرشید بود که بطری رو بچرخونه...بعد از دو دور رو به سوگل وایساد...!!! سوگل جیغ کوتاهی کشید و فکر کردم فرشیدم تا میتونه تلافی میکنه ولی دیدم خیلی کمتر از سوگل روش اب ریخت... آخی دلش نمیاد خب!!! اینبار سوگل در حالی که میخندید بطری رو دستم داد و گفت:
 -رها تو بچرخون ...

بطری رو روی زمین گذاشتم و چرخوندمش...رو به روی فرهاد وایساد... لبخند بدجنسی زد و گفتم:

-ای وای نه... من فرهادو خیس نمیکنم...خجالت میکشم...

و فرهاد سری خم کرد و گفت:

-مرررررسی...خب حالا کی باید...

نداشتم جملشو ادامه بده و بیشتر اب بطریمو روش خالی کردم!!!

سپهر بلند خندید و دستشو آورد بالا و گفت:

-ایول رها...کارت حرف نداشت...بزن قدش....

خندیدم و دستمو محکم کوبیدم به دستش!!!!هستی چرخوند و به فرهاد افتاد دوباره و اینبار از طرف هستی خیس شد!!! حالا نوبت سپهر بود... وقتی چرخوند رو به روی خودش قرار گرفت!!!

سپهر: د بیا... حالا باید چیکار کنیم؟؟

سوگل: خب كاملا واضحه... بايد خودت خودتو خيس كنى!!

سپهر: مگه خلم؟!؟

من: واى سپهر ... يعنى تا حالا نميدونستى؟

سپهر: چيرو؟!؟

من: اينكه خلى ديگه؟

سپهر خنديد و گفت:

-زهرمار!!!

خلاصه با هزار و يك بدبختى راضيش كرديم كه خودش خودشو خيس كنه!!!!!! يكم ديگه بازى كرديم و فرشيد دو بار ديگه هم خيس شد!!! همه خيس شده بودن و فقط من مونده بودم كه سپهر گفت:

-خب ديگه پاشيد بريد بخوابيد ساعت ۴ صبحه... همه موافقت كرديم و منم مثل بقيه با اين تفاوت كه خشك بودم و از اين بابت خوشحال داشتم از پله ها ميرفتم بالا كه يهو نفسم بند اومد... برگشتم و فرشيدو ديدم كه با يه سطل تو دستش داشت ميخنديد ... بين خنده هاش گفت:

-فكر كردى من ميذارم خشك خشك از بازى برى بيرون و به ريش ما بخندى؟!؟

كثافت يه سطل آب يخ ريخته بود رو سرم!!! درحالى كه اب از سر و روم ميچكيد يه با پام يه ضربه به كمرش زدم كه خندش قطع شد و گفت:

-آآآ!!!

بعد با تعجب به من كه داشتم ميخنديدم نگاه كرد...

من: وقتى روى يه استاد كاراته آب ميريزى بايد فكر اينجاهاش هم بكنى...

و خيز گرفتيم براى حركت بعدى كه گفت:

-غلط كردم... شكر خوردم!!!

و دوید و رفت تو اتاقش... کلی خندیدیم و هر کس رفت تو اتاقی که برای خودش در نظر گرفته بود... فکر کنم ویلا ۱۶، ۱۷ تایی اتاق داشت... این ویلا ویلای مشترک ما و خاله اینا ودایی بود و رو به دریا... یه اتاقی هم داشت که من از بچگی برای خودم درستش کرده بودم. یه اتاق حدودا ۵۰ متری با یه تخت دونفره ی قرمز و دیوارای سفید. کلا سرویس اتاق سفید و قرمز بود. خیلی دوستش داشتم. یه تراس هم داشت که رو به دریا بود. رفتم تو تراس و خیره شدم به دریا که متوجه سپهر شدم که نشسته بود روی یه سنگ بزرگ و مثل من به دریا خیره شده بود. یه لحظه سرشو برگردوند و به تراس اتاق من نگاه کرد ولی چون برقش خاموش بود چیزی ندید و دوباره زل زد به دریا. رفتم یه دوش گرفتمو لباسامو عوض کردم و دوباره رفتم تو تراس و در کمال تعجب دیدم سپهر هنوزم همومجوری نشسته سر جاش.. نه جدی جدی عقلشو از دست داده بود!! بیخیال شدم و رفتم تو تختم دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم ولی خوابم نمیبرد برای همین به گذشته ها رفتم... به اون زمان که اسم سپهر روی قلبم حک نشده بود...

اون موقع ۱۲ سالم بود و تازه وارد راهنمایی شده بودم که با دختری به نام مینا آشنا شدم. مینا دختر خوبی بود ولی متاسفانه خیلی ساده و احمق و خوشبین بود... از یه خانواده ی سطح متوسط بود و پدرش معتاد ... مادرش برای درآوردن خرج زندگیشون دست به هرکاری میزد... مینا هم شده بود یه دختر پر از عقده و کمبود محبت. خوشگل بود ولی ... چند وقتی بود که از یه پسری به اسم نیما حرف میزد... میگفت دوست پسرشه... خیلی دوستش داشت... یادمه سوم راهنمایی بودم که موقع برگشتن از مدرسه یه پسره افتاد دنبالم. در واقع با موتور دنبال سرویسم راه افتاد و سرکوچه که پیاده شدم تا دم خونه دنبالم بود... کوچه خیلی خلوت بود و منم حسابی ترسیده بودم ... برگشتم و به پسره گفتم:

-برو گمشو دیگه آشغال چی میخوای؟...

پسره یه لبخند زد و با پرو بی گفت:

-بیا این شماره رو داشته باش... حالا با هم آشنا میشیم... چرا انقد با خشونت عزیزم!؟

من: گورتو گم میکنی یا نه؟

پسره: نه...!!

منم تصمیم گرفتم محلش ندم و برم تو که از پشت بازوم رو گرفت... مور مورم شد ... برگشتم و یه مشت زدم تو دماغش که منو ول کرد و دماغشو گرفت و بعد یهو میچ دستامو محکم گرفت و چسبوندم به دیوار... اصلا دلم نمیخواست جیغ بزوم و آبر ریزی کنم. با حرص گفتم:

-ولم کن کثافت...

محکم تر دستمو فشار داد و سرشو نزدیک صورتم آورد ... سرمو انداختم پایین که با صدای داد سپهر سرمو آوردم بالا:

-داری چه غلطی میکنی؟؟؟؟

و پسره رو گرفت به باد کتک...اونموقع من فقط ۱۵ سالم بود و سپهر یه پسر ۱۸ ساله بود... یه پسر ۱۸ ساله که دستش توی اون دعوا به خاطر من شکست...من با بغض و وحشت و سعی میکردم جلوشو بگیرم ولی حتی اون موقع هم گریه نکردم ...وقتی از هم جدا شدن منتظر بودم که مثل همیشه که دعوا می کرد سرم داد بزنه ولی لبخند خسته ای زد و گفت:

-خوبی؟

بغض کردم و و سرم رو تکون دادم... اون روز برای اولین بار حس شیرینی به نام عشق رو تجربه کردم... عشق به سپهر باعث میشد به پیشنهادای مینا که میگفت:

-بیا با یکی از دوستای نیما دوست شو

جواب منفی بدم ... سوم دبیرستان بودیم که یه روز صبح مینا اومد سمتم... خیلی خوشحال بود... ازش پرسیدم:

-چیه؟ خیلی خوشحالی!؟

مینا با ذوق گفت:

-والله ای رها نمیدونی چی شد که... دیشب با نیما رفتیم یه مهمونی تووووووپ انقد حال داد ...

من:همین؟ تنها دلیل خوشحالیت همینه؟

مینا: نه ...راستش من و نیما دیگه مال هم شدیم... دیگه کسی نمیتونه مارو از هم جدا کنه...

با صدای گرفته ای گفتم:

-منظورت چیه؟؟

مینا: واای چقد خنگ شدی... ما دیشب باهم بود...

یه دونه زدم تو گوشش و با صدای تقریبا بلندی گفتم:

-دختره ی احمق تو چه غلطی کردی؟؟؟ آخه چرا مینا؟

و بعد بی توجه به مینا که مثل برق گرفته ها گرفتم و دویدم سمت دستشویی مدرسه و اونجا بی

صدا برای مینا اشک ریختم... از اون روز تا یک هفته با هم قهر بودیم.. یک هفته بعد از اون روز

کذایی مینا بدو بدو به سمتم اومد و با گریه گفت:

-رها .. رها تو .. تورو خدا... تورو خدا کمکم کن....

من: باز چی شده مینا؟

مینا: رها نیمما... نیمما...

من: نیمما چی؟

مینا: جوابو نمیده... هرچقدر بهش زنگ میزنم و اس میدم جواب نمیده ... دیروزم بهم اس ام اس

داد دیگه به من زنگ نزن ... الانم گوشیشو خاموش کرده...

من: ای وای مینا دیدی ... چقد بهت گفتم گوساله خر نشیااا چقد گفتم...

مینا: غلط کردم...رها گه خوردم .. کمکم کن...

من: خيله خب ادرس خونشونو داری؟

مینا با سر جواب مثبت داد... بهش گفتم:

-خيله خب اروم باش امروز میای دم خونمون باهم میریم سراغش باشه؟

مینا باشه ای گفت و هنوز دو قدم بیشتر نرفته بودیم که نشست روی زمین و بالا آورد... با بهت

بهش خیره شدم...نه این حدسم امکان نداره درست باشه...یعنی؟؟...نه نه نه... و قبل از اینکه

کسی ببینه از مدرسه فرار کردیم و یه راست بردمش آزمایشگاه... گفتن جوابش یک ساعت دیگه آماده میشه... اون یک ساعتو با بدبختی سر کردیم و بعد از یک ساعت فهمیدیم مینا حامله ست.....بعد از ظهر همون روز با مینا رفتیم سراغ نیما... کثافت به مینا میگفت این خواسته ی توهم بوده... هرچقدر زدمش حتی قبول نکرد دوستیشو ادامه بده قبول نکرد... برای همین با حرص گفتم:

-اون بچه ای که تو شکم میناس برات درد سر ساز میشه نیما خان...

ماتش برد... در حالی که از درد کتک هایی که از من خورده برد قیافه ی نحسشو جمع میکرد به سمت مینا حمله کرد که یه زیر پا گرفتم و پخش زمینش کردم..... دو روز بعد خبر خودکشی مینا تو مدرسه پخش شد..... خودشو از پشت بوم خونشون پرت کرده بود پایین..... هنوزم وقتی یاد اون روز می افتم بغض بدی تو گلوم جمع میشه...شاید اگه عاشق سپهر نمیشدم الان سرنوشت منم مثل مینا بود...راستش همیشه یه عذاب وجدان نسبت بهش داشتم که باعث شده بود تا حالا حتی یه دوست پسر هم نداشته باشم...سرم درد گرفته بود . فکر کردن به گذشته عذابم میداد . بلند شدم و صورتمو شستم و رفتم توی تراس . جلال الخالق...این سپهر که هنوزم مثل درخت سر جاش نشسته بود!!! خواب از سرم پریده بود واسه همینم رفتم کاپشنمو پوشیدم و گیتارمو هم برداشتم و رفتم پایین . سپهر روی سنگ بزرگی نشسته بود و زل زده بود به دریا! جلوتر رفتم،دسته ی گیتارمو محکم تو دستم فشردم و صداش زدم:

-سپهر!؟

با تعجب به طرفم برگشت و گفت:

-سلام.تو بیداری!؟

من:سلام نه پس...خوابم خودمو زدم به بیداری!!

سپهر خندیدی و گفت:

-خیله خب قبول دارم سؤالم بی جا بود!

من:تو چرا نخوابیدی؟میدونی ساعت چنده؟

سپهر نگاهی به ساعتی که برای تولدش گرفته بودم و حالا توی دستش خودنمایی میکرد انداخت
و گفت:

-الان دیگه باید آفتاب طلوع کنه...

من: وااای آخ جووون من عاشق طلوع آفتابم تو خوابت میاد؟

سپهر سرشو به علامت نه تکون داد و من ادامه دادم:

-پایه ای بشینیم آهنگ بزنیم تا آفتاب طلوع کنه؟

سپهر: آره حتما ... بیا بشین اینجا...

و با دست به تخته سنگ بزرگ و کنار خودش اشاره کرد... سریع رفتم نشستم و گفتم:

-خب چی بزنم... تو گیتارتو نیاوردی؟

سپهر: نه... راستی خوب شد گفتمی یکم کوک هاش بهم ریخته باید بدمش بهت برام درستش
کنی...

من: یه وقت خواهش نکنیا!!!!!!

خندید . ادامه دادم:

-چی بزنم؟

سپهر: آهنگ "ای عشق" داریوش و فرامرز اصلانی رو بزن .

دستم روی سیمای گیتار کشیدم و شروع کردم:

عشق به شکل پرواز پرندست

عشق خواب یه آهوی رمندست

من زائری تشنه زیر باران

عشق چشمه آبی اما کشندست

_____ من میمیرم از این آب مسموم

اون کسی که مرده از عشق تا قیامت هر لحظه زنده ست

_____ من میمیرم از این آب مسموم

مرگ عاشق عین بودن اوج پرواز یه پرنده ست

همین جوری داشتم میخوندم و رسیده بودم به اوج آهنگ. همون قسمتی که داریوش میخونه.
دهنمو باز کردم که بخونم ولی با شنیدن صدای سپهر صدام تو گلوم خفه شد و دهنم همونطوری
باز بود.....چقد قشنگ قسمت داریوشو خوند:

تو که معنای عشقی به من معنا بده ای یار

دروغ این صدا را به گور قصه ها بسپار

صدا کن اسممو از عمق شب از نقب دیوار

برای زنده بودن دلیل آخرینم باش

منم من بذر فریاد خاک خوب سرزمینم باش

طلوع صادق عصیان من بیداریم باش

چشماشو بسته بود و میخوند. اصلا نفهمیدم کی تموم شد آهنگ! ولی خیلی قشنگ شد ای کاش
ضبطش میکردم... قسمت های داریوشو سپهر میخوند و قسمت های فرامرز اصلانی رو من
میخوندم!! خورشید کم کم داشت سرو کلش از پشت دریا پیدا میشد... گفتم:

-بیا... با صدامون خورشیدو بیدار کردیم!!

خندید و گفت:

-آره... پاشو برو بخواب دختر خوب ۴ , ۵ ساعت تو راه بودی خسته ای.

من: باشه تو نميخواهی؟

سپهر: چرا حالا تو برو منم میروم... باشه؟

من: باشه... گیتارو میخوای یا ببرم؟

سپهر: نه بذار باشه...

من: باشه پس فعلا شب به خیر...

سپهر: بهتره بگی صبح به خیر!!

راست میگفت هوا کاملا روشن شده بود. خندیدم و رفتم بالا و همین که رفتم تو تخت خوابم برد!!! با تکون های یه نفر از خواب بیدار شدم. چشمامو باز کردم و هستی رو جلوم دیدم که با غرغر میگفت:

-ای بابا!...رها پاشو دیگه میخوایم بریم بیرون دور دور!!

من: ساعت چنده؟

هستی: ۱۰!!

من: باشه بقیه کجان؟

هستی: سپهر و فرهاد رفتن وسایل نهارو بگیرن...جوجه داریم...اونم دست پخت پسرا ... آخ جوووون!!!

درحالی که میخندیدم بلند شدم و رفتم سمت دستشویی... از اون تو پرسیدم :

-همه رو گفتمی جز فرشید و سوگل... اونا کجان!؟

هستی: اونا هم نشستن لب آب دارن لاو می ترکونن!!!

چشمام هر کدوم دو برابر بالش زیر سرم شده بود!! اهمیت ندادم و اومدم بیرون...

هستی با دیدنم گفت:

-یا قمر بنی هاشم...این چه قیافه ایه؟؟ رها تو رو خدا منو نخوررر!

با جیغ جیغ گفتم:

-خفه شووووو!!!

و دویدم دنبالش و همین که خواستم بزمنش گفتم:

-غلط کردم آقا اصلا جنیفر لویز الان باید بیاد جلوت خمو راست شه ... فقط نزن جون مادرت...!!!

بلند خندیدم و رفت تو آشپز خونه تا یه چیز بریزم تو ای شکمم که واسه خودش کنسرت گذاشته بود!! از هستی پرسیدم:

-نمیدونی حسن و زینب (خدمتکارای ویلا) کی میان؟

هستی: فکر کنم همون روزی که مامان اینا برسن اونا هم بیان...

با غرغر یه چیز خوردم و رفتم و از پشت پنجره ی آشپزخونه به سوگل و فرشید نگاه کردم ... داشت قلعه شنی درست میکردن... برای یه لحظه به سوگل حسودیم شد . اونم برای اینکه فهمیده بود کسی که دوستش داره هم اونو میخواد ولی من چی؟؟؟ اصلا حس سپهرو نسبت به خودم نمیدونستم... اگه داره پس چرا هی آبجی آبجی میکنه؟! ... اگه نداره ... اااااه دوباره این افکار مزخرف اومد سراغم. از آشپزخونه رفتم بیرون و پیش هستی که داشت میوه پوست میکند نشستم و یه برش از پرتغال رو برداشتم و توی دهنم گذاشتم که بی مقدمه گفتم:

-رها چرا دیشب نخوابیدی؟

من: خوابم نمیومد واسه چی؟

هستی: میدونستی سپهرم نخوابیده بود؟؟؟

من:خب...راستشو بخوای آره... رفتم تو تراس یکم هوا بخورم دیدم نشسته لب دریا منم گیتارمو برداشتم و رفتم پیشش...دو تا آهنگ خوندم و بعدشم من رفتم گرفتم خوابیدم ولی اونو نمیدونم... چطور؟!

هستی: هیچی همینجوری...

من:هستی مشکوک میزنا!!!!!!

هستی: گمشو بابا!

من: اا بی ادب برم به مامانت بگم!!!

هستی: نه نه ببخشید...!!

خندیم و گفتم:

-بریم پیش سوگل و فرشید؟

هستی: آره ... نمیدونی سپهر با چه مکافاتی گذاشت فرشید بمونه خونه که!!

من: خب بچمون غیرتیه دیگه چه میشه کرد؟؟!!

هستی: خب بابا حالا توهم دور برندار...رها یه چیزی بهت بگم بین خودمون میمونه؟؟

من: آره حتما...

هستی ادامه داد: دیشب ... فرهاد اومد تو اتاقم....

یه لحظه یاد مینا افتادم... وحشت زده گفتم:

-چییییی؟؟

هستی خندید و گفت:

-بیشووور منحرف اومد یه چیزی بهم گفت و با هم یکم حرف زدیم و بعدشم رفت...

من: چی گفت؟

هستی: گفت میخواد باهام ازدواج کنه ... نظرمو پرسید گفتم باید فکر کنم... گفت لوس نکن

خودتو!!! من دیگه طاقت ندارم و قراره مامان اینا که اومدن شمال ازم خواستگاری کنه... وای

رها خیلی خوشحالم...

بغض کرده بودم و باورم نمیشد که هستی عزیزم میخواد ازدواج کنه با صدایی که میلرزید گفتم:

-وای هستی باورم نمیشه...

و بغلش کردم ... آروم اشکم سر خورد روی گونم... دومین باری بود که جلوی هستی گریه میکردم... یه بار ۱۵ سالگیم برای سربازی رفتن سپهر و یه بارم الان... از تو آغوش بیرونم کشید و در حالی که خودشم صورتش خیس بود گفت:

-رها... دیوونه به جای اینکه خوشحال باشی داری گریه میکنی؟؟

من: نه که تو نمیکنی!!؟

و اشکامو پاک کردم و دستشو گرفتم و کشیدمش و گفتم:

-بیا بریم پیش این دوتا... معلوم نیست دارن چیکار میکنن که صداشونم در نیاد!!!

تنها کسی که تا حالا گریمو دیده بود هستی بود. سوگل و فرشید هنوزم مشغول ساختن قلعه ی خوشگلشون بودن...

من: به به ... میبینم که عمله و بنا م شدین...!!

فرشید: سلام علیکم زیبای خفته ... حال شما خانوم!؟

من:مرسی ببخشید!!! مزاحم شدم میخواستم ببینم این شاهزاده ی سوار بر اسب سفید مارو ندیدید؟ راستش یکم دیر کرده بود منم حوصلم سر رفت به بوسه ی هستی رضایت دادم و بیدار شدم!!!!

فرشید در حالی که میخندید گفت:

-نه والا ما که چیزی ندیدیم...

من: ای بابا از اولشم هیچ وقت سر موقع نمیومدا!!!!

هستی و سوگل داشتن به این مکالمه ی جالب ما میخندیدن !!

فرشید: رها خانوم شاهزده سوار بر اسب سفید که چه عرض کنم بیشتر شبیه لکسوز سفیده اومد!!!

سپهر که این حرفشو شنیده بود از پشت سر به فرهاد اشاره کرد و دوتایی فرشیدو بلند کردن و انداختن تو آب... آخ آخ آخرشم این آه و ناله های فرشید دامنمون رو میگیره!!! مثل ای زن غربتیا تا بهش دست میزنی شروع میکنه به ناله و نفرین کردن!!! با خنده رفتیم توی سالن و سپهر گفت که الان برای نهار زوده و پیشنهاد کرد بریم لباسامونو عوض کنیم و یه دوری بزنیم... رفتیم بالا مونده بودم چی بپوشم!!! اه همیشه با انتخاب لباسم مشکل داشتم... آخرشم یه شلوار جین آبی با یه کاپشن سبز که یه وجب از روی زانوم بالاتر بود با شال مشکی و کتونی های مارک دار مشکی پوشیدم و سوئیچ ماشینمو برداشتم و رفتم تو اتاق سوگل... داشت حاضر میشد... یه شلوار مشکی با یه مانتو پاییزه مشکی تنگ و کوتاه با کاپشن زرد رنگ و شال مشکی تنش بود و داشت کتونی های آل استار زردشو پاش میکرد.. رفتم اول یه بوسش کردم و بعد نشوندمش روی صندلیش و از تو آینه نگاهش کردم و گفتم:

-نمیدونی بقیه کجا رفتن؟

سوگل: نه مگه رفتن؟!!!

من: نه احتمالا همین اطرافن سوگل؟ ... سپهر میدونه تو فرشیدو دوست داری؟

سوگل: نه.... وای اگه اون میدونست که من الان سینه قبرستون بودم !!

من: ولی من فکر میکنم میدونه ...

سوگل شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت... از اتاقش اومدم بیرون و رفتم تو اتاق خودم. یکم رژگونه مسی و ریمل و برق لب زدم و بعد از یه دوش ادکلن از ویلا رفتم بیرون و یه زنگ زدم به هستی بیینم کجان که دیدم خاموشه ... یه زنگ زدم به سپهر که گفت تو آلاچیق های ته باغن... منتظر سوگل شدم و وقتی اومد باهم به سمت آلاچیق رفتیم... قرشید و سپهر داشتن قلیون میکشیدن ولی خبری از هستی و فرهاد نبود... جدیداً تا از شون غافل میشدی غیبشون میزد دیگه کجا میرفتن خدا داند... موبایلشونم که خاموووش!!!! بعد از اینکه نشستیم از سپهر پرسیدم:

-نمیدونی فرهاد و هستی کجا رفتن؟

سپهر درحالی که داشت دود قلیونو فوت میکرد گفت:

دور ماشین من نگران شدن و اومدن سمت ماشین... من با خنده و صدای بلند(برای اینکه صدام از پشت شیشه های بالا به هستی برسه) گفتم:

-هستی نجاتم بده من به خاطر تو این جا گیر افتادم... پیام بیرون شهیدم!!!!

هستی: چرا؟ مگه چی شده؟

فرشید که همون نخود صداس کنی بهتره مثل جسد مجددا پرید وسط!!! و گفت:

-دیگه چی میخواستی بشه؟؟ میگم چی شد میگه **secret!!**

و با این حرف ادای منو خیلی بامزه درآورد!!! صبر کن ببینم چرا من باید از این فنچول بترسم؟؟؟
آروم قفل فرمونو از زیر صندلی ماشینم برداشتم و پشتم قایم کردم و خیلی ریلکس از ماشین پیاده شدم... فرشید اومد بهم حمله کنه که قفل فرمونو از پشتم درآودرم و گفتم:

-ادای منو در میاری بچه؟؟ یه حالی ازت بگیرم....

و دویدم دنبالش...

فرشید: یا امام رضا ... کمک....

و شروع به دویدن کرد.... اونقد از کارشو حرفش خندم گرفت که بیخیال حال گیری شدم و وایسادم به خندیدن!!! اندکی بعد همه تو راه بودیم. رفتیم یه کم دور زدیم بعدش یه جایی که یه عالمه آلوچه ها و لواشک های ترش و خوشمزه داشت پیاده شدیم (اینو گفتم یکم دهنتون آب بیفته!!) اونجایی که منو هستی وایساده بودیم دو تا پسر خوشتیپ و خوشگل اومدن جلومون وایسادن!! هستی در گوشم گفت:

-وااای عجب تیکه هایین رها ...

من:!!!!!!!!!!!!!!؟ تا دیروز که چشمت دنبال فرهاد بود شیطووووون!!؟

هستی قیافه ی حق به جانبی به خودش گرفت و گفت:

-هنوزم هست چی فکر کردی؟ رها خر نشی اینا رو بپرونی!!!!!!!!!!!! ما که رفتیم خونه ی بخت ولی

اینارو داشته باش...

من:!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! هستی خفه شو الان این به قول تو تیکه ها فکر میکنن داریم راجع به اونا حرف میزنیم...

هستی: نه که اصلا حرف نمیزدیم...

با آرنجم کوبوندم تو پهلوش که آخی گفت و شکر خدا خفه شد!!! یکی از اون دوتا پسرا چشمای عسلی و موهای مشکی داشت و پوست برنزه... خداییش به چشم برادری بد تیکه ای بود ... خوشگل و خوشتیپ و جذاب!!(ببین تازه عاشق سپهرم اینطوری میگم...نبودم چیکار میکردم!!) داشت با یه لبخند مکش مرگ ما نگام میکرد... تا نگاه منو دید راه افتاد اومد سمت من ... همینجوری داشت نزدیک تر میشد و من داشتم خودمو آماده میکردم که بزنم تو برجکش که دستی روی کمرم قرار گرفت و منو تقریبا هل داد به سمت داخل مغازه و طوری که اون پسره که حالا خنده روی لبش ماسیده بود بشنوه گفت:

-عزیزم بیا ببین از کدوما دوست داری بخرم برات؟؟!!!!

منم با سری بلند و پر غرور به پسره نگاه کردم و پوزخندی تحویلش دادم و با سپهر به داخل مغازه رفتم و گفتم:

-سپهر من از اونا میخوام...

سپهر با یه لبخند گفت:

-خب من چیکار کنم؟

میدونستم داره اذیتم میکنه ... خب منم اذیتش میکنم.... گفتم:

-خب برو برام بخرش دیگه...

سپهر:من برم بخرم!!؟

من: آره دیگه مگه الان نگفتی بیا ببین کدومو دوست داری برات بخرم؟؟؟؟!!!!

سپهر بلند خندید و گفت:

-تو هم که منتظر بودی...

من: خربزه کوفت کردی باید پای لرزشم بشینی!!!

خندید و هیچی نگفت و رفت تا برام از همون آلوچه ای که میخواستم بخره!!! (ولی خودمونیم!!!... این سپهر هم همیشه لحظه ی حساس میرسه!!! هرچند اگر اون یارو هم شماره میداد من نمیگرفتم...) شما ها هم اگر عاشق شده باشین حال منو درک میکنین ... وقتی قلبتون دست یکی باشه حتی اگر بخواین هم نمیتونین کاری بکنین... یه حس عذاب وجدان یا خیانت رو دارید... خلاصه رفتیم و توی یه جنگل نشستیم... منو هستی و سوگل نشسته بودیم و مثل این بچه ها آلوچه هایی رو که پسرا برامون خریده بودن رو میخوردیم!!! اونا هم کمی اونطرف تر از ما نشسته بودن و داشتن قلیون میکشیدن... داشتم با تینا اس ام اس بازی میکردم و حوصلم هم خفن سر رفته بود... واسه همینم گوشیم رو تو جیبم گذاشتم و رفتم نشستم پیش سپهر که قلیون دستش بود و مظلومانه بهش زل زدم... بعد از چند ثانیه شلنگ قلیونو گرفت سمتم و گفت:

-خیله خب بیا... قیافتو شبیه گربه ی شرک نکن!!!

آخه هر وقت قلیون میگرفت دستش دیگه گرفتنش کار حضرت فیل بود!! تنها کسی که میتونست از دستش بگیره من بودم!!! شلنگو از دستش گرفتم و بدون اینکه سرشو تمیز کنم گذاشتم روی لبم و مشغول شدم... داشتم دودشو حلقه ای میدادم که فرشید مثل این ندید بدیدا و با ذوق الکی و مسخره بازی گفت:

-هه آخ جون رها داره حلقه از دهنش در میکنه...!!!

زدم زیر خنده که باعث شد دود تو گلوم گیر کنه و سرفه ام بگیره!! بین سرفه هام بریده بریده گفتم:

-کثافت... پیشور... خف... ه... بش... ی... ایشا... لا!!!

شلنگو گرفتم به طرف هستی و اون مشغول کشیدن شد... سپهر رو به فرشید گفت:

-فرشید داداش اینجور که بوش میاد اینا حالا حالا ها نمیدارن این قلیون به ما برسه ... پیر یکی دیگه بچاق!!

فرشید با غرغر گفت:

-موقع خر حمالی که میرسه میشم داداش!!!

و رو به سپهر ادامه داد:

-چی میکشی؟

سپهر:دوسیب...

فرشید مشغول شد... بعد از قلیون کشیدن گفتم:

-بچه ها میاید بریم دوچرخه بگیریم؟

همه موافقت کردن و بعد گرفتن دوچرخه به سمت پیست پر دار و درخت جنگل رفتیم ... بین راه

بودیم که گوشیم زنگ خورد... به بچه ها گفتم برن تا منم بعدشون برم ولی سپهر گفت:

-اگه اشکالی نداشته باشه من صبر میکنم با هم بریم میتروسم گم بشی...!! (آره ارواح خیکت...!!!)

من : نه چی اشکالی؟ ممنونتم میشم...

و گوشی رو جواب دادم:

-الو... بله؟

مامان:سلام رها خوبی؟

من:سلام مرسی...

مامان: خوش میگذره بدون ما؟

من:بله... میشه تعارف رو بذاری کنار و درست حرفتو بزنی دنیا...؟ کار دارم باید برم ...

مامان:رها این چه طرز صحبت کردنه؟من مادر...

رفتم تو حرفشو گفتم:

-کاری نداری؟این طور که پیداست فقط زنگ زدی مخ منو بخوری....

مامان:واقعا که عموت اینا هفته ی دیگه میان اینجا... بهتره تا اون موقع تو هم اینجا باشی

مگی چون رفته بود... برادرش پیتر هم یه پسر قد بلند، هیکلی، و جذاب بود. موهای مشکی و چشمای میشی رنگش به سلنا و مادرش شبیه بود و پوستشو هم برنزه کرده بود... کلا خانواده ی عمو احسان رو خیلی بیشتر از خانواده ی عمو امید دوست داشتم... سن هاشونو دقیقا یادم نبود... تو همین فکر بودم که گوشیم زنگ خورد... تینا بود... جواب دادم:

-الو...؟

-الو و کوفت ... الو و درد... الو و مرض...

من:هووووو کجا؟ پیاده شو با هم بریم بابا ... چته باز...!!؟

-من چمه؟... پاشدی رفتی شمال عشق و حال یه زنگم به من نمیزنی؟؟

من:خب بابا یادم نبود حالا خوبه ۲ ساعت پیش داشتیم با هم اس بازی میکردیم!!!!!!...

-خیله خب بابا بیخیال ... کجایید؟

من:من تو اتاقم ولی بقیه پایینن...

-بقیه یعنی کیا؟!!

من: هستی و سوگل و فرهاد و سپهر و فر...

تینا پا برهنه دوید وسط حرفم و با ذوق گفت:

-وا!!!!ای مگه سپهرم اونجاست؟!!!

میدونستم از سپهر خوشش میاد

من: آره...

تینا سریع گفت:

-سلام منو بهش برسون....

با حرص گفتم:

شمارشو که از تو گوشیم پیچوندی... خودت زنگ بزنی بهش سلام برسون من نوکر بابات نیستم...
و گوشیمو خاموش کردم... دلم هوس گیتار کرده بود ولی خب نامردی بود تنهایی بزنی... برای
همینم گیتارمو برداشتم و رفتم پایین پیش بقیه... دم در حیاط بودم که با هستی برخورد کردم...
با لبخند گفت:

- اومدی؟ داشتم میومدم صدات کنم...

من: پ ن پ من همزاد رهام ... نمیخواه زحمت بکشی من صدات میکنم!!! (والا خب سؤالی بی
خود میپرسه...!!!)
خندید و گفت :

-باشه بابا بیا بریم شام بخوریم... وای انقدر خوشمزه شده که نگووو ... راستی سرت خوب شد؟
سرمو تکون دادم و باهم به سمت میز رفتیم و نشستیم پشتش... سپهر روبوی من نشسته بود ...
وقتی غذا مون تموم شد بلند شدم ظرفارو بشورم که سپهر دستمو گرفت و گفت:
-کجا میری!؟

من: دارم میرم ظرفارو بشورم ...

سپهر اخمی کرد و گفت:

-لازم نکرده ... ماشین ظرفشویی رو نساختن که بشینه نگاه کنه که تو چطوری پوست دستاتو
خراب میکنی...!!!! (جا!!!!!!ان!!!!!!... این الان با من بود؟؟؟؟ ای خدا!!!! الان من غش میکنم!!!)
لبخندی بهش زدم و گفتم :

-خب ۴ تا دونه ظرفه خودم میشورم دیگه...

یه جوری نگام کرد که گلاب به روتون جیش کردم به خودم!!

گفتم:

-پس برم ظرفارو بذارم تو ماشین ظرفشویی ...

فرشید خیلی جدی گفت:

- پ ن پ فقط تو میدونی...

سپهر: خب بابا نشون بده دیگه أه!!!

فرشید: خیلی بی ادبی سپهر... ۳ تا خانوم متشخص اینجا نشسته...

سپهر که معلوم بود نفهمیده با گیجی گفت:

-هااا؟

فرشید: بچسب به پاهام... پسره ی بی حیا یعنی چی که نشون بده؟!!!!

سپهر: آشغال منظورم اون هنر واموندت بود!!!

فرشید: آهان خب بگو اینا رو ...

و با ذوق الکی که مثلا استرس داره ادامه داد :

-به نام خدا هستم.... خیلی خوشحالم که هستم... من همینم که هستم...!!!!

بعدهش خیلی جدی گفت:

-رها اون گیتارتو بده...!!

هنگیدم!!! گیتارمو دادم بهش . گرفت و اونو برگردوند روی پاش و شروع کرد به زدن و خوندن

آهنگ لب کارون!!! خندیدم و گیتارو از زیر دستش کشیدم بیرون و با جیغ گفتم:

-بیشووووور ... آدم این جواد بازیارو با تشت و لگن در میاره نه گیتار یه ملیونی!!!

خندید و گفت:

-واردیا!!

سپهر: رها خودت داری میگی آدم!!!

یکم بعد سپهر دوباره گفت:

-رها یه آهنگ توو بزن حال کنیم...

من: باشه ... چی بزنم؟

سپهر به سوگل گفت:

-تو بگو...

سوگل گفت: اون آهنگ گروه سون رو بزن ...

و یه تیکشو خوند... منم قبول کردم. چون نت های آهنگو حفظ نبودم دفتر نت ام رو باز کردم و جلوم گذاشتم و شروع کردم:

سردی نگاهو بشکن فاصله سزای ما نیست

تو بمون واسه همیشه ای جدایی حق ما نیست

بودن تو آرزومه حتی واسه یه لحظه میمیرم بی تو

خوندن من یه بهانه س یه سرود عاشقانه س

من برات ترانه میگم تا بدونی که باهاتم

تو خود دلیل بودنم بی تو شب سحر همیشه

میمیرم بی تو من عشقتو

به همه دنیا نمیدم حتی یاد تو به کوه و دریا نمیدم

با تو میمونم واسه همیشه

وقتی آهنگو تموم کردم فرشید گفت:

-آقا دلمون پوکید از بس آهنگ غمگین زد یه آهنگ قر دار بزن... سپهر تو هم پیر گیتارتو بیار مسابقه بذارین...

سپهر گیتارشو آورد و بعد از اینکه درستش کردم گفتم:

-سر چی؟

سپهر: چی سر چی؟!

من: فرشید گفت مسابقه بذارین... جایزه ش چیه؟

سپهر: امممممم..... آهان اگه رها باخت فردا نهار با پسرا ... اگه من باختم فردا نهار با دخترا...
باشه؟

همه قبول کردن... فرشید به من گفت:

-خب... رها تو آهنگ «دلم هواتو کرده» سعید شایسته رو بزن....

من:!!!!!! اون خزه نمیخوام...

فرشید: اگه زنی باختی...

با غر غر شروع کردم:

یه شب بیا از ای ورا گذر کن

دوباره این دلم رو دربه در کن

واسم ای زندگی هر روز یه جوهره

بیا و از گناه من گذر کن

آخه دلم هواتو کرده

یاد چشاتو کرده

راس میگی من مقصر

دل که گناه نکرده

سوگل اینجا که رسید گفت:

-سپهر...!!(روش بازی این جوری بود که مثلا وقتی من دارم میزنم سپهرم حواسش باشه چون یهو یکی از بچه ها اسم اون یکی رو میگفت و ادامه آهنگو اون باید میزد.)

و سپهر ادامه شو سریع خوند:

تو این عاشقیای بی نشونی

تو این روزای مرگ مهربونی

میدونی میدونی

میدونی که چه احساسی به تو دارم

میدونی که هنوز خیلی دوست دارم

هستی داد زد:

-رها!

منم سریع دنبالشو گرفتم:

میدونی که چه احساسی به تو دارم

میدونی که هنوز خیلی دوست دارم

میدونی که هنوز خیلی دوست دارم

آخه دلم هواتو کرده

خلاصه(حال ندارم همشو بگم!!) این آهنگ که تموم شد آهنگ های دیگه هم زده شد و در نهایت آقا سپهر داشت منو دید میزد که فرهاد با صدا زدن اسمش غافلگیرش کرد و اونم همه چیزو با هم قاطی کرد!!! خدارو شکر به لطف من نهار فردا افتاد گردن پسرا... رو به سپهر گفتم:

-خب آقا سپهر ... میبینم که بعضیااا باختن فردا باید نهار بدن....

پیش خودم گفتم الان میپیچونه و نمیده ولی در کمال تعجب گفت:

بله بر منکرش لعنت ... قول دادم چشمم کور باید بهش عمل کنم!!!

فرشید گفت:

-زهرمار ... خودت باید بدی رو منو فرهاد حساب نکن...

سپهر:!!! ... نزنین زیرش دیگه ... قرارمون این بود

من گفتم:

-اشکالی نداره سپهر یه ارفاق داری...من کمکت میکنم...

سوگل و هستی صداشون دراومد:

-نخیرم قبول نیست ... این نامردیه... (حالا اینا فاز دفاع از حق حقوقشون رو گرفتن!!)

در آخر قرار شد قرعه کشی کنیم. اسم همه رو نوشتیم و انداختیم تو یه کیسه و من دستمو توش کردم و دوتاش در آوردم... سوگل و هستی!! جفتشون از اینکه با فرشید و فرهاد نبودن پنچر شده بودن!! سوگل و هستی باید برای فردا نهار درست میکردن... صدای اعتراض فرهاد و فرشید بلند شد:

-نه آقا این چه کاریه و...

سپهر گفت:

-آقا یه دختر و یه پسر باهم یار میشن و یکی نهار و یکی شام و یکی نهار فردا رو درست میکنه آخرشم امتیاز میدیم خوبه!؟

فرشید با نیش باز گفت:

-بفرمایید شام...!!

منو سپهر باهم و فرشید سوگل باهم و فرهاد و هستی هم باهم بودن. نهار فردا با سوگل و فرشید بود... صبح وقتی بیدار شدم ساعت ۵ بود و همه خواب بودن. تصمیم گرفتم یه صبونه ی مفصل درست کنم. وقتی کارم تموم شد رفتم توی اتاق خودم و بعد از دوش گرفتن یه شلوار گرمکن

مشکی و یه بلیز آستین بلند مشکی هم پوشیدم و موهامو خیس خیس بالای سرم با یه کیلیپس جمع کردم و رفتم پایین... بعد از خوردن صبحانه هستی پیشنهاد کرد برای اینکه توی دست و پای سوگل و فرشید نباشیم بریم بیرون ولی با مخالفت شدید سپهر روبه رو شد... حوصلم سر رفته بود... ۱ ساعتی میشد که مثل دسته بیل نشسته بودیم جلوی شومینه... بیرونم که بارون میومد و نمیشد رفت لب آب... گفتم:

-هستی میای بریم بیرون یه دوری بزنیم؟

سپهر به جای هستی جواب داد:

-کجا؟

من: تا اونجایی که یادم میاد گفتم هستیا!!!!!!

سپهر: جواب منو ندادی...

دیدم خیلی جدیه منم جدی گفتم:

-خودت ماشالا دست هر چی فضوله از پشت بستنی شنیدی که...

و دست هستی رو کشیدم و با خودم به اتاقم بردم... درسته که عاشق غیرت پسرا بودم ولی معتقد بودم نباید به پسرا رو بدی چون پرو میشن... هستی رو فرستادم تو اتاقش تا لباساشو عوض کنه... خودمم یه لباس گرم پوشیدم و هیچ آرایشی هم نکردم... کیف پول و سوئیچ ماشینم رو برداشتم و رفتم تو اتاق هستی... بعد از اینکه اونم حاضر شد باهم رفتیم پایین که سپهر گفت:

-کجا به سلامتی؟

من: حوصلم سر رفته داریم میریم یه دوری بزنیم... اشکالی داره...؟

سپهر: بله که اشکال داره... که چی دوتا دختر برن بشینن دور بزنن؟

من: سپهر اگه میشه غیرتو بذار واسه یکی دیگه من اصلا حوصلشو ندارم... در ضمن میخوام برای دوستانم سوغاتی بگیرم...

و دست هستی رو کشیدم و زیر بارون دویدیم و نشستیم تو ماشین... هستی گفت:

-ایول بابا... رها تو نمیترسی انقد راحت جواب این گردن کلفت رو میدی؟!

من: عزیزم...یه استاد کاراته از هیچی نباید بترسه... ترس بیخودی چیز فوق العاده مزخرفیه...

و ماشینو روشن کردم و راه افتادیم... یه جا نگه داشتیم و باهم رفتیم یکم خرت و پرت برای دوستامون خریدیم... من برای سلنا و پیتر هم سوغاتی گرفتم... خیلی زود برگشتیم خونه. غذا آماده شده بود و فرشید و سوگل داشتن میزو میچیدن... سریع لباسامون رو عوض کردیم و رفتیم نشستیم سر میز... گذاشون فوق العاده خوش مزه شده بود... بعد از غذا سپهر یه ذره مسخره بازی و ادای بفرمایید شامو درآورد و ما رو خندوند... شام اون شب با منو سپهر بود. بردتم توی آشپرخونه و گفتم :

-رها چی میخوای درست کنی برای شام؟ هرچی میخوای بنویس بده من برم بخرم...

من : باشه برو الان مینویسم میدم بهت...

خب...حالا من که غذا بلد نیستم درست کنم پس چی باید بنویسم که سپهر بخره؟! خودکارو برداشتم و با یه لبخند شروع کردم به نوشتن. صداش کردم و دادم بهش... یه ذره برگه رو نگاه کرد و بعد یهو سرش رو با تعجب گرفت بالا و گفتم :

-چیییییییییی؟؟؟؟ پیتزا؟؟ همبرگر؟ میگو؟ جوجه؟ کوبیده؟؟ هات داگ چون هستی دوست

داره؟؟ اینا چیه رها؟؟ مگه نمیخوای خودت غذا درست کنی؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

-میل خودته...ولی گفته باشم اگه بخواید به پای من بشینید باید گشنه پلو با خورش دل ضعه

بخورید چون من بلد نیستم غذا درست کنم!!!!!!

یهو بی مقدمه منو کشید تو بغلش و گفتم :

-آخییییییییی...کوچولو...بی چاره شوهرت... تو بلد نیستی غذا درست کنی؟؟؟! عیبی نداره خودم

برات میخرم...

و بعدشم منو همون جووری با یه دهن که اندازه ی دهن کوروکودیل باز شده بود از تعجب تنها گذاشت و رفت... الهی... بچه م ابراز محبت هاش هم خرکیه!!!! رفتم توی اتاقم تا یه لباس درست و

حسابی بپوشم... اول رفتم یه دوش گرفتم و بعش یه سارافون طوسی با یه زیر سارافونی و شلوار بنفش پوشیدم و کفش های پاشنه بلند طوسی و بنفشم پام کردم و شیشه ی عطر و برداشتم و روی خودم خالی کردم. موهامو با کش بالای سرم جمع کردم و رفتم پایین. همون موقع سپهر رسید و گفت :

-رها جان اینا رو بی زحمت بچین روی میز. بچه ها گرسنشونه

همه رو از دستش گرفتم و روی میز چیدمشون و رفتم پیش بچه ها و گفتم :

-بفرمایید شام!!!

همه اومدن و نشستیم پشت میز. اول از اینکه دیدن غذا ها رو از بیرون گرفتیم تعجب کردن. تازه فرشید هم گفت :

-بچه ها ببخشید که اینو میگما!!!! ولی یعنی شما دوتا انقدر گشاد تشریف دارین؟؟؟

یکی از دستگیره هایی رو که دم دستم بود رو برداشتم و پرت کردم تو سرش و گفتم :

-!!!!...خب بلد نیستم غذا درست کنم ولی عوضش این همه هنر دارم...چیه چیه؟ کم آوردی؟

جواب بده جواب بده!!!!

و با بگو و بخند شامون رو تموم کردیم. خداییش غذا خیییلی خوب بود. فردای اون روز عصر خاله دریا و خاله درسا و دایی دانیال اینا هم اومدن . فردا صبحش داشتم توی آشپز خونه صبحانه ای رو که زینب خانوم آماده کرده بود رو میخوردم که متوجه غیبت هستی و فرهاد از توی جمع شدم. زودتر از بقیه از جام بلند شدم و خواستم برم تو حیاط که دم در با فرهاد برخورد کردم رنگش پریده بود و معلوم بود استرس داره . ازم پرسید:

-رها ... ماما اینا کجان؟

من: تو آشپزخونه بودن ولی فکر میکنم الان رفتن توی پذیرایی...فرهاد؟ چیزی شده؟ حالت خوبه؟

فرهاد سریع گفت:

-آره .. آره ... من خوبم چیزی نیست...

و رفت. رفتم توی حیاط که هستی رو دیدم که خیلی مضطرب و عصبی داشت لب ساحل قدم میزد. رفم جلو و برش گردوندم سمت خودم و دستاشو گرفتم توی دستم و آروم گفتم:

-هستی؟... چیزی شده؟ ... چرا انقد نگرانی؟

هستی: رها ... فرهاد الان رفت با مامان اینا صحبت کنه...

من: خب پس بگو واسه چی انقد رنگ و روش پریده بود... خب اینکه خیلی خوبه... !!

هستی با نگرانیو بغض گفت:

-اگه قبول نکردن چی؟...

من: آخه واسه چی قبول نکنن عزیز دلم؟ هم آشناست و دایی دانیال و زن دایی مرجان میشناسنش هم پسر خوبییه . هم تحصیل کردس هم کارو بار درست حسابی داره هم عاقله از همه مهم تر اینکه همدیگرو خیلی دوست دارین. تازه دایی و زندایی باید از خدشونم باشه که یکی مثل فرهاد بیاد و دختر ترشیدشونو بگیره... !!

هستی خندید و خندش تو اون لحظه برای من با ارزش ترین چیز دنیا بود. واقعا خیلی دوستش داشتم . همون موقع بود که صدای دست زدن از داخل ویلا اومد و به دنبال اون فرهاد از در خارج شد و به سمت هستی دوید... هستی بهت زده داشت به فرهاد نگاه میکرد که فرهاد اونو از روی زمین بلند کرد و در حالی که هستی رو توی بغلش گرفته و میچرخوند گفت: هستی بالاخره مال من شدی ... هستی من... خدایا شکر...!

هستی در حالی که اشک شوق تو چشمای قشنگش جمع شده بود با سرخوشی میخندید. منم در حالی اشک توی چشمم بود و بغض سختی گلومو فشار میدید نظاره گر این صحنه ی قشنگ بودم... وقتی اولین قطره اشک روی گونم چکید به خودم اومدم و بدو بدو به سمت در ویلا رفتم و جمعیتی که دم در ویلا وایساده بودن در حالی که اشکام دونه دونه روی گونم سر میخورد پس زدم که سپهر بازومو گرفت و گفت:

-رها خوبی؟

نمیخواستم اشکامو ببینه ... برای همینم بازومو از دستش خارج کردم و رفتم تو اتاقم و زدم زیر گریه... نمیتونستم گریمو کنترل کنم... اشکام بی وقفه میریختن روی صورتم... چطور میتونستم آروم باشم در حالی که همبازی کودکیم داشت ازدواج میکرد و به عشقش رسیده بود؟! جالبه به جای اینکه خوشحال باشم داشتم گریه میکردم! البته اینا فقط اشک شوق بود... هیچ وقت اون روزو فراموش نمیکنم ... رفتم توی تراس و بهش نگاه کردم که تو بغل فرهاد گریه میکرد... بین گریم لبخندی زدم و از ته قلبم گفتم:خدایا ... فقط ازت میخوام خوشبخت و خوشحال باشه...

فصل سوم

دلّم نمیخواست برم فرودگاه ولی جلوی عمو احسان و عمو امید و همسراشون و از همه مهم تر سلنا و پیتر عزیزم زشت بود و امکان داشت از دستم ناراحت بشن . رفتم توی اتاق پروی که تو اتاقم بود. و رفتم سمت کمدی که لباسام توش بود . ای خدایا!!!!!!... حالا من چی بپوشم؟! اواسط اسفند بودیم ولی هوا هنوزم یکم سرد بود . پالتوی شیری رنگمو با شلوار مشکی و شال و کلاه مشکیمو پوشیدم و بوت های تخت مشکیمو هم پام کردم و از اتاق پرو خارج شدم. رفتم روی صندلی میز آرایش نشستم و مشغول آرایش کردن شدم. خیلی کم سایه سفید زیر چشمم زدم و یکم رژ کالباسی هم زدم . رژ گونه ی برنز هم رو گونه هام مالیدم. ریمل و مداد چشمم کشیدم . اووه چه خوشگل شدم !! شیشه ادکلنم رو برداشتم و خالی کردم روی خودم. سوئیچ ماشین و کیف مشکیمو هم برداشتم و رفتم تو ماشین و بعد از اومدن مامان و بابام راه افتادم سمت فرودگاه. آخرین باری که همه با هم تو یه ماشین بودیم ۳ ، ۴ سال پیش بود. وقتی رسیدیم به فرودگاه هواپیما تازه نشسته بود. تند تند چشمامو بین مردم تو فرودگاه چرخوندم و دنبال مهمونای جون جونیم گشتم!! از دور یه دختری رو دیدم که روسریش از روی سرش افتاده بود و با سختی مشغول درست کردنش بود... موهای پرکلاغی سلنا رو شناختم و از بین جمعیت بدو بدو رفتم سمتش و دستمو آروم و نرم گذاشتم روی چشماش... دستشو روی دستای کشیدم به حرکت در آورد و آروم برگشت سمتم. دستامو از روی چشماش برداشتم که دیدم چشمای میشی رنگش از اشک پره. محکم بغلش کردم و گفتم:

-وای سلنا عزیزم ... از دیدنت خوشحالم.

اصلا حواسم نبود که فارسی حرف زد. اومدم همون جمله رو به انگلیسی بگم که سلنا با یه کم لهجه گفت:

-منم همینطور!!

ایول فارسی یاد گرفته... رفتم سمت عمو بزرگم و بابای گلوریا و والریا ، عمو امید و بهش سلام کردم. با گرمی جوابمو داد . سمت زن عمو لورا همسر عمو امید رفتم و به اونم سلام و خوشامد گفتم. رسیدم به گلوریا و والریا... خدای من چقد عوض شده بودن... والریا خیلی لاغر تر از آخری باری که دیده بودمش شده بود و رنگ پوستش هم باز تر شده بود و مثل قبل به سیاهی نمیزد... خوشگل تر شده بود. گلوریا هم برنزه کرده بود که با وجود موهای طلاییش خیلی خوشگل تر شده بود ولی هنوزم مثل گذشته چشمای آبییش مغرور بودن... خیلی سرد باهاشون دست دادم و سلام کردم. بعد به سمت عمو کوچیکم احسان و همسرش مگی که مادر و پدر سلنا و پیتر میشدن... با روی باز در آغوششون گرفتم. ولی پیتر نبود. سلنا گفت که کار داشته و چند روز دیگه میاد. مامان و بابا هم مارو دیدن و اومدن به سمتمون . سلنا و گلوریا و والریا اومدن تو ماشین من و باهم راه افتادیم. سلنا اتاق بغلی منو برداشت و گلوریا و والریا هرکدوم یکی از اتاقای طبقه ی سوم خونه رو برداشتن . شب به خاطر خستگی مهمونای عزیز زرزومون زود رفتیم که بخوابیم!! فردای اونروز توی اتاقم نشسته بودم که تقه ای به در خورد. سرمو از تو لب تاب بلند کردم و گفتم :

-بفرمایید...

سلنا: رها جان... سلنام میتونم پیام داخل؟

بلند شدم و رفتم درو باز کردم و دستشو کشیدم و گفتم :

-بیا تو بابا ... لطفا راحت باش بیا تو.

اومد تو و گفت :

-چیکار میکردی؟ من مزاحم شد؟؟!!(جووونم جمله... من مزاحم شد!!)

درحالی که دوباره میشستم پای لب تابم گفتم:

-نه داشتم یه سری روش های جدید روان شناسی رو از اینترنت میخوندم واسه چی؟

سلنا: همینجوری ..راستی رها تو رشتت چی بود؟

من: الان لیسانس روانشناسی بالینی دارم.

سلنا: الان چی کار میکنی؟

من: در حال حاضر مربی رقصم و توی یه مؤسسه تدریس زبان انگلیسی میکنم. راستی شماها

چند سالتونه!!؟

سلنا خندید و گفت:

-من ۲۲ ، پیتر ۲۹ ،والریا ۱۹ و گلوریا هم ۲۱ سالشه. راستی رها .. تو مدرک به این خوبی داری چرا

مطب خصوصی نمیزنی؟

من: به نظرم این کافی نیست... شاید یه روزی برم دکترامو بگیرم و مطب بزنم ولی الان نمیتونم به

یه مدرک لیسانس اعتماد کنم و با زندگی مردم بازی کنم.

سلنا: رها همیشه عاشق طرز فکر تو بودم..

من: مررسی...موافقی بریم بیرون؟

سلنا: آره...

بلند شدم و رفتم آماده شدم. یه پالتوی آبی کاربونی با شلوار و شال مشکی پوشیدم . بوت های

پاشنه بلند مشکی هم پام کردم و کیف مشکیمو هم برداشتم و رفتم جلوی آئینه ام. ریمل و مداد

چشم و رژ لب مسی و رژگونه ی مسی و سایه سفید زیر چشمم رو زدم و شیشه ی عطر رو روی

خودم خالی کردم. چتری هامو که اندازه ی موهای دیگم دراز بود رو از توی موهام کشیدم بیرون

و با اتوی مو لختش کردم و ریختم توی صورتم. رفتم تو اتاق سلنا و دیدم هنوز آماده نشده... با

حالت کلافه ای گفت:

-من چی بپوشم..؟

حق داشت. با تپپای اینجا آشنا نبود. یه پالتوی مشکی بلند که دونه های سبز روش داشت با یه شال زمستونیه مشکی و سبز و ساپورت کلفت و بوت های پاشنه بلند و ساق بلند مشکی و کیف دستی مشکی براش انتخاب کردم و وقتی همه رو پوشید یکم برق لب و رژ گونه مسی براش زدم و گفتم:

-بدو بریم.

و کشیدمش تو اتاقم و از پله مخفی هایی که از تراس اتاقم به حیاط وصل میشد رفتیم پایین و نشستیم تو ماشین و راه افتادیم. یکمی دور زدیم تو خیابونا و برای ناهار هم سلنا رو بردم یه رستوران شیک. داشتیم غدامونو میخوردیم که یهو یکی از پشت سرم گفت:

-چطوری تو؟!!

انقد یهو اینو گفت که ۶ متر پریدم بالا و برگشتم دو تا فوش بدم که دیدم رامینه. رامین یکی از دوستای سپهر بود که من خیلی دوستش داشتم. (البته به چشم برادر یا!!!!!!) بلند شدم و باهاش دست دادم و گفتم:

-نامرد حالا دیگه از پشت خنجر میزنی!؟

خندید و گفت:

-آخی ترسیدی؟

من: پ ن پ ...!!

خندید و گفت :

-معرفی نمیکنی رها خانوم؟

به سلنا که تاحالا با تعجب داشت به ما نگاه میکرد و ساکت بود اشاره کردم و گفتم:

-رامین جان ایشون سلنا ... دختر عموی عزیز منه که برای عید از کریسمس خودشون تو کانادا زدن و اومدن اینجا پیش ما... سلنا جان... ایشون رامین جان دوستِ پسر خالم..همون سپهره که

من واقعا مثل داداشم دوستش دارم.. خیلی آقاس !!! (اوه اوه ... چه پپسی برای رامین باز کردم...
الان هوا برش میداره!!!)

رامین دستشو به سمت سلنا دراز کرد و گفت:

-Nice to meet you... ((از دیدنت خوشحالم))

سوگل هم باهاش دست داد و گفت:

-منم همینطور...

رامین کپ کرده بود... خندیدم و گفتم:

-چی فکر کردی؟ دختر عموی من فارسی بلده ... خوبشم بلده...

رامین خیره شده بود به سلنا و چشم ازش بر نمیداشت... گفت:

-بله...!!

زدم به پهلویش که به خودش بیاد و گفتم:

-تنها اومدی؟

به کمی اونطرفتر اشاره کرد و گفت:

-نه با چند تا از دوستانم اومده بودیم ... الان داشتیم میرفتیم...

من: باشه ولی خوشحال میشدیم اگه میموندی پیش ما...

لبخندی زد و گفت:

-الان که همیشه متأسفانه ولی حتما یه روز با سپهر قرار میذارم که بریم بیرون

و چشمکی زد و دوباره دستشو به سمت سلنا دراز کرد و اینبار به فارسی گفت:

-خانوم واقعا از آشنایی با شما خوشحال شدم...

سلنا بهش دست داد و با لبخند گفت:

-منم همینطور...

رامین رفت و گارسونم غذای مارو آورد و مشغول خوردن شدیم. بعدش که رفتیم خونه در بدو ورود گلوریا و والریا جولومونو گرفتن و گلوریا گفت:

-کجا بودین!!؟

من: ببخشید به شما ربطی داره؟؟؟

گلوریا: واقعا بی ادبی... چرا مارو نبردی؟

با حرص حرف میزد...

من: چون دلم میخواست با سلنای عزیزم تنها باشم مشکلی هست؟؟

والریا لاتی گفت:

-ببین رها... اگه بخوای همینطوری ادامه بدی بد میبینی!! یادت که نرفته من کلاس کاراته

میرم؟؟؟؟!!! (هه هه خانوم نمیدونه من استاد کاراته ام!!!)

دستشو کشیدم و با خودم بردم تو اتاقم. دستشو از تو دستم در آورد و در حالی که تعجب کرده

بود با خشم گفت:

-ولم کن عوضی...

کارت مربی گری کاراتمو نشونش دادم و گفتم:

-ببین بچه.. این کارت مربی گری منه... تو داری یه استاد کاراته رو از اون ۴ تا فن مبتدی که تو ۷

ماه یاد گرفتی میترسونی!!؟

آخ آخ قیافش دیدین داشت... با عصبانیت رفت بیرون و درو به هم کوبید... از خنده ولو شدم روی

تخت که چند تا تقه به در خورد و سلنا وارد شد و با خنده گفت:

-والله ای رها چی بهش گفتی که انقد قرمز شده بود؟

جریانو بر اش گفتم و اونم بدتر از من ولو شد!! خلاصه یکم خندیدیم و بعدش سلنا رفت تا لباساشو عوض کنه. منم یه تی شرت تنگ زرد با یه شلوار مشکی پوشیدم و صورتمو شستم و موهامو بالای سرم با کیلیپس جمع کردم. رفتم پایین و تا آخر شب پیش عمو اینا گذروندم. فردا پیترو میومد. از سلنا خواسته بود که به کسی نگه ولی منو سلنا تصمیم داشتیم بریم تا سورپرایزش کنیم. رفتم تا زودتر بخوابم. خیلی زود خوابم برد. فرداش با سلنا قرار گذاشتیم که خیلی آروم از پله های اتاق من از خونه خارج بشیم. رفتم تو اتاق پروم و نشستم به فکر کردن که چی بپوشم!!؟ یه پالتوی قرمز بایه ساپورت مشکی و کلاه و شال مشکی و بوت های ساق و پاشنه بلند مشکی پوشیدم و ریمل و برق لب هم زدم و با سلنا یواشکی از در اتاق زدیم بیرون. تو ماشین که نشستیم صدای آهنگ هوایی شدی آلبوم حباب محسن یگانه رو گذاشتم و صداشو زیاد کردم و از پارکینگ زدیم بیرون:

من برعکس همه پشت خنده هام غمه

تو برعکس منی شادی و غمگین میزنی

ولی تو فوقش آخرش میگی کلاه رفته سرش

باشه کلاه رفته سرم ولی تورو از رو میبرم

خطو نشون کشیدم که خدایی نکرده دیدم

چشام دیگه تو رو نبینه آره دوری و دوستی همینه

خاطرت هنوز عزیزه ولی از فکری که مریضه

بهتره دوری باشه نه که یه عشق زوری باشه

هوایی شدی خواستی که قلبمو دورش کنی

دل تو دلت نبود بزنی ذوقمو کورش کنی

کار از کار گذشته دیگه همیشه به روت نیارم

با بد و خوب تو ساختم ولی نه دیگه کشش ندارم

تو برعکس منی زیر حرفات میزنی
 من به موقع ش یکمی آره فوقش یکمی
 یکمی کلاه رفته سرم وقتی بودی دور و برم
 یکمی کلاه رفته سرم ولی تو رو از رو میبرم
 تو انگار تو نبردی ببین چه گرد و خاکی کردی
 عشق تو عین درده آخ الهی برنگرده
 حسی بهم نداشتی روز و شب واسم نداشتی
 تو ظاهر عشق و دوستی ولی دروغای زیر پوستی
 به موقع رسیدیم فرودگاه. سلنا گفت:
 -آهاااا... اوناش پیداش کردم بیا بریم....

من: کدومو میگی؟

سلنا همونطور که منو با خودش میکشید گفت:

-اون کت قهوه ایه...

باهم رفتیم سمت پیتر... وقتی دیدمش فکم افتاد... خیلی عوض شده بود... یه کت قهوه ای با یه
 شلوار مشکی پوشیده بود. موهای مشکی شو همه رو مرتب داده بود بالایی... باهش دست دادم و
 سلام و خوشامد گفتم. پیتر هم فارسی یاد گرفته بود ولی نه به اندازه ی سلنا. وقتی نشستیم تو
 ماشین گوشیم زنگ خورد... سپهر بود. جواب دادم: الو...؟

سپهر: به به سلام عرض شد رها خانوم خودمون... مهمونات اومدن دیگه یادی از ما نمیکنی ...

من: برو گمشوووو من یا تو؟

سپهر: جفتمون...

یاد بچگیامون افتادم... سر بازی هم همیشه همین کارو میکرد...

من: خيله خب حالا نی گولو چیکارم داشتی زنگ زدی؟

سپهر: کجایی؟

من: با سلنا اومده بودیم دنبال پیتر فرودگاه الانم داریم برمیگردیم.

سپهر: راستش این رامین پدر منو در آورده از بس گفته بریم بیرون ... بریم بیرون... منم گفتم اگه

کاری نداری امروز بعد از ظهر جایی قرار نذار با مهموناتون بیاید بریم بیرون... اوکی؟

من: باشه حالا خبرشو بهت میدم... همونجوری که گفتم پیتر تازه امروز رسیده و خسته اس... فعلا

کاری نداری؟

سپهر: نه ... سلام برسون...

من: سلامت باشی فعلا بای بای

سپهر: خدافظ...

برای بچه ها جریانو گفتم. وقتی رسیدیم خونه همه به جز گلوریا ریختن روی سر و کول پیتر و باهاش سلام و علیک کردن. گلوریا اصلا با پیتر صمیمی نبود. خلاصه بچه ها رو فرستادم بخوابن که برای عصر کسل نباشیم. وقتی بیدار شدم یه دوش گرفتم و رفتم که حاضر بشم... آقا یه سؤال فنی... من چی بپوشم!!!! یه شلوار مخمل مشکی با یه پالتوی مشکی و پوشیدم و بوت های مشکی تخرتمو که تا یه وجب پایین تر از زانوم بود رو هم پام کردم و رفتم جلوی آینه و موهامو همرو بالای بستم و لبه ی شالمو کشیدم جلو. یکم رژ گونه برنز با رژ کالباسی زدم و عینک ریبن م رو هم زدم به چشمم و رفتم دم در اتاق سلنا... تقه ای به در زدم و رفتم تو اتاق. یه پالتوی قهوه ای با یه شلوار قهوه ای پوشیده بود. مونده بود شال و بوت و کیفش رو چه رنگی برداره که کمکش کردم و شال و کیف و بوت های ساق بلند و تخت مشکی رو براش انتخاب کردم و منتظر شدم که بپوشه. همین که با هم از اتاق خارج شدیم پیتر رو دیدیم. یه پلیور رنگ چشمای میشیش که خیلی بهش میومد با یه پالتوی مردونه ی بلند تنش بود. با یه شلوار مشکی. خداییش خیلی تووووپ شده بود. گفتم:

-امروز جفتتون خوشگل کردینا... غلط نکنم ۶ ، ۷ نفرو به کشتن بدین!!

داشتیم میرفتیم که یادم افتاد گلوریا و والریا نیستن... راستش دلم براشون سوخته بود. گفتم:

-چه ها یه لحظه صبر کنید من برم گلوریا و واریا رو بیدار کنم و پیام...

سلنا گفت:

-والای کاش نمیومدن ... من زیاد ازشون خوشم نمیاد...

پیتر: ایا؟ سلنا؟... این چه حرفیه از تو بعیده . درسته که اخلاق خوبی ندارن ولی خوب من مطمئنم که تو دلشون هیچی نیست... اونا هم گناه دارن اومدن اینجا که خوش بگذرونن مثل ما...

حق با پیتر بود ... بهش لبخندی زدم و رفتم جلوی در اتاقشون. در زدم ولی کسی جواب نداد. رفتم تو اتاق... ای خدایا!!!!... اینا که هنوز خوابن!!!! گلوریا رو صدا زدم. بلند شد و با تنفر نگاهم کرد و گفت:

-چیه؟ اول صبحی حوصلتو ندارم...

من: داریم با دوستان میریم بیرون گفتم اگه میخواین شما هم بیاید...

گلوریا: حالا میگی؟ لازم نکرده نمایم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-هر جور راحتی.

و رفتم پایین و گفتم:

-نمیان بریم.

وقتی رسیدیم سر قرار رامین تو بنز سفیدش منتظر بود. تا مارو دید سریع پیاده شد و باهامون گرم سلام و احوالپرسی کرد. یکم بعد سپهرم رسید. همه پیاده شده بودیم و منتظر بقیه بودیم که سپهر اومد کنارم و زیر گوشم گفت:

-فکر نمیکردم انقدر آدم بدی باشی...

با تعجب گفتم:

-چطور مگه؟ چیزی شده؟

سپهر: برای چی گلوریا و والریا رو نیاوردی؟! درسته از شون خوشت نمیاد ولی اونا الان مهمونای تو هستن ... فکر میکردم شعورت بیشتر از اینا باشه...

من: من دیشب بهشون گفتم امروزم رفتم بیدارش کردم میگه اول صبحی حوصلتو ندارم و حالا میگی و لازم نکرده و نمیایم. دیگه چیکار باید میکردم که نکردم؟ نکنه توقع داشتی برم التماسشون کنم؟

سپهر پوزخندی زد و گفت:

-آره خب تو که راست میگی... منم چون گوشام مخملیه باور میکنم...

اومد بره که با خشم مچ دستشو گرفتم و برش گردوندم سمت خودم. با حرص گفتم:

-مگه من تا حالا بهت دروغ گفتم که اینجوری میگی؟ اصلا مگه ازت میترسم که بهت دروغ بگم؟ اگه خیلی دوست داری اونا هم اینجا باشن کسی جلوتو نگرفته ... میتونی بری دنبالشون و بیاریشون....

بعدم مثل خودش پوزخندی زدم و ادامه دادم :

-کی گفته فردین مُرده!!؟؟

و بعد سپهر و توی همون حالت بهت رها کردم و رفتم پیش بقیه... یکی از دوستای جدید سپهرم که من تا حالا ندیده بودمش هم اونجا بود و خیلی منو نگاه میکرد. اسمش شروین بود. چشمای طوسی و موهای مشکی و قد بلند و هیکل خوبی داشت ... روی هم رفته... ای بدک نبود... وقتی رسیدیم به فرحزاد همه با هم داشتیم میرفتیم سمت جایی که رامین انتخاب کرده بود. به خاطر اینکه گوشیم زنگ خورد از بقیه عقب موندم. تینا بود. یکم با هم حرف زدیم و ازم خواست که برم دنبالش. وقتی گوشیمو قطع کردم خواستم دوباره شماره ی سلنا رو بگیرم که یهو یه صدایی از پشت سرم بلند شد:

-رها خانوم؟... چرا تنها ایستادین؟...

شروین بود. بی تفاوت گفتم:

-گوشیم زنگ خورد. اشکالی داره؟

شروین: نه خب ...

من: کاری داشتین؟

در حالی که کارتی رو به سمتم می‌گرفت گفت:

-ببین رها... من تا حالا غرورمو پیش کسی نشکستم... ولی حالا دارم از تو خواهش میکنم که اینو

بگیری و بهم زنگ بزنی باشه؟

خیلی شیک کارتو از دستش گرفتم. برق غرور رو توی چشماش دیدم. با خوشحالی گفت:

-میدونستم که...

دستمو به نشونه سکوت آوردم بالا و ساکتش کردم. پوزخندی زدم و گفتم:

-آقا شروین اجازه بدین همین حرمت و احترامی که بینمون هست حفظ بشه...

و بعدم کارتو پاره کردم و گذاشتم تو جیب بالای کاپشنش و گفتم:

-با اجازتون.

رفتم تو ماشینم و بعد از تماسی که با سلنا گرفتم . گفتم که دارم میرم دنبال دوستم راه افتاده به

سمت قصر تینا اینا!! سوارش کردم و باهم دوباره رفتیم فرحزاد. شماره ی سلنا رو گرفتم و ازش

خواستم آدرسو بده ... اصلا حواسم نبود که بلد نیست. وقتی فهمیدم که صدای الوی سپهر پیچید

توی سرم... آه لعنتی گوشی روداد به سپهر . گفتم:

-گوشی رو بده به رامین.

گفت:

-نمیدم.

منم بدون حرف قطع کردم و به پیتر زنگ زدم و ازش خواستم که گوشی رو بده به رامین. وقتی آدرس رستوران رو. ازش پرسیدم تماسو قطع کردم و با تی تی رفتیم سمت رستوران. نشستیم و من و تینا منو رو از گارسون گرفتیم و سفارش دادیم. هوس میگو پفکی کرده بودم. همونو سفارش دادم و منتظر شدیم تا غذاهامونو بیارن... خلاصه اینکه تا آخر شب به سپهر حتی یه نیم نگاهم نکردم. خیلی خیلی از دستش عصبانی بودم. وقتی که غذامونو خوردیم هستی اومد کنارمو پرسید جریان چیه. وقتی اونم موضوعو فهمید مثل من از دست سپهر عصبانی شد... اونشب متوجه توجه های بیش از حد رامین به سلنا و هول شدن های سلنا هنگام رو به رو شدن با رامین بود. آخ که اگه حدسم مثل همیشه درست از آب در میومد چی میشد...!!! فکرشو بکن... رامین و سلنا... وای!!! شب وقتی رسیدم خونه حالم خیلی گرفته بود. بعد از اینکه یه دوش گرفتم رفتم تو تراس نشستم. سرما تا مغز استخونام نفوذ کرد ولی من همچنان نشستم سر جام و گیتارمو گذاشتم روی پام. بعضی وقتا که خیلی دلم میگرفت گیتار میزدم و خودمو یه جوری خالی میکردم. شروع کردم به زدن آهنگ «اسیری» شهرام شکوهی:

قصه ی عشقی که میگم عشق لیلای مجنونه

با یه روایت دیگه لیلی جای مجنونه

مجنون سر عقل اومده شده آقای این خونه

تعصب و یه دندگی ش کرده لیلی رو دیوونه

اما لیلی بی مجنونش دق میکنه میمیره

با یه اخم کوچیک اون دلش ماتم میگیره

میگخ باید بسازه و این مثل یه دستوره

همین یه راه مونده واسش چون عاشقه مجبوره

زوره عشق تو زوره احساس همیشه کوره

هرجا خودخواهی باشه انصاف از اونجا دوره

نمیدونم چرا بغضی که تو گلوم بود با تموم شدن آهنگ ترکید . ولی گریه کردم. از خودم بدم اومده بود ولی از طرفی هم به خودم حق میدادم... قطره های اشکم تو سکوت داشتن روی گونه هام سر سره بازی میکردن که صدایی از پشت سرم گفت:

-خیلی دوستش داری... مگه نه؟...

سریع اشکامو پاک کردم و برگشتم و سلنا رو دیدم که با یه حالت ناراحت و ایساده پشت سرم و داره نگاه میکنه. در حالی که تند تند اشکامو پاک میکردم گفتم:

-کیو؟! از چی حرف میزنی؟!

سلنا: من نمیدونم اون پسر خوشبخت کیه ... ولی میشه اینو فهمید که خیلی خیلی دوستش داری... اینطور نیست؟

راست میگفت. سعی کردم کم نیارم و خودمو لو ندم. آخه فقط هستی و نازنین میدونست و بس. برای همین گفتم:

-اصلا تو ... تو اینجا چیکار میکنی این وقت شب؟

سلنا با یه حالت مظلومانه گفت:

-ببخشید ولی خودت گفتی که راحت باشم...!

از ساده بودنش خندم گرفت و لبخندی زدم. اومد بره که صداش کردم و با هم رفتیم و نشستیم روی کاناپه های اتاق من. داشتیم صحبت میکردیم که دوباره پرسید:

-رها ...؟ نمیخوای بهم بگی اون کیه؟ شاید من بتونم کمکت کنم... فکر میکردم بیشتر از اینا با هم صمیمی باشیم...

پیش خودم فکر کردم بد چیزی هم نیستاااا هستی که داره ازدواج میکنه و میره دنبال زندگی خودش... اینجوری منو سلنا رابطمون بیشترم میشه و منم از تنهایی در میام... این شد که با اطمینان دهنمو باز کردم و گفتم:

-سپهر....

یهو احساس کردم از درون فرو ریختم... طبیعی بود... هر وقت اسمشو میاوردم همینجوری میشدم. سلنا گفت:

-حدس میزدم...!!

یک ساعتی با سلنا حرف زدم. نظر اونم این بود که به سپهر بگم که دوستش دارم ولی من به هیچ صراطی مستقیم نمیشدم... سلنا هم اعتراف کرد که از رامین خوشش میاد. توی اکیپ پسرا رامینو از همه بیشتر دوست داشتم. (البته بعد از سپهر و مثل برادر نداشتم!!) با این که پرورشگاهی بود ولی با تلاش و پشتکار الان یکی از بهترین دکترای قلب و عروق بود... فرداش تازه رسیده بودم باشگاه و داشتم توی رختکن لباسمو عوض میکردم که ساحل اومد و گفت:

-واای رها جووون امروز زور انتخاباته من یادم رفت بهت بگم... تورو خدا ببخشید. (هر دو ماه برای ثبت نام همه ی مربی ها یه اجرا داشتن تا هنرجوها مربی خودشونو انتخاب کنن) به ساحل چشمکی زدم و گفتم:

-خیالت تخت خواب ساحل جووون من اونقدر از خودم مطمئنم که بدون تمرینم میتونم بیشتر هنرجوها رو جذب خودم کنم...!!

و وارد سالن شدم. در کل اجرای خوبی داشتم. و تقریبا بیشتر هنرجوها منو انتخاب کردن. وقتی برای استراحت رفتم تو رختکن دیدم که مامانم ۲ بار زنگ زده. یه زنگ بهش زدم و همین که جواب داد:

-باز چی میخوای زنگ زدی به من؟ لابد دوباره دوستات سر زده اومدن اونجا؟؟

مامان: خیلی بیشووور شدی رها...

من: تو تربیتم کردی دیگه تازه از سرتم زیاده ... بگو کار دارم.

مامان: شب خاله دریا دعوتمون کرده زود بیا...

من: خب ... بی بی سی اگه اخبار تموم شد با یه خدافظی خوشحالم کن...

همینجوری قطع کرد. (ببخشید این رها خیلی بی ادبه!!) سلنا توی خونه منتظر من مونده بود که با هم بریم. سریع رفتم تو خونه و ازش تشکر کردم. گفتم:

-نترسیدی تنهایی تو خونه؟

سلنا: نه بابا تنها که نبودم... گلی خانوم آقا سهراب بودن...

من: آره ولی... هیچی بیخیال ... من برم آماده بشم بریم.

زود یه دوش گرفتم و پالتوی سرمه ای و شلوار و شال و بوت های مشکیمو پوشیدم. کیف مشکیمو هم گرفتم دستم و تند تند سایه سفیدمو مالیدم زیر چشمم. رژ گونه ی صورتی و رژ همرنگشو زدم و یه کوچولو سایه مشکی زدم پشت چشمم. خوب شده بودم. شیشه ی ادکلنم رو برداشتم و خالی کردم روی خودم و از اتاق رفتم بیرون. سلنا منتظرم بود. وقتی رسیدیم من رفتم تو اتاق فرشید تا لباسمو عوض کنم. یه شلوار مشکی با یه تونیک سفید تنم و کفش های پاشنه ۵ سانتی سفید هم پام کرده بودم. موهامو که هنوزم خیس بودن و فرهاش خوشگل تر شده بود رو باز کردم و یه تیکه از بالاشو با کیلیپسم جمع کردم و رفتم پایین. نشستم کنار سلنا. چشم گردوندم اطراف سالن.... سوگل و والریا با هم حسابی گرم گرفته بودن و داشتن صحبت میکردن. اونطرفتر هستی و فرهاد داشتن لایو میترکوندن. آخی آخر این هفته مراسم نامزیشونه...ایشالا خوشبخت بشن. اونطرف تر فرشید داشت مگس میپروند ... یکمی اونور تر... وای... خدای منننننن گلوریا و سپهر نشسته بودن یه گوشه و داشتن غش غش میخندیدن... آه آه آه آه لعنتیااااا سلنا دستمو فشار داد و لبخند آرامش بخشی بهم زد... یکمی آرومتر شدم و دوباره مشغول دید زدن شدم... خودمو مشغول حرف زدن با سلنا کردم. فرشید پیتز هم خوب با هم جور شده بودن و بلند بلند میخندیدن... سوگل و والریا اومدن و از هممون دعوت کردن که بریم تو حیاط و قدم بزنینم... برف زیادی هم نشسته بود روی زمین. رفتم و پالتومو تنم کردم و همه با هم به سمت حیاط رفتیم. برف هنوزم داشت میبارید. عاشق این هوا بودم. یه نگاه به گلوریا کردم که لیز بودن زمینو بهونه کرده بود و سفت بازوی سپهر رو چسبیده بود. یه آرایش غلیظم کرده بود. واقعا ساده خوشگله ولی اینطوری... آرایش زیاد بهش نیامد ولی نمیخواد قبول کنه. با سلنا از بقیه فاصله گرفتیم و شروع کردیم به قدم زدن. ناگهان یه چیزی خورد تو کمرم. برگشتم و هستی رو دیدم که با یه لبخند بدجنس با یه گوله برف توی دستش داره نگاه میکنه. گفت:

-با از ما بهتر و وون میپری رها خانوم...

منم کم نیاوردم و در حالی که یه گوله برف برمیداشتم گفتم:

-بله... چون ایشون مثل تو شوهر ذلیل نیست...

و گوله رو محکم به طرفش پرتاب کردم که پشت فرهاد قایم شد و اون گلوله خورد به پای فرهاد. فرهاد یه گوله زد به من که جا خالی دادم و خورد تو دهن سپهر که اندازه غار علی صدر باز شده بود و داشت میخندید!! آخ جا!!!! ان خدا خیرت بده فرهاد دلم خنک شددد!! فرشیدم یه گوله زد تو سرش!! خدا به تو هم خیر بده فرشید جان! فرهاد اومد بزنه به فرشید که فرشید نشست روی زمین و گلوله ی برفی فرهاد بلوپ... خورد تو سر گلوریا جوون!!!! گلوریا با عصبانیت گفت:

-آه ... لعنتیا!!!! ... سپهر بیا بریم داخل ... تو که نمیخواهی اینارو تو بازی احمقانسون همراهی کنی؟

سپهرم لبخندی به من زد (که براش پشت چشم نازک کردم) و گفت:

-متأسفانه یا خوشبختانه همین قصد رو دارم... پس فعلا بای بای...!!

آخ گلوریای بیچاره ضایع شد...

تو دلم بهش گفتم:

-عیبی نداره غصه نخور قهوه ای هم رنگیه!!!!

گلوریا رفت بالا و والریا هم که کلا تو این بازی شرکت نمیکرد نشسته بود یه گوشه و داشت با گوشیش ور میرفت. میگفت این کارا بچه بازیه... با خوشحالی دوباره مشغول بازی شدیم. من و سپهر آخرین کسایی بودیم که میرفتیم داخل. جلوی در که بودیم دوتا پله بالاتر از سپهر بودم که یهو یی برگشتم و دستمو گذاشتم روی دیوار و راهشو سد کردم. قیافه ی سپهر شبیه علامت تعجب شده بود!! خودشو جمعو جور کرد و گفت:

-میشه دستتو برداری؟ ... میخوام برم داخل...

من: نترس نمیخورمت ... اونجاهم میری ولی قبلش باید یه کاری انجام بدی...

با تعجب و تردید و یه دنیا شک پرسید:

-چه کاری؟! -

من: اول باید معذرت خواهی کنی بعدش هر جا دوست داشتی برو... راه باز جاده دراز...

سپهر ابرویی بالا انداخت و گفت:

-بابت چی؟! (!!!!) ... پسره ی پررو تازه میگه بابت چی!!! شیطونه میگه خر خرشو جر بدما!!!!!!)

من: خیییییییییی پررویییی ... یعنی به همین زودی حرفای دیروز تو یادت رفت؟! -

سپهر: آها!!!! ... اونو میگي؟! ... ولی اون از نظر من نیازی به معذرت خواهی نداره...

خداییش خیلی خودمو کنترل کردم که جفت پا نرفتم تو شکمشا!!!!!!

من: ولی از نظر من لازم داره زود، تند، سریع ... من منتظرم.

سپهر: باشه قبول...

دستاشو به هم قلاب کرد و به حالت التماس جلوی صورتش گرفت و نفسشو فوت کرد و ادامه داد:

-عذر، پوزش، معذرت... حالا راضی شدی؟ -

و زل زد بهم. منم زل زدم تو چشمای مشکیش... فاصلمون دو تا پله بود ولی به لطف قد بلند سپهر صورتامون دقیقا رو به روی هم قرار داشت. نمیدونم چقد به هم خیره بودیم که سپهر آرام سرش رو انداخت پایین و گفت:

-رها خواهشا دیگه هیچوقت... هیچوقت به هیچ کس اینطوری نگاه نکن...

و دستمو کنار زد و رفت داخل ... منم سریع خودمو جمع و جور کردم و رفتم داخل... بعد از شام دور هم نشستیم بودیم که عمو محمد، شوهر خاله دریا و بابای فرهاد و فرشی صدام کرد و گفت:

-رها جان... حالا که دور همیم میشه گیتارتو بیاری و برامون بزنی؟ میدونم که همیشه همراهته...

قبول کردم... چی از این بهتر که یه ذره هم ماتحت گلوریا رو بسوزونم؟! وقتی نشستیم روی کاناپه رو به جمع گفتم:

-خب ... چی بزئم؟

هستی: رها یه بار آهنگ «ای عشق» داریوشو فرامرز اصلانی رو با سپهر زدین... یادته؟

و چشمکی بهم زد. یا قمر بنی هاشم... این از کجا دیده بود؟! با این که تعجب کرده بودم ولی
خونسرد گفتم:

-آره واسه چی؟

هستی گفت:

-اونو بزئید.

یه نگاه به سپهر کردم ببینم نظرش چیه که چشمکی زد و سرشو تکون داد که یعنی حله... اول
گوشیمو گذاشتم کنارم که صدامونو ضبط کنه بعدش شروع کردم:

عشق به شکل پرواز پرنده ست

عشق خواب یه آهوی رمنده ست

من زائری تشنه زیر باران

عشق چشمه آبی اما کشنده ست

من میمیرم از این آب مسموم

اون کسی که مرده از عشق تا قیامت هر لحظه زنده ست

من میمیرم از این آب مسموم

مرگ عاشق عین بودن اوج پرواز یه پرنده ست

سپهر چشماشو بست و شروع کرد به خوندن:

تو که معنای عشقی به من معنا بده ای یار

دروغ این صدارا یه گور قصه ها بسپار

صدا کن اسممو از عمق شب ازنقب دیوار

برای زنده بودن دلیل آخرینم باش

منم من بذر فریاد خاک خوب سرزمینم باش

طلوع صادق عصیان من بیداریم باش

دوباره نوبت من شد:

عشق گذشتن مرز وجوده

مرگ آغاز راه قصه بوده

سپهر اینبار چشماشو نبسته بود و زل زده به چشمای منو میخواند:

من راهی شدم نگو که زوده

اونکسی که سرسپرده مثل ما عاشق نبوده

اما اونکه عاشقونه جون سپرده هرگز نمرده

تاب نگاه خیرشو نداشتم برای همینم چشممو دوختم به دستم که روی سیمای گیتار حرکت میکرد. همه تشویقمون کردن و به به و چه چه شون بلند شد. منم ضبط گوشیمو قطع کردم

۳ روز بیشتر تا جشن هستی و فرهاد نمونه بود و من هنوزم لباسمو نخریده بودم ولی با سلنا در به در خیابونا شده بودیم. دست آخرم یه لباس قرمز خوشگل پشت ویتترین یه مغازه چشممو گرفت و رفتم فروش کردم... فوق العاده بود. از پشت گردنم بند میخورد و بالاتنه اش ساده و براق و دامن بلندش که از جنس ساتن و مات بود چین میخورد تا پایین... بالا تنه اش یه جوری بود که از زیر دامنش از پشت تا روی باسنم و از جلو تا زیر شکمم بود و دامن خوشگلش هم یه چین داشت که از جلو از زیر شکمم شروع میشد در واقع لباسش مخصوص رقص اسپانیایی بود. فقط خیلی باز بود که اونم با یه ساپورت مشکی حل میشد. همون لباسو با یه جفت کفش قرمز خریدم. سلنا هم یه لباس دکاته ی تنگ مشکی که تا بالای زانوش بود رو پسندید و با یه جفت کفش مشکی ساده و پاشنه ۶ سانتی خرید. نامزدی قرار بود تو خونه هستی اینا برگزار بشه. فقط مشکل من با

- هستی به قرآن اگه یه چیکه اشک بریزی میزنم لهت میکنم!!!!!! ... آرایش خراب میشه فرهاد اول کاری طلاق میده. من اوسکولم که گریه میکنم تو الان باید خوشحال باشی... به آرزوت رسیدی خره.

بعدشم برای اینکه گریه نکنه گوشو بوسیدم و رفتم نشستم پیش سلنا. تو همین حین گلوریا رو دیدم که یه لباس جذب زرد پوشیده بود که قدش یه وجب بالای زانوش بود. خدایی لباسش قشنگ بود ولی یکم بدرنگ بود... البته زردش خوشرنگ بودا ولی من از لباس مجلسی زرد خوشم نیامد!! دیدم مجلس خشکه این بود که رفتم سمت دی جی که یه پسر توپول و فشن بود و دستور یه آهنگ تووووپ رو دادم. تا آهنگ شروع شد همه ریختن وسط. منم رفته بودم وسط و داشتم با سوگل میرقصیدم. یهو یه جرقه تو مغزم روشن شد. چون سپهر به رقص بی میل نبود و استعدادشو داشت منم قبلا خیلی باهاش کار کرده بودم و با هم چند تا مدل رقص ترکی و اسپانیایی و ... آماده کرده بودیم. دیدم لباس من که مخصوص اسپانیایی سپهرم که خوبه این بود که وقتی آهنگ تموم شد رفتم پیشش و باهاش هماهنگ کردم و قرار شد که اواخر مجلس بریم و رقصمون رو اجرا کنیم. همین که نشستم سر جام رامینو دیدم که داره به سمت من و سلنا که کنارم بود میومد. با لبخند ازش استقبال کردم و مشغول خوش و بش کردن شدیم. یکم بعد رفت. مامانم ناگهان اومد و با رنگ و روی پریده گفت:

-رها یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم.

نگران شدم و سریع بلند شدم و دنبالش راه افتادم. یه گوشه ی خلوت خونه وایساد و گفت:

-رها این پسره که داشتی باهاش حرف میزدی کی بود؟!

خواستم بگم به تو ربطی نداره که دیدم نه مثل اینکه جدی جدی حالش بد بود واسه همینم گفتم:

-رامین رو میگی؟ یکی از بچه هاست ... واسه چی؟

گفت:

-چی ازش میدونی!؟

من: گفتم واسه چی؟

با عجز و ناله گفت:

-رها تورو خدا الان هیچی نپرس فقط جوابمو بده.

من:اممممم... اسمش رامینه... فامیلیشو نمیدونم ۲۷ سالشه ... متخصص قلب و عروقه توی پرورشگاه بزرگ شده مجرده ... کافیه یا بازم بگم؟

ولی مامان خشک شده بود و به یه نقطه خیره مونده بود . حوصله ی این مسخره بازی رو نداشتم واسه همینم بابا رو صدا کردم و خودم رفتم کنار. والا ... نمیگه چشمه تازه توقع داره نازشم بکشم...! داشتم وسط میرقصیدم و وقتی اومدم کنار دیدم مامان و بابا نیستن.از زندایی مرجان پرسیدم که گفت حال مامانم خوب نبودخ و بابا بردتش خونه. جهنم! سپهر اومد سمتم و گفت:

-آماده ای استاد؟!

خندیدم و سرمو تکون دادم و اونم رفت که به دی جی بگه آهنگو پخش کنه. چون بهش رقص یاد داده بودم بهم میگفت استاد!!! لحظه ای بعد آهنگ پخش شد و سپهر اومد سمتم و دوتایی رفتیم وسط. .. همه کنار وایساده بودن و با بهت داشتن نگاهمون میکردن ... خیلی نرم داشتیم میرقصیدیم. بریدگی دامن لباسمو گرفتم تو دستم و تکونش دادم. و سپهرم پشت سرم دست میزد و میومد. دوباره وایسادم و اینبار رفتم تو بغل سپهر و دامنمو تکون دادم. با این که خیلی وقت بود نرقصیده بودیم ولی در کمال تعجب همه جاشو حفظ بودیم... وقتی دامنمو باز میکردم و میچرخیدم پاهای خوش تراشم که تو ساپورت مشکی مخفی شده بودن معلوم میشدن.وقتی تموم شد رقصمون صدای دست سوت و جیغ گوشامونو کر کرد... با خوشحالی دستامونو به نشونه ی موفقیت به هم زدیم. البته این تشویق فقط از جانب خانواده ی خودمون بود چون از خانواده ی زندایی اینا فقط صدای نچ نچ بلند میشد. داشتم میرفتم بشینم که صدای یکی از دخترای محجبه ی فامیل زندایی رو شنیدم که به بغل دستیش گفت:

-ولی معلوم بود پسره دوستش داره ها نرگس دیدی چطوری با محبت نگاش میکرد و میرقصید...؟ خداییش رقصشون عالییییی بووود!.

دختره که اسمش نرگس بود یه جووری که انگار حسودی ش شده و طوری که منم بشنوم گفت:

-آره دیگه...منم اگه یه همچین لباسی میپوشیدم و میرفتم تو بغل یارو میرقصیدم دیوونه میشد....

داغ کردم.. یه نگاه بهش کردم... معلوم بود از این دختر ترشیده هاست... روی صورتش پر از مو بود و روی همون پشما هم آرایش کرده بود و یه عالمه پنکیک مالیده بود ... وای خدایاای مننن حتی سیبیلاشم بر نداشته بود... آه چننش. با خونسردی در حالی از درون کوره بودم گفتم:

-تو عرضه ی این کارا رو هم نداری... به جای این کارا برو یه دستی به صورتت بکشی که آدم بتونه نگات کنه بعد دیوونت بشه...!!

بهش میخورد ۳۰ سالو داشته باشه... با حرص و خشم گفت:

-لازم نیست که قبل از ازدواج هر غلطی رو بکنم همینجوری هم کلی خواستگار دارم...!!!
پقی زدم زیر خنده و گفتم :

-عزیزم همه چی که خواستگار نمیشه...یه بار دیدی یه بنده خدایی داشت از کنار یه ساختمون در حال ساخت رد میشد یه افغانی از اون بالا یه پاره آجر پرت کرد تو سرش اومد خواستگاری تو!!! خوشگل خانوم... جنیفر لویز!!!

و دوباره خندیدم و بین خندم گفتم:

-اگرم الان چیزی بهت نگفتم فقط به خاطر احترام به زندایی و خراب نشدن جشن هستیه....
و ازش دور شدم. دختره ی پرو ... والا.... هستی اومد پیشم و بهم گفت:

-وایای رهایی مرررسی تا حالا تو یه مجلس همچین رقصی رو ندیده بودم ممنونم.....

من: قابلتو نداشت عزیزمایشلا خوشبخت بشی و...

دوباره بغض کردم. هستی هم همینطور. اروم بغلش کردم و اون زد زیر گریه ولی من همچنان خودمو نگه داشته بودم... یکم تو بغلم فشارش دادم که سر و کله ی فرهاد پیدا شد... در گوش هستی گفتم:

- هستی جوونم؟ ... خواهش میکنم گریه نکن... فرهاد داره میاد و دلم نمیخواد جلوش گریه کنی... هستی تورو خدا بس کن نمیخوام جلوی اینا گریه کنماااا ...

و با این حرفم یه قطره اشک از چشمم سر خورد روی گونم... سریع رومو کردم اونطرف و پاکش کردم . هستی هم با این حرفم اروم تر شد و ازم جداشد. از پشت سرش فرهاد بغلش کرد و منم تند صورتشو بوسیدم و گفتم:

-ایشالا همیشه همینطوری باشید... فرهاد هستی لیاقت بهترن ها رو داره ...

لبخندی زد و سرش رو تکون داد.

با بغض گفتم:

-خدافظ ...

و رفتم پالتومو پوشیدم و یکم تو اتاق موندم تا حالم کاملا خوب بشه ... بعدش کیفمو برداشتم و رفتم پایین و از همه خداحافظی کردم و رفتم خونه. همین که پامو از در گذاشتم تو با چشمای گریون مامان و قیافه ی در هم و نگران بابا مواجه شدم. دیگه واقعا نگران شدم . ترجیح دادم با بابا حرف بزنم ... حوصله ی گریه ی مامانو نداشتم. رو به روش وایسادم و گفتم:

-بابا چی شده؟

بابا گفت:

-بیا اینجا بشین بابا ... دیگه وقتشه که همه چیزو بهت بگیم...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-۲ سال بعد از ازدواج من و دنیا خدا بهمون یه پسر خوشگل و توپولی داد... یه روز که پسر کوچولومون ۲ سالش بود با دنیا رفته بودیم بیرون... پشت ویتترین یه مغازه مشغول دید زدناى جنسا بودیم که یه لحظه از یاد پسر مو غافل شدیم... وهمون یه لحظه کافی بود برای ۲۵ سال انتظار کشیدن... اونموقع ما نمیدونستیم که دنیا ۱ ماهه بارداره... به همه ی آسایشگاه ها و بیمارستان ها سر زدیم ولی هیچ نشونی نبود... عکسشو توی روزنامه ها چاپ کردیم ولی بازم فایده نداشت... حالا دنیا با دیدن دوست تو و شباهت زیادش بهت و همینطور شرایطی که داره

باعث شده که شک کنه به این که آیا این رامین ... همون رامین ما ست که ۲۵ سال تمام منتظرش بودیم یا نه؟

مامان با گریه گفت:

-نه... نه امیر ... نه به خدا من شک ندارم ... مطمئنم که رامین منه.... اون بوی رامین منو میده....

وای وای وای خدای من چی داشتم میشنیدم؟ یعنی من تو تمام این سالها که تنها بودم برادری داشتم که میتونسته تنهایی هامو پر کنه و من از وجودش بی خبر بودم؟ اونم کی؟... رامیییییی؟؟؟ کسی که بعد از سپهر تو اکیپ پسرا صمیمی ترین دوستم بود؟ کسی که همیشه میگفتم به اندازه ی برادر نداشته ام دوستش دارم؟؟؟ ای وای چرا انقد باورش برام سخته که از تنهایی در میام؟ چرا نمیتونم تصور کنم که برادری دارم که میتونه درکم کنه؟ که میتونه تکیه گاهم باشه؟ ناخودآگاه لبخندی نشست روی لبام و کم کم تبدیل شد به قهقهه ای بلند... مامان دیگه گریه نمیکرد و با بابا هر دو با تعجب به من خیره شده بودن... همونطور که میخندیدم بغض هم کرده بودم.... دیگه خندم از بین رفت و فقط بغضم موند. قبل از این که اشکام بریزن روی صورتم بلند شدم و سریع خودمو رسوندم به اتاقم. همین که درو بستم اشکم سرازیر شد... بین حق حق بی صدای گریه هام گفتم:

-خدایا...خدایا... خودت کمک کن.... خودت میدونی که چقد دوست دارم که رامین برادرم باشه....

با صدای در از پایین به خودم اومدم... حتما عمو اینا هستن... بلند شدم و رفتم تو حموم. توی وان دراز کشیده بودم و فکر میکردم. باید زودتر با رامین حرف بزنم ... آره اینجوری خیال همه راحت میشه گوشیمو برداشتم و با هاش تماس گرفتم... بعد از ۳ تا بوق جواب داد:

-بله؟

من:الو رامین؟...

رامین : الو؟... رها تویی؟

من: آره... خوبی؟

رامین: مرسی تو خوبی؟ چیزی شده رها؟ سابقه نداشته این وقت شب زنگ بزنی... ..

من: ببخشید که مزاحمت شدم نه... نگران نباش چیزی نشده فقط میخوام ببینمت ... فردا... میتونی؟

رامین: آره ... ولی برای چی مگه چی شده...

من: رامین الان هیچی نمیتونم بهت بگم ... فقط اینکه نگران نباش میخوام یکمی باهم دوستانه صحبت کنیم باشه؟

رامین: باشه فردا ساعت ۷ بیا کافی شاپ... بلدی که؟

من: آره بابا دست کم گرفتی . فعلا کاری نداری؟

رامین: نه...

من: پس تا فردا خدافظ

رامین: خدافظ.

آخ جووون اگه رامین داداشم باشه... بعد سلنا رو براش میگیرم... بعدش سلنا میشه زن داداشم.... با همین افکار مسخره خوابم برد... صبح زودتر از همیشه بیدار شدم. یه دوش گرفتم و نشستم روی تختم و برای گذروندن وقت تصمیم گرفتم که اتاقم رو تجزیه و تحلیل کنم. کار مسخره ای بود ولی برای گذروندن وقت توی اون ساعت بهترین گزینه بود... پرده ی سفید که روش طرح های بنفش و طوسی و صورتی داشت و یه ست کاناپه ی بنفش با کوسن های طوسی و سفید. دیوارهای سفید ساده و عکس هایی از خودم که با تیپ های بنفش و طوسی و سفید روی دیوار بود... یکیشو خیلی دوست داشتم. توش یه شلوار طوسی با یه تاپ بنفش تنم بود و چهار زانو نشسته بودم روی زمین و سرم رو یکمی کج کرده بودم که باعث شده بود یه تیکه از موهای فرم بریزتوی صورتم. به تخت سفید و بنفش که رو تختی بنفش و طوسی روش بود دستم کشیدم و با استرس به ساعت نگاه کردم. آاا چرا سلنا بیدار نمیشد... بلند شدم و رفتم توی اتاقش و رفتم داخل... مثل یه بچه ی کوچولو خوابیده بود... ولی من حالم خیلی بد بود و بهش نیاز داشتم وگر نه

بیدارش نمی‌کردم... رفتم کنارش و آرام صدایش کردم. لای چشماشو باز کرد و با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-سلام

من: سلام سلنا پاشووو!

با تعجب بلند شد و گفت:

-چی شده ... چرا انقدر دستات یخه؟

من: حالا بلند شو برو یه دوش بگیر زودم بیا تا بهت بگم...

یک ربع بعد با حوله از حموم اومد بیرون و گفت:

-خب زود باش بگوووو!

خندم گرفته بود. در حالی که از اتاق می‌رفتم بیرون گفتم:

-لباساتو عوض کن و بیا تو اتاقم تا با هم حرف بزنیم...

توی افکارم غرق بودم که سلنا مثل دیوونه ها یهو درو باز کرد و پرید تو اتاق و گفت:

-چی شده ه ه ه ه؟؟؟؟

همه چیزو براش تعریف کردم... وقتی ساعتو دیدم کپ کردم. بدو بدو رفتم تا حاضر بشم... اصلا

یادم نیست که چی پوشیدم. از در که رفتم بیرون مامانو دیدم که حاضر و آماده نشسته روی

کاناپه و با استرس منتظر منه! با دیدنش گفتم:

-کجا به سلامتی؟

مامان: منم میام...

من: به زبان مادریت دارم میگم میخوام تنها برم میفهمی؟ نمیخوام بیای اونجا حوصله ی گریه و

زاریتو ندارم...

با التماس گفت:

-رها قول میدم گریه...

محلش نداشتیم و بین حرفش رفتم از در بیرون و پریدم تو ماشین و گازشو گرفتم و رفتم به طرف کافی شاپی که رامین گفته بود.... رو به روی رامین نشسته بودم ولی نمیدونستم چطوری باید شروع کنم... آروم به چشمای عسلی که میتونست چشمای برادرم باشه نگاه کردم ... پر از نگرانی بود. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو انداختم پایین و چشمامو بستم و با آرامش همه چیزو گفتم... دوباره نگاهش کردم. مات داشت منو نگاه میکرد... آروم گفتم:

-حالا هم ازت میخوام که به خاطر من ... به حرمت این ۵، ۶ سال دوستیمون ... بیای و یه آزمایش کوچولو بدی... میای؟

دستای یخ زدشو از روی میز گرفتم و گفتم:

-رامین؟... میای؟

بالاخره زبون باز کرد و گفت:

-رها ... من ... من همیشه آرزو داشتم که یه خواهر مثل تو و یه پدر و مادر مثل دنیا خانوم و آقا امیر داشته باشم... وای اگه بشه ... فقط دعا کن که بشه...

من: وای رامین یعنی تو... تو ... تو الان ناراحت نیستی؟ یعنی با من میای؟!

رامین با لبخند گفت:

-اتفاقا خیلی هم خوشحالم ... حالام پاشو بریم من یه آزمایش بدم تا آزمایشگاه ها نبستن....

سریع یه زنگ زدم به بابا و بهش قضیه رو گفتم. آدرس یه آزمایشگاه رو داد و گفت که بریم اونجا. اونجا بابا با پارتی تونست یه نوبت بگیره و سریع کارمون راه افتاد. جوابش دو روز دیگه آماده میشد... برای تغییر روحیه ی خودم و رامین و به خاطر اینکه حوصله ی سلنا سر رفته بود یه زنگ زدم و با بچه ها هماهنگ کردم مه فردا بریم پیست... جمعه بود و هیچ کس کاری نداشت و تقریبا همه اومدن... رفتم و به سلنا و گلوریا و والریا خبر دادم. گلوریا از اون روز که سپهر توی جمع ضایعش کرده بود دیگه زیاد به پرو پای سپهر نمیپچید و منم خوشحال بودم. صبح زود بلند شدم و رفتم همه رو بیدار کردم و رفتم حمام. بعدشم سریع موهامو خشک کردم و یه ساپورت

زیر شلوار قهوه ایم پوشیدم. پالتوی پالتوی صورتی خوشرنگمو با کلاه و شال قهوه ای پوشیدم و یکم برق لب زدم و بعد از پوشیدن بوت های قهوه ایم کولمو آماده کردم و دادم به آقا سپهر که بذارتش تو ماشین و خودم رفتم پیش بچه ها . سلنا آماده بود . دلم برای گلوریا و والریا سوخت... درسته که اخلاقشون بد بود ولی تقصیر خودشون نبود که... تصمیم گرفتم یه دوستی سطحی باهاشون ایجاد کنم. رفتم جلوی اتاقشون و در زدم و بعد از اینکه گلوریا گفت بیا تو وارد شدم. والریا گفت:

-من از این بچه بازی خوشم نمیاد...

خندیدم . گفتم:

-از کی تا حالا اسکی شده بچه بازی؟

در حالی که از لحن حرف زدن من تعجب کرده بود با خوشحالی گفت:

-مگه میریم اسکی؟

من: آره پاشو حاضر شووووو...

زود از جاش بلند شد. گلوریا هم نمیدونست که چی بپوشه. با مهربونی رفتم جلو و بهش و یه شلوار آبی تیره ی جذب دادم و بوت های مشکیشو هم دادم دستش . یه بافتنی آبی نفتیهم براش انتخاب کردم. وقتی پوشیدشون رفتم و یه کلاه و شال رنگ بافتنی شو هم دادم دستش. وقتی سرش کرد یکم از موهای طلایشو از کلاه گذاشتم بیرون و یکم رژلب و رژ گونه ی صورتی و سایه ی صورتی براش زدم و بهش گفتم:

-ساده خیلی خوشگلتری.

و با لبخند ادامه دادم :

-اون پوتین هات که آبی پررنگه هم بپوش و بیا بریم.

یه نگاهی توی آینه به خودش کرد و گفت:

-ممنون رها ...

والریا هم پرید بیرون و گفت:

-منم اومدم بریم رها؟

خندم گرفت... ببین چطوری با کسایی که به خونشون تشنه بودم خوب شدم... چه راحت... وقتی پیتر هم اومد ماشین مامانو برداشت و گفت که یه جایی کار داره و خودش میاد. بعد از اینکه مطمئن شدم بلده و گم نمیشه رفتیم توی ماشین و راه افتادیم. قبل از اینکه بریم پیست من رفتم توی سوئیتی که بابا برام تو شمشک خریده بود. لباسای اسکیمو که یه شلوار سفید با راه راه های رنگی رنگی و یه کاپشن شرابی رنگ بود که سر آستیناش سفید بود رو پوشیدم و دستکشای با مزه ی سفیدمو که انگشتمو نمیپوشوند و مد شده بود و توپ توپ های سفید بهش آویزون بود رو دستم کردم و کلاه و شالمو در آوردم و به جاش یه کلاه زرد که دو تا منگوله اش از دو طرف صورتم آویزون میشد رو سرم کردم. و عینک اسکیمو زدم روی سرم و بعد از اینکه کوله ی ست با شلوارمو با چوب اسکی هامو برداشتم دوباره سوار ماشین شدیم و رفتیم به طرف پیست. من و گلوریا و والریا به همراه سپهر و شروین و سپهر و رامین و چندتا دیگه از پسرا رفتیم برای اسکی ... بقیه هم نشسته بودن و مشغول بگو و بخند بودن. یک ساعتی رو مشغول اسکی بودیم ولی بعدش ما هم رفتیم و نشستیم. دیگه هوا داشت تاریک میشد که با موافقت بقیه کم کم آماده ی رفتن شدیم. دوباره سر راه ما رفتیم سوئیت و لباسمونو رو عوض کردیم و بعدشم رفتیم خونه. گلوریا بهم گفت که شروین میخواست باهاش دوست بشه منم گفتم که اگه دوستش نداری بیخیالش شو آدم جالبی نیست... گلوریا هم خندید و گفت:

-نه بابا با یه نگاه دوستش داشته باشم!؟

برام عجیب بود که انقدر با گلوریا و والریا خوب شده بودم. البته نه به خوبی سلنا و هستی...

اون شب که اصلا خوابم نبرد. صبح هم ۲ ساعت تو وان داشتم فکر میکردم! بالاخره از حمام اومدم بیرون و آماده شدم. دلم روشن بود. سلنا هم که بدتر از من استرس داشت! یه هفته بیشتر به عید نمونده بود. با مامان و بابا از خونه خارج شدیم و همه با ماشین من رفتیم. بعد از یک ساعت که توش پر از استرس و تشویش بود بابا رفت تا جواب رو بگیره... رامین خیلی نگران بود. لبخند گرمی بهش زدم ولی حال خودم بدتر از اون بود. چند دقیقه بعد بابا اومد. هیچی نگفت

فقط با چشمایی اشک آلود به رامین خیره شد. هیچی نمیگفت. اعصابم خورد شد و با عصبانیت گفتم:

- آه آه آه آه آه بده به من ببینم... .

برگه رو از دستش کشیدم و ...وای نه... خدایا... باورم نمیشه... یعنی... یعنی رامین... برادرم... بوده و من نمیدونستم؟؟؟ با درموندگی به رامین نگاه کردم ... اونم با نگرانی زل زده بود به من و منتظر بود... یهو با خنده پریدم بغلش و گفتم:

- وای تو داداش منی رامین خدایا مررررسیییی !!!

فصل چهارم

دو روز دیگه عید بود ولی به خاطر کاری که برای عمو امید پیش اومده بود تصمیم داشتن فردا برگردن کانادا... گلوریا با شروین دوست شده بود و حسابی هم وابسته شده بود بهش... رامین هم از اون روز توی خونه ی ما زندگی میکنه. سلنا هم بیشتر از قبل عاشقش شده بود و میتونستم از تو چشمای سلنا و گلوریا بخونم که از اینکه دارن برمیگردن کانادا خیلی ناراحتن. شب تو اتاقم نشسته بودم که تقه ای به در خورد و پشت سرش رامین وارد اتاقم شد... لبخندی بهش زدم . خیلی با هم صمیمی شده بودیم. رامین خیلی کلافه بود . اومد روی کاناپه رو به روم نشست و گفت :

-رها میخوام باهات حرف بزنم ... حوصلشو داری؟

من: آره حتما...

ولی عجب غلطی کردم ای کاش میگفتم نه... آخه تا ساعت ۴ صبح حرف زد!!!... گفت که دیوونه وار عاشق سلناست. گفت که اگه بره دیوونه میشه . منم براش گفتم که سپهرو دوست دارم. یکمی تعجب کرد ولی گفت که حدس میزده... خیلی خوشحال بودم . همون شب یه تصمیمی گرفتم و به خودم قول دادم هرجوری که هست انجامش بدم... فردا صبحش با یه حس خوب از خواب بیدار شدم و بعد از شستن دست و صورتم رفتم پایین. همه دور هم بودن و داشتن صحبت میکردن ولی سلنا و گلوریا حسابی ناراحت بودن. با لبخندی رفتم نزدیکتر و گفتم:

-سلام بر اهل مسافر منزل.

همه ساکت شدن و بهم نگاه کردن و با خنده جوابمو دادن . داداش گلم هم که هنوز خواب بود
قربونش برم!! گفتم:

-عمو ها و زن عمو ها و عمو زاده های عزیزم(اووووه چقد زیاده از نفس افتادم!) با اومدنتون به
ایران منو خانوادمو خوشحال کردین و خوشحال تر میشدیم اگر بیشتر میموندین...ولی گویا کاری
براتون پیش اومده و نمیتونید... در هر صورت من از هر کدوم از شما دو تا خانواده یه خواهش
دارم... و اونم اینکه که اجازه بدید اگر گلوریا و سلنا و والریا مایل هستند یکم بیشتر پیش من
بمونن .

(البته تو برنامه ی من والریا نبود محض خنده اونم گفتم!!) گلوریا و سلنا با ذوق و قدر دانی نگاهم
کردن و موافقتشونو اعلام کردن ولی والریا گفت:

-من بیکار نیستم عزیزم ... از این بچه بازی هم خوشم نمیاد!!!! (به درک اصلا کی تو رو گفت؟!!!!)
رامین هم که تازه از خواب بیدار شده بود اومد پایین و گفت:

-اوه اوه چه لفظ قلم...

و با سرخوشی خندید و رفت تو آشپزخونه. رفتم پیشش و گفتم:

-رو تو برم هی ...رو که نیست... سنگ پای قزوینه... حالا خوبه همه ی این کارا رو واسه خاطر تو
کردما!!!! عوض تشکرته!؟

بلند شد اومد سمتم و لپم یه بوس محکم کرد و گفت:

-مرسییییییی تو خیلی خوبی... رها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

در حالی که لپمو میمالیدم گفتم:

-بیشووووور با این ابراز محبت خرکیت لپمو کندی....!

خندید و رفتم نشست صبحونشو خورد. عمو اینا هم با کمال میل قبول کردن که گلوریا و سلنا
بمونن و خودشون خیلی شیک رفتن کانادا...!

عید با تمام خوبی ها و زیبایی هاش از راه رسید. برای تحویل سال مثل هر سال همه خونه ی مادر بزرگ مادری خدا بیامرز جمع شدیم ولی امسال با کلی تغییرات : هستی و فرهاد نامزد بودن و زمستون مراسم عروسی شون بود. رامین برادر عزیز من پیدا شده بود و عاشق دختر عموش که سلنا باشه شده بود. سوگل و فرشید با در باره ی خودشو با خانواده هاشون صحبت کرده بودن و قرار بود که اردیبهشت براشون جشن نامزدی بگیرن... ولی من مثل ۹ سال گذشته همچنان عاشقانه سپهر رو میپرستیدم... تنها من و سپهر بودیم که تغییری نکرده بودیم... البته من سپهر رو نمیدونم ولی خودم هیچی... همه و همه با قلبی مالامال خوشی و عشق و امید و آرزو سر سفره هفت سین نشسته بودیم... نزدیک سال تحویل که شد مثل ۹ سال گذشته سپهر رو آرزو کردم. با صدای شلیک تحویل سال به خودم اومدم... همه داشتن به هم سال نو رو تبریک میگفتن. که سپهر با یه لبخند به سمتم اومد و دستمو گرفت و گفت:

-رها جون عیدت مبارک ...

خندیدم و گفتم:

-عید تو هم مبارک آق سپهر.

خندید و رفت تا به بقیه تبریک بگه. رفتم سمت بقیه و به همه تبریک گفتم قرار بود از اونجا همه با هم بریم شمال. حالا دیگه همه از علاقه ای که بین رامین و سلنا بود خبر داشتند. گلوریا با شروین به هم زده بود و فردا به جای شمال با دلی شکسته برمیگشت کانادا. هر کاری کردم که منصرفش کنم موفق نشدم. خلاصه همه هر جور بود تو ماشینا خودشونو جا کردن سپهر تصمیم گرفت ماشینشو نیاره و سپهر و فرشید و سوگل تو ماشین من بودن تا رسیدن به شمال سپهر و فرشید کلی مسخره بازی در آوردن که من و سوگل مرده بودیم از خنده... وقتی رسیدیم گلی و اسکندر به استقبالمون اومدن. دست سلنا رو گرفتم و کشیدمش سمت اتاق خودم و بهش نشون دادم. سرویسشو عوض کرده بودم و حالا به رنگ قهوه ای و نارنجی و سفید شده بود. سلنا گفت:

-وایای رها!!!! چقد اینجا خوشگله.....!!

یکمی راجع به اتاق و دکور حرف زدیم و بعدشم گرفتیم خوابیدیم. صبح خیلی خیلی زود از خواب بیدار شدم. هوس اسب سواری کرده بودم. به خاطر همینم لباسای مخصوص سوار کاریمو پوشیدم و رفتم پایین. یه لیوان شیر برای خودم ریختم و رفتم بیرون از ویلا. حتی اسکندر و گلی هم هنوز

بیدار نشده بودن. با دیدن مارال اسب خوشگل و مشکیم با ذوق نوازشش کردم. بعدم چون اسکندر نبود خودم آماده ش کردم و سوارش شدم. باهاش تقریبا کل جنگلو دور زدم و خلاصه انقد با مارال سرگرم بودم که متوجه گذر زمان نشدم... وقتی برگشتم رامین و سپهر رو دیدم که با یه حالت عصبی و نگران دارن جلوی ویلا قدم رو میرن. نگران شدم. نکنه چیزی شده باشه؟ رامین منو دید و با خوشحالی منو به سپهر نشون داد و با هم به سمت من دویدن. از اسب پریدم پایین. رامین زودتر بهم رسید. سریع بغلم کرد و در حالی که داشت موهامو نوازش میکرد با ملایمت گفت:

-رها جان... عزیزم... کجا بودی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ میدونی با این کارت چقد مارو ترسوندی؟ هستی همش داره گریه میکنه سلنا یه لحظه رو پاش بند نمیشه... من و سپهرم که همه جارو دنبالت گشتیم....

با بهت داشتم به رامین نگاه میکردم. باورم نمیشد این مسئله انقدر مهم بوده باشه سپهر وقتی دید جواب نمیدم داد زد:

-د جواب بده دیگه لعنتی... کدوم گوری بودی تا الان؟ ... میدونی ساعت چنده؟... چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ هالالا! ان؟ چیه چرا لال شدی؟ بگو دیگه....
عصبانی شدم و منم مثل خودش دا زدم:

-مگه کوری؟ نمیبینی رفته بودم سواری؟... اصلا به تو چه که سرم داد میزنی؟... اصلا تو کی هستی که بخوای سر من داد بزنی؟ ... سپهر اینو یادت باشه ... وقتی داری با من حرف میزنی بفهم چی داری میگی...

هستی که با صدای داد سپهر از ویلا اومده بود بیرون آروم به سمتم اومد و خواست در آغوشم بگیره... به آغوشش نیاز داشتم ولی اشکم داشت در میومد... وای فکرشو بکن یه روزی من جلوی بقیه گریه کنم. هرگز!... برای همین برای اولین بار هستی رو پس زدم و رفتم تو اتاقم. اونجا هیچکس نبود که شکستن منو ببینه ... خودم بودم و خودم. وقتی دو سه تا قطره اشک ریختم آروم شدم. وقتی ساعتو دیدم هنگیدم! ساعت ۱۱ بود. یعنی من ۵ ساعت بی خبر و بدون اینکه گوشیمو بردارم... حق داشتن نگران باشن ولی حق نداشتن که سرم داد بزنن و بهم توهین کنن. رامینم آدمه ... اونم نگرانم شده بود ولی اون چیکار کرد و سپهر چیکار کرد... خب معلومه

که دوستم نداره دیگه وگرنه مگه آدم وقتی کسی رو دوست داره باهش اینطوری رفتار میکنه؟...
 توی تراس نشسته بودم و به دریا خیره شده بودم. اشکام قطره قطره میریختن روی دفترم.
 هیچکس تاحالا با من اینطوری حرف نزده بود که سپهر بیشعور با من حرف زد... مینوشتم و گریه
 میکردم. سپهر رو دو ساعت پیش دیدم که هی لب آب راه میرفت و دست میکشید توی موهایش.
 ساعت از ۲ شب گذشته بود و من از ساعت ۱۱ نه چیزی خوردم نه اجازه دادم که کسی بیاد تو
 اتاقم... حتی هستی... حتی سلنا... حتی رامین... ولی سپهر نیومد. نمیدونم ... شاید اگه سپهر
 میومد و معذرت خواهی میکرد میرفتم ولی اون غد تر از این حرفا بود... هوا خیلی خوب بود. یه
 دامن بلند پوشیده بودم با یه بلیز آستین بلند. مطمئن بودم که همه خوابن برای همینم گیتارمو
 برداشتم و یواش یواش رفتم بیرون. نشستم روی اون سنگ بزرگ که لب آب بود نشستم و شروع
 کردم به زدن آهنگ نگو بدرود گوگوش :

منو از من نرنجونم از این دنیا نترسونم

تمام دلخوشی هامو به آغوش تو مدیونم

اگه دل سوخته ای عاشق مثل برگی نسوزونم

منو دریاب که دلتنگم مدارا کن که وپرونم

نیاد روزی که کم باشم از این دوسایه رو دیوار

به این زودی نگو دیره منو دست خدا نسپار

یه جایی توی قلبت هست که روزی خونه ی من بود

به این زودی نگو دیره به این زودی نگو بدرود

پر از احساس آزادی نشسته کنج زندونم

یه بغض کهنه که انگار میون ابر و بارونم

وجودم بی تو یخ بسته بتاب سردم زمستونم

منو مثل همون روزا با آغوشت بیوشونم

یه جایی توی قلبت هست که روزی خونه ی من بود

به این زودی نگو دیره به این زودی نگو بدرود

بعدشم آهنگ دل دیوونه شهرام شکوهی رو زدم :

دل دل دیوونه کی قدر تورو میدونه

عشق نیست حال تو ویروونه

اونکه تو دلم جا شه با عشقی که تو چشماشه

ای کاش مال من باشه

این دل مال تو بود اما از تو چه سود

وای از رفتن تو از دنیای حسود

عاشق تماشا کن مرا گاهی جان

تا دلت شاید سوی من آید اگر خواهی

تا عشق آید به همراهی

هوا روشن شده بود ولی من همچنان داشتم میزدم. به ساعت نگاه کردم. ساعت ۵ بود. بهتر بود که تا کسی بیدار نشده برم تو اتاقم. دستم خیلی خیلی درد گرفته بود. بدو بدو رفتم بالا که جلوی در اتاقم محکم خوردم به یه چیزی و در شرف افتادن بودم که دوتا دست قوی نداشتن آروم چشمامو که به خاطر ترسم از افتادن بسته بودم رو باز کردم و سپهر رو دیدم که بغلم کرده و مثل عزراییل داره نگام میکنه . با عصبانیت. شمرده شمرده گفتم:

-شما... ساعت ۵ صبح جلوی اتاق من.... چه غلطی میکنید؟

بازومو که تو دستش بودو محکم فشار داد. دردم اومد ولی به روم نیاوردم. با حرص از بین دندوناش گفت:

-رها.... یه بار دیگه هم بهت گفته بودم با من درست حرف بزن.

با اینکه دستام درد گرفته بودن ولی خیلی ریلکس گفتم:

-حتما لایق درست حرف زدن نیستی دیگه.

بازومو بیشتر فشار داد. عجب الاغیه ها!!! الان دستمو میشکنه... صبر کن ببینم ... این کیه که داره به من زور میگیره؟ چرا باید جلوش احساس ضعیفی کنم؟ انرژی گرفتم و پامو بردم بالا و محکم زدم توی شکمش. آخی گفت وبه دنبال اون منو ول کرد. دستشو گرفتم و از پشت سرش پیچوندم. گفتم:

-برای آخرین بار میگم که با من درست حرف بزن. من به آدم بی شخصیتی مثل تو اجازه نمیدم که باهام اینجوری حرف بزنی... دفعه ی بعد اینجوری نمیگم... یه جور دیگه حالت میکنم. هولش دادم و خودم رفتم تو اتاقم. (دروغ چرا ولی احساس میکردم خودش نمیخواد کاری کنه وگرنه اگه یه زور میزد من که سهله... ۶۰ تا مته منو همین جا ناکار میکرد!!!) طبق معمول به دریا خیره بودم که صدای در اومد. جواب دادم:

-بله؟

رامین: رها جان.. باز میکنی درو؟ کارت دارم...

من: رامین در بازه بیا تو.

رامین اومد تو و سینی صبحانه ای روکه توی دستش بود رو گذاشت روی میز و خودش نشست روی کاناپه ی اتاقم گفتم:

-رامین میل ندارم. میشه ببریش؟

رامین: میبرم ولی سینی خالی شو... رها چرا اینجوری میکنی؟

من: برای اینکه اون بیشعور نفهم بی شخصیت حق نداشت با من اینطوری رفتار کنه.

رامین: آره حق با تو! ولی تو با این کارت داری ازش کم میاری چرا باید به خاطریه داد که سرت زده باید مسافرتت رو خراب کنی؟ الانم بلند شو دست و صورتتو بپوش و یه لباس خوشگل تنت کن بیا پایین... تازه امروز میخوام واست کلی آلوچه و لواشک خوشمزه بخرم...!

خندیدم و اون ادامه داد:

-آفرین دختر خوب. پاشو قربونت برم من....

وای که چقد خوب بود که رامین رو داشتم. دستم رو انداختم دور گردن داداشم و گونشو بوسیدم و گفتم:

-مرسی رامینی.

رامین: بدو خودتو لوس نکن... خانوم خودش روانشناسه بعد ما باید بهش مشاوره بدیم...!!!

خندیدم و رفتم تو حموم . حق با رامین بود. داشتم فکر میکردم که چقد رامین خوبه...خوش به حال سلنا. چقد فرهاد خوبه...خوش به حال هستی. چقد فرشید خوبه... خوش به حال سوگل. چقد سپهر خوبه...ولی خوش به حال کی؟؟ حس بدیه که ندونی اونیه که دوستش داری دوستت داره یا نه؟ از حموم که اومدم بیرون یه بلیز مشکی آستین بلند با یه دامن بلند مشکی و آبی نفتی هم پوشیدم و موهامو جمع کردم بالای سرم. رفتم پایین و با لبخند به همه سلام و صبح به خیر گفتم. بعد از صبحونه تصمیم گرفتیم بریم بیرون. همون طوری فقط یه شال رنگ دامنم و یه جفت کفش مشکی پام کردم و زدم بیرون. بقیه هم اومدن و راه افتادیم. توی راه کلی با رامین و سلنا گفتیم و خندیدیم . داشتم با آلوچه و لواشک خودکشی میکردم . رامین هی میگفت:

-ای بابا بسه دیگه... حالت بد میشه ها!!!!!!... رها نخور انقد.

منم میگفتم:

-نه نترس هیچیم نمیشه... آخ آخ سلنا بیا یکم از این بخور بین چقد ترشه!

وقتی برگشتیم خونه انقدر خسته بودم که سرم به بالش نرسیده خوابم برد. دوباره صبح زودتر از همه بیدار شدم و دوباره با مارال رفتم گردش . با این تفاوت که این بار گوشیمو هم با خودم آورده بودم. وقتی با مارال میرفتم بیرون کلا زمان از دستم در میرفت. داشتم با خودم فکر میکردم چقد بده که تو این مسافرت به این خوبی... که رامینم باهامون هست چقد بده که با سپهر قهرم...با صدای زنگ موبایلم رشته افکارم از هم پاشید.

من: الو...؟

رامین: علیک سلام رها خانوم ... کجا رفتی دوباره کله سحر؟

من: سلام اومدم با مارال جنگل...

رامین: ولش کن اون اسب بدبختو... بیا میخوایم صبحونه بخوریم.

گوشی رو که قطع کردم با مارال راه رفته رو برگشتیم. بعد از صبحونه رفتم یه دوش گرفتم و رفتم پایین و دیدم هیچکس تو ویلا نیست. بچه ها نشسته بودن لب ساحل. رفتم نشستم پیششون. بزرگترا هم که کلا معلوم نیست کجان... همیشه همینطوریه ما میریم دنبال خوشگذرونی های خودمون اونام میرن سراغ کارای خودشون. ما اینور جوب اونام اونور جوب... رفتم و پیش بچه ها نشستم. به زور خودمو نگه داشتیم و موفق شدم که سپهر رو نگاه نکنم. دیگه حوصلم داشت سر میرفت که بلند شدم و گفتم:

-آهای مردم من دارم میرم شنا هر کی میخواد بیاد بسم الله!..

من رفتم تو آب و پشت سرم هم هستی و فرهاد و رامین و سلنا دست در دست هم اومدن. سوگل و فرشید و سپهر هم نیومدن. یکمی آب بازی کردیم و به قول هستی وحشی بازی در آوردیم و بعدشم دیگه نخود نخود هر که رود خانه ی خود!! رفتم حمام و اومدم و گرفتم خوابیدم. مامان بیدارم کرد و گفت که میخوایم حرکت کنیم. تو ماشین نشستیم و رانندگی رو به عهده ی رامین گذاشتیم. سرم رو به شیشه تکیه دادم که مثلا خوابم ولی تمام فکرم مشغول این ۱۲،۱۰ روزی بود که شمال بودیم... راستش زیاد بهم خوش نگذشته بود... دروغ چرا؟!... چون با سپهر قهر بودم اصلا بهم خوش نگذشت... از دست هستی و سلنا یکم دلخور بودم... بابا ناسلامتی شما ها دوستای صمیمی منین بعد تا چشمتون به شوهراتون افتاد مارو بیخیال شدین؟! خیالی نیست رها خانوم خودتو گیتارتو عشق است! (اوه اوه ... چه لات شدم!)

روزها به سرعت از پی هم گذشتند و روز نامزدی فرشید و سوگل فرا رسید... دوباره خانواده ی عمو اینا خونه ی ما هستن ولی اینبار خوشحالم... چون با اومدن گلوریا دیگه تنها نبودم. چون تصمیم گرفته بودیم که دو ماه دیگه هم برای رامین و سلنا جشن نامزدی بگیریم عمو اینا هم از الان اومدن که تا اون موقع بمونن... لباسی که گرفته بودم یه لباس دکلته ی سرخابی بود. قدش

-رهایی؟... ببخشید دیگه ... خب اونموقع نگرانت شده بودم... عصبی بودم و نمیدونستم دارم
چیکار میکنم و چی میگم... باشه؟

خندیدم و گفتم:

-دیگه تکرار نمیشه ها!!!!

اونم خندید و گفت:

-چششششم!

آخ خدا!!!! مررررسی شروع کردیم به رقصیدن. ما هم چه دل خجسته ای داشتیم!! خلاصه
اونشب منو سپهر با هم آشتی کردیم من با خوشحالی برگشتم خونه.....

-حالا یک دو سه... بدو تنبلی نکنا!!!!...

ساحل:رها... رها جون؟...

من:جانم؟...

ساحل:رها جون بیا تلفنت داره زنگ میخوره...

من:باشه... تو بیا همین تمرینو با بچه ها کار کن تا من برگردم...

ساحل:باشه... مامان بود... از وقتی رامین برگشته بود مهمونیاش کمتر شده بود ... بابا هم
همینطور. کاملا مشخص بود که رامین رو از من بیشتر دوست دارن ولی من اصلا مهم نبود...
من که از بچگی طعم محبت خانواده رو نچشیدم اینم روش...

مامان:الو سلام رها...

من:سلام... بله؟

مامان:تو آدم نمیشی نه؟

من: آه ه ه ه ... دوباره زنگ زدی اعصاب منو بهم بریزی؟ بابا بیکار میشی پاشو برو خونه دوستات
انقد به من زنگ نزن... من کار دارم مته تو که علاف نیستم.

مامان: امشب زودتر بیا مهمون داریم...

من: ای بابا ... آخرش من کارمو به خاطر همین مهمونیای مسخره تو از دست میدم ...

و گوشی رو قطع کردم و دوباره رفتم سر کارم. مؤسسه زبانی که تو تدریس میگردم هم کار باز
سازیش تموم شده بود و از هفته ی دیگه دوباره میرفتم سر کارم... زود رفتم خونه و دیدم کل
خاندانمون اینجان... یا علی چه خبره اینجا؟؟؟! توی اتاقم بودم. تازه از حموم اومده بودم و داشتم
لباسامو تنم میکردم که در زدن. گفتم:

-هر کی هستی دو دقیقه صبر کن تا لباسامو بپوشم بعد بیا تو...

هستی: رها هستی م بذار پیام تو کارت دارم...

من: خب هستی که هستی ... دارم میگم لختم بیشووووور!!!

هستی خندید و گفت:

-خیله خب بدووووو...!

وقتی لباسامو پوشیدم گفتم:

-بیا تو .

هستی اومد تو اتاق و نشست روی کاناپه... احساس کردم میخواد یه چیزی بهم بگه... قیافشم
نگران و مضطرب بود.

گفتم:

-هستی چیزی شده؟ تو چیزی میخوای به من بگی؟

هستی: اولی نه ولی دومی آره...

من: ای بابا... مثل آم حرف بزن ببینم چی شده... نکنه حامله ای؟؟!

هستی: نه بابا منحرف... راستش ... چیزه ... میدونی ... ااااام...!!

من: والی خفم کردی هستی... بگو چی شده منو خودتو راحت کن دیگه...

هستی: آخه... آخه... چیزه ... آقای شریفی اینا امشب دارن میان اینجا...

من: خب که چی؟ همین بود؟

هستی: آخه... با خانوادش داره میاد... پسرشم هست...

من: پ ن پ ... میخواستی تنها بیاد؟ (آقای شریفی یکی از دوستان صمیمی بابام بود و یه پسر ۲۸

ساله به اسم آریا داشت.)

هستی: آخه... آخه... اووووووففف ... آقا جون رک بهت بگم دارن میان خواستگاری جنابعالی...

تموم شد و رفت... مامانت گفت پیام بهت بگم آماده باش...

داد زدم:

-چی؟؟؟ آقای شریفی غلط کرده با خانوادش... بیا برو اونور ببینم...

هستی رو کنار زدم و بدو بدو از پله ها رفتم پایین... هنوز نیومده بودن ولی فامیلای خودمون همه

بودن.

داد زدم:

-مامان... مامان کوشی؟ بیا اینجا ببینم ... این هستی چی داره میگه؟...

مامان از اتاقش اومد بیرون و گفت:

-چته؟ خونه رو گذاشتی رو سرت؟ مگه اینجا چاله میدونه که داد میزنی؟ صداتو بیار پایین الان

مهمونا می....

رفتم وسط حرفشو گفتم:

-گور بابای مهمونا... تو واسه چی رفتی بدون خبر دادن به من مهمون دعوت کردی؟هااااااان؟

بابا اومد و با خشم گفت:

-این چه طرز حرف زدنه؟ صداتو بیار پایین...

من: دلم نمیخواد... بابا من نمیخوام ازدواج کنم چرا نمیفهمید؟ تا پارسال که همینجوری رگباری خواستگار میاوردین تو این خراب شده... یه سال کاریم نداشتین فکر کردم دست از سرم برداشتین ولی اشتباه می کردم... چرا منو ولم نمیکنید؟ بذارید زندگیمو بکنم...

بابا: مگه دست خودته که نمیخوای ازدواج کنی؟! بچه که نیستی ... ۲۰ سالته مردم چی میگن؟! پوزخندی زدم و گفتم:

-هه... تو حتی نمیدونی دخترت چند سالشه... اونوقت میخوای شوهرم بدی؟؟؟ من ۲۴ سالمه نه ۲۰ سال... گور بابای مردم... تو حق نداری به خاطر حرف چندتا آدم بیکار و عوضی که فقط بلدن حرف در بیارن به من زور بگی خیلی از وجود من توی خونت ناراحتی میرم... خوبه همیشه دستم تو جیب خودم بوده و جلوی تو دست درازی نکردم... تو حق نداری به برای من تأیین تکلیف کنی فهمیدی؟ من...

دیگه نتونستم ادامه بدم... صورتتم میسوخت... لعنتی... منو زد....

رامین سریع اومد و با صدای بلند رو به بابا گفت:

-چرا راحتش نمیذارید؟ اون ازدواج کنه چی به شما میرسه؟

سپهر سریع اومد و با صدای آرومی که کاملا مشخص بود سعی داره بالا نره گفت:

-امیر آقا آروم باشید لطفا...

و رو به من ادامه داد:

-رها جان بیا بریم تو اتاقت استراحت کن...

و دستمو گرفت و بردتم توی اتاق... از طرفداری رامین و سپهر خیلی احساس خوبی داشتم... نشوندم روی کاناپه و خودشم نشست کنارم... دستام رو گرفت و به صورتم نگاه کرد و یهو با مشت کوبید روی دسته ی کاناپه! منم که توقع همچین حرکتی رو نداشتم چسبیدم به سقف و گفتم:

-ا... ترسیدم!

یه دستمال گرفت جلوی صورت تم و گفت:

-لبت داره خون میاد...

دستمال رو گرفتم و گذاشتم روی لبم... سوخت ولی اهمیت ندادم... گریه ام گرفته بود. برای همین چشمامو بستم... صدای سپهر باعث شد چشمامو باز کنم:

-رها... رها خوبی؟

سرم رو تکون دادم و با صدای گرفته ای گفتم:

-سپهر... من... من نمیخوام ازدواج کنم... من...

سپهر انگشتشو گذاشت نوک بینیم و گفت:

-هیششش... هیچی نگو... میدونم... الانم بلند شو بگیر بخواب...

صدای سلام و احوالپرسی از پایین داشت میومد. سپهر گفت:

-بدو بگیر بخواب وگرنه این آریا رفته تو پاچه ات!!

وقتی پیشم بود و باهام حرف میزد همه چی یادم میرفت... پقی زدم زیر خنده و رفتم تو تختم. سپهر دستمو گرفت و گفت:

-زود بخواب منم نمیذارم کسی مزاحمت بشه... شب به خیر...

داشت از اتاق میرف بیرون که صداش کردم:

-سپهر؟...

سپهر: جانم؟

من: ممنونم...

سپهر: خواهش میکنم فینگیلی... کاری نکردم.. حالام راحت بخواب و به هیچی فکر نکن.

و چراغ اتاق رو خاموش کرد و رفت... کی میگه مهندساً قسمت عاطفی مغزشون ایراد داره؟!
لبخندی زدم و با یه دنیا آرامش خوابیدم. صبح خیلی زود از خونه رفتم بیرون. این سالهایی که
خودم کار میکردم یه حساب بانکی داشتم که پولایی که میگرفتمو به اون واریز میکردم. الانم
خیلی خیلی بیشتر از نیازم توش پول بود. الانم فقط یه خونه ی نقلی میخوام. نمیدونستم باید
چیکار کنم. تصمیم گرفتم از سپهر کمک بگیرم. بهش زنگ زدم. بعد از دو تا بوق جواب داد:

-جانم؟

من: الو سلام...

سپهر: به به سلام... رها خانوم گل... خوبی؟

من: آره مرسی ... کجایی؟

سپهر: مرسی منم خوبم... شرکت!!

خندیدم و گفتم:

-وقت داری پیام پیشت؟

سپهر: بله مگه میشه آدم واسه رهایی وقت نداشته باشه؟

خندیدم و گفتم:

-بسه دیگه چایی شیرین... من تا ۵ دقیقه ی دیگه اونجام....

وقتی رسیدم جلوی در قهوه ای شرکت باورم نمیشد اینجا شرکت سپهر باشه... اولین بار بود
میومدم اینجا. رفتم داخل و جلوی میز منشی که یه دختر با موهای بلوند و یه عالمه آرایش بود
ایستادم و گفتم:

-سلام... خسته نباشید.

بر خلاف تصورم که الان با اخم و تخم و کلی ناز و کرشمه جوابمو میده خیلی گرم با لبخند گفت:

-سلام ... ممنونم... جانم بفرمایید...

منم لبخندی زدم و گفتم:

-بخشید... با آقای سعادت کار داشتم...

منشی: وقت قبلی داشتین؟...

جااان؟ الان من چی باید بگم؟ دلمو زدم به دربا و گفتم:

-من دختر خالسونم .. قرار بود اینجا همدیگرو ببینیم.

منشی سریع از جاش بلند شد و گفت:

-خوبین خانوم رادمش؟ بخشیدا ... نشناختمتون... من مانیا هستم..

و دستشو به سمتم دراز کرد. خیلی گرم و صمیمی باهاش دست دادم و گفتم:

-خوشبختم... رها هستم.

گفت: منم همینطور ... بفرمایید آقای سعادت منتظر تون هستن.

ازش تشکر کردم و رفتم تقه ای به در زدم و با صدای بفرمایید سپهر داخل شدم و گفتم:

-سلام... خسته نباشی.

سپهر: سلام ... مرسی... خوبی؟ چه عجب یادی از ما کردی؟

من: مرسی... وای سپهر بهت تبریک میگم شرکتت خیلی شیکه... منشیتم خیلی خوبه... تازه منم

میشناسه...

خندید و گفت:

-مرسی... مانیا رو میگی؟ آره خیلی دختر خوبیه ...

احساس بدی بهم دست داد از اینکه مانیا رو به اسم کوچیک صدا میکرد. سپهر ادامه داد:

-خب... گفتمی کارم داری؟

من: آره ... راستش دنبال خونه میگردم... اومدم اینجا که کمکم کنی..

سپهر عصبانی گفت:

-چی؟ اصلا حرفش من زن... تو یه دختر تنها میخوای بری خونه مجردی بگیری؟ امکان نداره...

من: پس کمکم نمیکنی دیگه؟

سپهر: نه تنها کمکت نمیکنم بلکه نمیدارم اینگارو بکنی..

من: چرا؟

سپهر با لحن آرومی گفت:

-بین رها... کارت اصلا درست نیست... من رو تو یه حساب دیگه ای میکردم. تو یه دختری هستی که من همیشه عقاید و طرز فکرشو دوست داشتم. تو دختر عاقلی هستی... خودت یه ذره فکر کن... به خاطر لجبازی با پدر و مادرت داری آینده ت رو خراب میکنی... میدونی نظر بقیه راجع به دخترایی که خونه مجردی دارن چیه؟

راست میگفت... حرفی برای گفتن نداشتم. برای همین با درموندگی سرم رو بالا گرفتم و یه چشمای مشکیش زل زدم و گفتم:

-پس چیکار کنم؟ من دیگه نمیتونم تو اون خونه بمونم و صبر کنم تا دستی دستی شوهرم بدن...

سپهر گفت:

-مگه الکیه؟ من و رامین پیشتیم و نمیداریم همچین اتفاقی بیافته... تا وقتی خودت نخوای هیچکس نمیتونه چیزی رو بهت تحمیل کنه... باشه؟

گفتم:

-باشه ولی یادت نره که تو امروز به من قول دادیااااا...

خندید و گفت:

-باشه بابا من تسلیمم...

خندیدم و بعد از یکم چرت و پرت گفتن و بگو و بخند بلند شدم و از اتاق سپهر رفتم بیرون. با مانیا گرم خدافظی کردم و رفتم تو ماشینم. نمیخواستم برم خونه. برای همینم یه زنگ به تینا زدم و گفتم آماده باشه تا برم دنبالش و بریم بیرون. دم در قصر خوشگل نازی اینا وایساده بودم و منتظرش بودم که هستی زنگ زد و گفت حوصلم سر رفته و از این چرت و پرتا. به اونم گفتم آماده باشه و یه زنگ به سلنا هم زدم و با اونم هماهنگ کردم که برم دنبالش. یه مانتوی آبی نفتی با یه شلوار مشکی تنگ تنم بود و کیف و کفش ورنی آبی پررنگ. یه روسری نازک و بلند که تازه مد شده بود و سفید و آبی و مشکی بود هم سرم کرده بودم و چتری های بلندمو با اتو مو لخت کرده بودم و ریخته بودم توی صورتم. یه رژ مایعه صورتی با رژ گونه ی هم رنگشو زده بودم و مژه هامو با ریمال بلندتر و پرتر کرده بودم. یه سایه ی صورتی خوشرنگم زده بودم پشت چشمم. خلاصه که جیگری شده بودم. تینا پرید تو ماشین و صدای ضبطو زیاد کرد. با سرعت خیلی بالایی رفتم دنبال هستی و سلنا و با هم رفتیم بیرون. یکمی دور زدیم و بعدشم رفتم فرحزاد تا یه چیزی بخوریم. بعد از ناهار تینا گفت که خرید داره و همه با هم رفتیم میلاد نور. چیزای خیلی خیلی شیکی داشت و هرکدوممون یه عالمه خرید کردیم و برگشتیم خونه. شب هستی خونه ی ما موند و بهد از کلی تو سر و کله ی هم زدن هممون خوابیدیم.

هستی و فرهاد و سلنا و رامین داشتن برای رفتن به کانادا آماده میشدن و خیلی هم اصرار داشتن که منم همراهشون برم. نمیخواستم قبول کنم. در واقع نمیخواستم مزاحمشون باشم. رامین و سلنا که داشتن میرفتن تا در باره ی خودشون با عمو احسان و زن عمو مگی صحبت کنن... هستی و فرهادم میرفتن که یه هوایی عوض کنن. خلاصه که تو این چند وقت یکمی از لحاظ روحی ضعیف شده بودم... چرا شو خودمم نمیدونم!... با تکون هایی که بهم وارد میشد بیدار شدم و رو به رامین خوابآلود گفتم:

-رسیدیم؟

رامین: پ ن پ ... بیدارت کردم دور همی بخندیم... خب رسیدیم دیگه!

همه توی فرودگاه منتظر ما بودن به جز والریا... حتما دوباره گفته:

-من از این بچه بازی خوشم نمیاد!!

لبخندی زدم و به طرفشون رفتم و شروع کردم به سلام و احوالپرسی و تعارف و... گلوریا وقتی متوجه من شد پرید تو بغلم و های های گریه کرد!

با بغض گفت:

-رها ... خیلی دلم برات تنگ شده بود...

گفتم: منم دلم برات تنگولیده بود... راستی چقد فارسی ات روان و خوب شده...

گلوریا: آره دیگه ... وقتی استاد آدم باباش باشه همین میشه دیگه...

برای رفتن به خونه من و گلوریا با ماشین گلوریا رفتیم اول یکمی توی خیابونا دور زدیم و بعدشم رفتیم طرف خونه... اوه اوه ... جاتون خالی بود ببینین چه خونه ی خوشگلی دارن... بابا به جون همین والریا که آرزومه با همین دستام کفش کنم اینا یه گنجی چیزی پیدا کردن!!... اون از ماشین گلوریا اینم از خونشون ... البته ناگفته نماند که بازم خونشون به پای خونه ی خودمون نمیرسید... توی سرویس اتاقی که گلوریا بهم داده بود توی وان خوابیده بودم و داشتم فکر میکردم که حتی قبل از اومدنم وقت نشد سپهر رو ببینم... فرودگاه هم که نیومده بود... حتی برای آخرین بار... صبر کن ببینم دختره ی شیرین عقل این چه حرفیه؟ مگه زبونم لال... زبونم لال... دور از جوووونم اومدم که دیگه برنگردم؟ ایاااایییییی و ایااااای... من از همین الان دلم برای سپهر تنگ شده بود ... خاک تو سرم ... من چرا اینجوری شدم؟ وای رها تموم شد... خل شدی رفت پی کارش...!! یه تاپ و دامن قرمز با کفش های پاشنه ۵ سانتی خوشگلمو که اونم قرمز بود رو پوشیدم و موهامو هم باز گذاشتم و یه گلسر که شکل یه کلاه ژاپوی کوچولوی قرمز بود روشن زدم و بعد از زدن رژ لب قرمز رفتیم پایین که صدای به به و چه چه همه بلند شد... حتی والریا که از این بچه بازی خوشش نیومد!! آره دیگه .. خلاصه داشتم میگفتم... (ببخشید پارازیت انداختما ولی به یه چیز دقت کردین که من هی زرت و زرت میگم خلاصه؟! شرمنده هaaaa ... ولی افتاده تو دهنم...!!) یکمی که نشستیم گلوریا پیشنهاد داد که بریم بیرون. تا اینطوری رامین و سلنا هم راحت تر حرفاشونو بزنن... (این چند روز رو مامان و بابای سلنا اومده بودن خونه ی عمو احسان اینا) ولی هستی و فرهاد خستگی رو بهونه کردن و رفتن تو اتاق خودشون که مثلا مثلا ... برن بخوابن!! رو به گلوریا گفتم:

-پاشو... پاشو که فقط خودمو خودتو عشق است...!!

خندید و هر کسی رفت سمت اتاق خودش تا آماده بشه... خب... حال میریم سر اصل مطلب که من چی بپوشم؟! نهایتاً به شاور جین تنگ سرمه ای با یه تاپ قرمز پوشیدم و موهامو با کش بستم بالای سرم... یه جفت کفش خوشگل قرمز و ساده هم پوشیدم و رفتیم بیرون... داشتیم راه میافتادیم که پرسیدم:

-راستی والی نمیاد؟

گلوریا: چی؟ والی دیگه چیه؟

من: ای بابا.. آیکو همون والریای خودمون رو میگم دیگه...

گلوریا زد زیر خنده و گفت:

-نه نمیاد... میدونی که از این بچه بازی خوشش نمیاد!! واهah

صداه کردی میکشتت!!

گفتم:

-نه... خوشم اومد.. مثل اینکه عمو امید خوب باهات کار کرده هاهah

به دنبال این حرف دوباره هردو خندیدیم و رفتیم کلی دور زدیم و خرید کردیم... ای خدا... یعنی همیشه یه روزی من از اینهمه خرید کردن دل بکنم؟ خدا میدونه چقد خرید کردن رو دوست داشتم...! شب بود و همه خواب بودن. خوابم نمیبرد و دلم هوای گیتارمو کرده بود ولی مطمئن بودم که با صداه همه رو بیدار میکنم... دلم بدجوری گرفته بود... اما حتی حاضر نبودم جلوی خودم خرد بشم... حتی برای خودمم غرور داشتم... بلند شدم و چراغ اتاق رو روشن کردم... نشستم لب تخت و سرم رو گرفتم توی دستام... سعی میکردم به چیزای خوب خوب فکر کنم تا این بغض لعنتی دست از سرم برداره... صدای در اومد... گفتم:

-بله؟

صدای گلوریا اومد:

-رها جون... منم...

گفتم:

-بیا تو...

با یه لبخند وارد شد و نشست کنارم و گفت:

-تو هنوز بیداری؟

تو دلم گفتم پ ن پ خوابم ولی خودمو زدم به بیداری!!! ولی فقط سرم رو تکون دادم...

یهو بی مقدمه پرسید:

-خیلی دوستش داری مگه نه؟؟!

ای خدا!!!... یعنی من انقد تابلوام؟ همه هم همین سؤالو ازم میپرسن «خیلی دوستش داری مگه نه؟؟!» هستی وقتی سپهر رفته بود سربازی فهمید و همین سؤالو ازم پرسید... سلنا و رامینم همین طور!!! یه لحظه به سرم زد که همه چیزو به گلوریا بگم ولی یادم افتاد که اون از سپهر خوشش میاد... شایدم دوستش داره... دوباره یه لحظه ازش بدم اومد. ولی به خودم تشر زدم: بس کن رهها!!!... این بدبخت چه گناهی کرده؟ ... خلاصه که رفتم توی همون کوچه معروفه که همه هم میشناسنش، کوچه ی علی چپ!!! و گفتم:

-چی داری میگی گلوری؟! حالت خوبه؟

گلوریا: آره... حداقل از تو بهترم...!

تصمیممو گرفتم... آقا جون مرگ یه بار شیونم یه بار... دلمو زدم به دریا و پرسیدم:

-گلوریا ... یه سؤال ازت بپرسم راستشو میگی؟

لبخندی زد و جواب داد:

-آره... حتما.

من: ناراحت چی؟ ناراحت نمیشی؟

گلوریا: نه بپرس.

جون خودت... مدیونی اگه فکر کنی ناراحت شدم.. هرچی از دهنش در اومده رو بار من میکنه تازه میگه ناراحت نشیا!) ولی وقتی میدیدم انقد اطرافیان دوست دارن و انقدر دوست خوب داری بهت حسادت میکردم و حرص میخوردم! ... من چون اعتماد به نفس پایینی داشتم برای این که توی چشم باشم کلی آرایش میکردم... ولی وقتی اون روز تو اون لباسارو برام انتخاب کردی و نداشتی زیاد آوایش کنم برای اولین بار احساس زیبایی کردم... رها تو عقده ی زیبا بودن رو از زندگی من پاک کردی... من به خاطر کمبود محبتی که داشتم خیلی با پسرا میگشتم... ولی تو با اون کارت حتی به من فهموندی که ارزشم خیلی بالا تر از این حرفاست... و دیگه از اون موقع... یا بهتر بگم بعد از شروین دیگهخ با هیچ پسری دوست نشدم... من ۳ ساله که به پیتر علاقه مند شدم... ولی احساس میکنم اون منو دوست نداره... .

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

–خب ... اینم از داستان زندگی من... حالا نوبت تو!...

رفته بودم تو شوک خفننننن! باورم نمیشد که گلوریا... اون دختر مغرور که من یه زمانی انقد ازش بدم میومد عاشق پیتر باشه!! منم تعریف کردم و همه چیرو برای گلوریا که حالا خیلی دوستش داشتم گفتم... وقتی حرفام تموم شد خیلی ریلکس گفت:

–حدس میزدم که سپهر رو دوست داشته باشی... ولی من فکر میکنم که اونم تو رو دوست داره...

(ای خاک بر سرت رها!!!!... ببین اینا رو ... وقتی میگن عاشق فلانی شدم تو چشمتا میشه ۵۲ تا! اونوقت تو به هرکی میگی میگه حدس میزدم...! آخه چرا انقدر تابلویی؟) خلاصه اونشبم یه نفر دیگه از این موضوع که مثلا مثلا مثلا... راز بود یه زمانی خبردار شد!!!!

فصل پنجم

–... ok, repeat after me–

با به صدا در اومدن گوشیم از بچه ها عذر خواهی کردم و از کلاس خارج شدم. گلوریا بود. گفتم:

–سلام گلوری جونم خوبی؟

صدای گرفته اش توی گوشم پیچید:

-سلام مرسی...

من: گلوریا؟ چیزی شده؟ چرا صدات اینجوریه؟

یهو زد زیر گریه و گفت:

-آخر این ماه نامزدیمه... با یکی از دوستانم... دارنل... و هق هق گریه ش اوج گرفت...

با حیرت گفتم:

-چی؟ پس... پس پیترو چی میشه؟

گلوریا ادامه داد:

-رها بس کن... گفته بودم که اون منو دوست نداره... بهش همه چیزو رو گفتم... ولی... ولی گفت... که میخواد... همسر... آینده ش ایرانی باشه... بعدشم گفت که منو مثل سلنا دوست داره... بهم گفت منو مثل خواهرم دوست داره رها... میفهمی؟ ...

آره آره میفهمیدم... کاملاً درکش میکردم و میفهمیدم چی میکشه... هر کاری کردم نتونستم از تصمیمش منصرفش کنم... هرچقد بهش گفتم با این کار داری آینده ت رو خراب میکنی گفت که وارنل منو دوست داره و خوشبختم میکنه... خلاصه که بعد از یکمی حرف زدن خدافظی کردم و دوباره برگشتم سر کلاس... (بچه ها من یه کشف مهم کردم... و اونم این که من به هرکی میگم که سپهرو دوست دارم بعدش خبر از دواجشو میشنوم!! چه عشق بخت باز کنی داریم ما!!!! باید برم یه آگهی بدم چاپ کنن برام که: توجه توجه... بخت باز کنی رها... تنها با شنیدن داستان عشق این دختر بختتان باز خواهد شد... برای اطلاعات بیشتر با این شماره تماس بگیرید!!!!) ایی ایی خدایا!!!! دوباره نامزدی داریم... حالا من چی بپوشم!! با هستی و سلنا افتاده بودیم دنبال لباس... یه لباس کالباسی رنگ که دکلمه بود و تنگ تنگ رو خریدم... قدش تا ۵ سانت بالاتر از زانوم بود. یه کفش پاشنه ۱۰ سانتی هم رنگش گرفتم. خب خدا رو شکر اینم از لباسم!...

یه روز بود که اومده بودیم کانادا... در واقع نرفته برگشتیم. وارنل معلوم بود که خیلی گلوریا رو دوست داره. لباس گلوریا یه پیرهن خیلی شیک آبی به رنگ چشماش بود... ناراحت بود ولی واقعا سعی داشت که پیترو فراموش کنه و عاشق وارنل بشه... منم تا حدودی کمکش کردم. سپهر تازه

اومده بود و خونه ی عمو احسان اینا بود... یعنی همون بابای سلنا و پیترو خودمون... منم که چند وقت بود ندیده بودمش در شرف دیوونگی بودم! روز جشن داشتیم دق میکردم بس که دیر اومد این سپهر! بالاخره با نیم ساعت تأخیر آقا شرف یاب شدن و ما چشممون به دیدن روی گل ایشون روشن شد!!! یه شلوار کتون مشکی با یه پیرهن خاکستری جذب پوشیده بود و آستیناشو بالا زده بود. و یه کراوات باریک مشکی هم زده بود... یه جفت کالج خاکستری هم پاش بود... خداییش خوشتیپ بود!!!!!! نبود؟! اونشب خیلی خوش گذشت... آخرش همه داشتن دو نفری با هم تانگو میرقصیدن... هستی و فرهاد، فرشید و سوگل، گلوریا و وارنل، رامین و سلنا و... فقط من و سپهر نظاره گر بودیم که زن عمو مگی که مامان سلنا و همسر عمو احسان میشد اومد سمتمون و به انگلیسی گفت:

- شما دو تا چرا اینجا نشستین؟

سپهر با لحن با مزه ای گفت:

- وا؟ مگی جون؟ پس کجا بشینیم؟

زن عمو خنده ای کرد و گفت:

- بلند شید برقصید ببینم؟ (ای بابا مگه رقص بندریه که انقدر راحت میگه پاشید برقصید؟!)

سپهرم که از خدا خواسته سریع بلند شد و دستشو به سمتم گرفت و گفت:

- افتخار میدین؟!!

خندیدم و گفتم:

- راستش سپهر جان افتخار و شوهرش دادیم ولی خواهر کوچیکش سکینه هست بدم خدمتون؟!!

خندیدو دستمو گرفت و در حالی که بلندم میکرد گفت:

- ولی من خودتونو به افتخار و سکینه ترجیح میدم!!

وای رها داغ نکنیا!!!!... چون مادرت الان دستتو گرفته میفهمه... سعی کردم عادی نشون بدم و تا

حدودی هم موفق بودم... برای اینکه فکر نکنه کم اوردم گفتم:

- تو گلوت گیر نکنه یه وقت!؟

خندید و هیچی نگفت و به جاش دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منم دستامو گذاشتم روی شونه هاش... اصلا استرس خاصی نداشتم... چندین بار باهم این رقص رو تمرین کرده بودیم... ولی خب دروغ چرا راستش یه کمم که نه... داشتم از استرس میمردم!! قلبم کنسرت گذاشته بود و بدنم داشت با ریتمش میرقصید!! چرا؟ ما که ۱۰ بار این رقص رو تمرین کرده بودیم؟ سپهر بیچاره که انقدر خجالت کشیده بود حتی یه لحظه هم نگاه خیره اش رو از روی صورتم بر نداشت!! منم سرم رو انداخته بودم پایین و به کفشامون نگاه میکردم. ای وای خدا مرگم بده کفش من چرا خاکی شده؟؟ لابد این ملت ثم هاشون رو کوبیدن روش دیگه!! ولی خداییش قشنگ حس میکردم که داریم فوق العاده میرقصیم!! (ای خدا مردم تو بغل عشقشون میرقصن فقط به اون فکر میکنن اونوقت من دارم به رقصم و خاکی بودن کفشام فکر میکنم!!) همین که آهنگ تموم شد گفتم:

- مرسی رقص خوبی بود...

و مثل موشک از تو بغل سپهر اومدم بیرون و رفتم تو دستشویی!!! (نور بباره به قبر اون کسی که دستشویی رو اختراع کرد که ما دخترا هر وقت میخوایم از یه چیزی فرار کنیم میچپیم اون تو!!!)

حالا برگشته بودیم ایران و یه هفته ی دیگه جشن سلنا و رامین بود. چقدر امسال همه چیز باهم قاطی پاتی شده بود...! جشن پشت جشن! همش به خودم میگفتم رهااااا آدم تند تند جشن داشته باشه بهتره یا تند تند عزا؟ بیخیال بریم سر اصل مطلب که اونم لباس من بود! یه لباس دکلته که گرمی بود و تا روی کمر تنگ بود و از کمر تا بالای زانو یه پف خوشگل داشت. گرمی بود و راه راه های قهوه ای داشت. کفشام هم که پاشنه ۱۰ سانتی و قهوه ای بود. موهامو شیرین جون برام لخت کرده بود و به طرز زیبایی درستشون کرده بود. از اونجایی که عادت داشتم برای هر مراسمی برم آتلیه و عکس بندازم رفتم و چند تا عکس خوشگل گرفتم و بعدش راهی باغ شدم. طبق معمول فقط داشتیم میرقصیدیم.. البته هر بار چشمم به رامین و سلنا میافتاد بغض میکردم...وقتی هم که مجلس تموم شد بدون اینکه اتفاق خاصی افتاده باشه برگشتیم خونه...

مامان رفته بود خونه ی یکی از دوستاش و بابا هم طبق معمول رفته بود مسافرت و رامینم با سلنا رفته بودن بیرون. منم که حوصلم سر رفته بود بد... نشستم پای در آوردن یه رقص عربی تووووپ. چند تا از حرکتای قشنگ و حرفه ایمو با هم میکس کردم و بعد از یک ساعت آماده شد... تصمیم گرفتم همین الان اجراش کنم. دیدم اتاقم با این که بزرگه ولی یه حس خفگی بهم دست میداد. برای همین رفتم توی سالن. چون آقا سهراب و گلی رفته بودن شهرستان برای زایمان خواهرگلی من خونه تنهای تنها بودم. سی دی مو برداشتم و گذاشتم توی دستگاه. لباسای عربی م رو که یه نیم تنه و دامنش که در واقع یه شورت بود که بهش پارچه های نازک آویزون بود رو هم پوشیدم. رنگ لباسم سفید بود و با طلایی خیلی خوشگل روش طراحی شده بود و با پوست برنزه ام هماهنگی داشت. یه کفش که پاشنه اش تقریبا ۸ سانتی و رنگش طلایی بود رو هم پام کردم. میخواستم تمام رقصمو با کفش انجام بدم. چون هوا خیلی گرم بود درو باز گذاشتم. موهام هم که چون از حمام اومده بودم خیس بود و فر. آماده ی آماده بودم. آهنگمو پلی کردم و شروع کردم به رقصیدن. آهنگه ۱۰ دقیقه بود و بیشترش هم لرزش بود. یا امام هشتم خدایا به امید توو!!! داشتم حرکت موج روی شکم رو انجام میدادم که سپهر رو دیدم که جلوی در ورودی وایساده و ماتش برده به من!! کپ کردم ولی به خاطر آهنگم نتونستم صبر کنم و با سرم بهش سلام کردم که اصلا نفهمید! منم بیخیال شدم و روی بقیه ی رقصم تمرکز کردم. تند تند داشتم باسنمو میلرزوندم... خداییش داشتم از نفس می افتادم!! ولی ادامه دادم. وقتی تموم شد دو زانو زدم روی زمین!! دیگه حتی قدرت نفس کشیدنم نداشتم... فقط باخنده گفتم:

-سلام... خوب بود؟

سپهر هنوزم مات بود رو من!! رفتم جلو و دستمو تکون دادم جلوی صورتش و گفتم:

-هوووووی کجایی؟

به خودش اومد و چند بار پلک زد و با لبخند در حالی که معلوم بود زورکیه گفت:

-تو سلام بلد نیستی!؟

ای خدا مرسی که لو رفت!! منم با یه لبخند پیروز گفتم:

-من ۶۰ بار سلام کردم ولی جنابعالی تو عالم هیروت بودی!!

به روی خودش نیاورد و بحثو به طور خیلی مسخره ای عوض کرد:

-یه وقت خجالت نکشیا!!!!!!

من: برای چی؟

سپهر: برای اینکه این ریختی جلوی من وایسادی!!

من: خو مگه چیه؟ لباس رقصمه دیگه!! (حالا بین خودمون بمونه ها!!! ولی بدجوری خجالت کشیده بودم!!!!)

سپهر: خیلی رو داری به خدا ... برو لباستو عوض کن بعد بیا پایین!!

هنوزم یکم تو هیروت بود و فکر میکنم بیشتر تو شوک بود. برای همینم رفتم بالا و لباسمو عوض کردم!! وقتی اومدم پایین خیلی شیک لم داده بود روی کاناپه! نشستم پیشش و گفتم:

-خب... رقصم چطور بود؟

زل زد تو چشمام و گفت:

-عایاااااالی!!!

به قرآن اگه به خر دو کیلو تیتاپ میدادی انقدر خوشحال نمیشد که من شدم!!! با یه لبخند گشاد گفتم:

-مرررررررسی اگه شد بهت یاد میدم!

سپهر: چشم...همینم مونده اون لباسا رو تنم کنم و برم عربی برقصم!!

زدم زیر خنده!! فکرشو بکنید...سپهر تو لباس عربی داره قر میده!!!! خلاصه گفت که با رامین کار داشته و از اینجور چرت و پرتا و بعدشم بلند شد و رفت.

حوصلم خیلی سر رفته بود که تینا زنگ زد و گفت که ماشین خریده و میاد دنبالم که دوتایی بریم بیرون و مهمون تی تی کلی حال کنیم! از خدا خواسته قبول کردم و رفتم تو اتاق پرو که به این مسئله بیاندیشم که چی بپوشم!!! یه شلوار لگ مشکی با یه مانتوی خوشگل طوسی پوشیدم

و موهامو محکم جمع کردم بالا. خیلی بهم میومد. یه شال مشکی هم انداختم روی سرم و کفش های مشکی ورنی مو پوشیدم و کیف مشکی ورنی مو دستم گرفتم و رفتم جلوی آیینه و یه آرایش کامل و خفن هم کردم و لنز طوسی هم گذاشتم و یه عینک ریبِن مربعی که تازه مد شده بود رو هم زدم به چشمم و چون هنوز این تینای فلان فلان شده نیومده بود گوشی اپل سفیدمو برداشتم و شروع کردم به بازی کردن. تینا زنگ زد و گفت که برم دم در. بدو بدو رفتم دم در و با یه جنسیس زرد رو به رو شدم... ایییییییییییییییییییییییی... یعنی بابای نازی با اون همه پولش رفته بود براش از ماشین منم پایین تر گرفته بود؟ پریدم تو مشین و با جیغ گفتم:

-وااااااااااااای خاک تو سرت تینا... جنسیس گرفتی؟ خنگول تو که بابات اونهمه پول داشت چطوری قبول کردی که برات جنسیس بگیره ه ه ه ه؟؟!!!

دیدم انگار لال شده. برگشتم سمتش که دیدم یه دختره خیلی خیلی خیلی خیلی خوشگلو جیگر جلومه و داره با تعجب نگام میکنه!!! وای بسم الله این دیگه کی بود؟! تا دختره نگاه متعجب منو دید زد زیر خنده... منم که تازه فهمیده بودم چه خنگ بازی در آوردم زدم زیر خنده... خلاصه انقدر خندیدیم که دیگه هر دو رو به موت شدیم!! وقتی خنده هامون تموم شد دستشو با لبخند به طرفم دراز کرد و گفت:

-من سوگند همستم ..

منم متقابلا لبخند زدم و دستمو توی دستش گذاشتم و گفتم:

-رها هستم.. خوشبختم.

شمارشو داد بهم و گفت:

-خیلی ازت خوشم اومد اگه دوست داشتی بهم زنگ بزن.

وقتی پیاده شدم چشمم خورد به یه فراری قرمز... برای اینکه این دفعه هم اشتباه قبلی تکرار نشه وایسادم و به روم نیاوردم. که دیدم خودش راه افتاد طرفم. وقتی وایساد جلو پام شیشه اش اومد پایین و صدای تینا اومد:

-خانوم خوشگله برسونمت!!

خندیدم و پریدم بالا و کلی جیغ جیغ کردم که ایول و مبارک باشه و ... خداییش دم باباش گرم که همچین عروسکی برای این دوست تحفه ی ما گرفته. رفتیم یه رستوران شیک که باهم غذا بخوریم . یهو پرسید:

-راستی رها تو داخل اون جنسیسه چیکار میکردی؟

با خنده براش همه چیزو تعریف کردم!!! بعدشم رفتیم پاساژ و یکمی خرید کردیم و بعدش منو رسوند خونه و رفت.

سپهر بود که زنگ زده بود و اعصابمو اول صبحی ریخته بود بهم... خو خواب بودم. جواب دادم:

-بلههههههه؟

-سلام .. خواب بودی مگه نه؟

گفتم:

-آره...

سپهر : خب پس برو بعدا زنگ میزنم...

جیغ زدم:

-بیدارم کردی حالا میگی برو؟ بگو ببینم!!!

خندید و گفت:

-شب قراره با بچه ها بریم شهر بازی ... آماده باش.

قبول کردم و یه زنگ زدم به سوگند. بعد از ۲ تا بوق صدای نازش توی گوشم پیچید:

-الو؟

من: سلام...رهام سوگند جون... شناختی؟

خندید و با هیجان گفت:

-واللهای رها تویی؟ چطوری...

خوشم میومد که خیلی صمیمیه برای همینم گرم تر از قبل جواب دادم:

-مرسی تو خوبی؟

سوگند: آره ولی بد جوری حوصلم سر رفته... میای بریم بیرون؟

من: راستش الان زنگ زدم بگم که امشب میخوایم با بچه ها بریم بیرون اگه دوست داری بیا...

سوگند: واللهای آره حتما...

من: باشه پس میبینمت عزیزم... کاری نداری؟

سوگند: نه قربونت... بای.

من: بای.

وقتی گوشی رو قطع کردم خیلی خیلی حس خوبی داشتم. تا شب خیلی مونده بود برای همینم رفتم یکم گیتار زدم و وقتی هم که به ساعت موعد نزدیک شدم رفتم یه دوش گرفتمو یه شلوار لی با یه مانتوی لی پوشیدم. کفش و کیف قرمز و شال قرمزم تیپمو تکمیل کردن. موهامو با الو صاف کردم و زیر چشمم سایه سفید زدم و یکم رژ گونه ی آجری و رژ لب قرمزو ریمل هم زدم و اونو هم سوار کردم و باهم رفتیم سمت جایی که قرار گذاشته بودیم و همزمان با مت سوگند هم رسید و از همون لحظه ی اول توجه همه ی دوستای سپهرو به خودش جلب کرد. به خصوص پسر خوش قیافه ای به اسم کسری رو... خلاصه اونشب خیلی بیشتر از قبل با سوگند صمیمی شدم. وقتی منو سوگند باهم سوار ترن شدیم سوگند گفت:

-وای رها این پسره کسری شمارشوداد... خیلی چشمم گرفته بودشش!!!

من: حالا میخوای بهش زنگ بزنی؟

سوگند: نمیدونم تو میگی چیکار کنم؟؟

من : من اولین باره که میبینمش ولی به نظرم پسر خوبیه

سوگند : آره...دیگه به دهن بز بز قندی(به خودش اشاره کرد) علف بدجوری شیرین اومده...

من : خيله خب بزبز قندی سفت بگیر نیوفتی بمیری!!

خندید و ترن راه افتاد....

تولد سلنا نزدیک بود و من در هیاهو بودم که براش جشن بگیرم ولی بهش گفته بودم و خیلی هم خوشحال شده بود. یه دونه فقط دخترونه بود و دوستانمون بودن و یکی هم فامیلا بودن. روز جشن یه پیرهن کوتاه سفید که پشت گردنی بود رو پوشیدم. حسابی با هم رقصیدیم. سوگند و من که واقعا خودکشی کردیم ولی نمیدونم چرا این تینا انقد جدیدا خودشو میگرفت. درست از وقتی که ماشین خریده بود. بابا فراریه لامبورگینی که نیست!! ولا!! به اصرار سوگند و سلنا و ... یا بهتر بگم به اصرار همه رفتیم و لباس عربیمو پوشیدیم و براشون رقصیدم... به قرآن هیچ کس حتی پلکم نمیزد!!!! وقتی تموم شد همه دست و سوت و جیغ زدن!! سلنا اصرار داشت که توی مراسمی که قاطی بودم برقصم و من هم میخواستیم هم یکم خجالت میکشیدم. وقتی با سوگند مشورت کردم گفت:

-رها یکم خطر به بیخیال اگه توی یه کشور اروپایی بود آره ولی این ایرنیا جنبه ندارن...

راست میگفت. قبول کردم و به حرفش گوش دادم

خیلی زودتر از اونیه که فکرشو بکنم پاییز رسید. خیلی حوصلم سر رفته بود. یه زنگ زدیم به سوگند گفتم بیا بریم بیرون که گفت من تنها خونه ام تو هم بیا اینجا. از خدا خواسته قبول کردم. وقتی رسیدم اونجا با دیدن خونشون فهمیدم که تقریبا هم سطحیم از لحاظ مالی. نشستیم پیش هم و سفره ی دلامون رو برای هم ریختیم بیرون. من از سپهر گفتم و اونم گفت که در حال حاضر فقط از کسری خوشش میاد. ولی من پیشبینی کردم که یه روزی عاشق کسری میشه. فهمیدم که سوگند تک فرزنده و مادرش فوت کرده و اون بیشتر مواقع خونه تنهاست... دلم سوخت براش... نه برای اینکه مادر نداره ها!!!!...برای اینکه بیشتر مواقع خونه تنهاست!! تصمیم گرفتم بیشتر بهش سر بزئم. (آه من چقد تصمیم میگیرم!!!) به سوگند پیشنهاد دادم که یا یه کلاسی بره تا از این تنهایی در بیاد. به سر قبول کرد و گفت :

-باشه میام کلاس رقص خودت ولی باید قول بدی هوامو داشته باشیا!!!!!!

منم گفتم:

-چشم تو بیا اون با من...

بعد از یکی دو ساعت از خونه ی سوگند اینا خارج شدم و رفتم به سمت خونه ی خودمون. فردای اون روز خیلی سرحال بودم. چراشو فقط خدا میدونست و بس... بلند شدم و رفتم حمام و بعدش یه مانتو پاییزه ی طوسی با یه شلوار لگ مشکی و مقنعه ی مشکیمو پوشیدم و کالج های مشکی که تازه خریده بودم رو پام کردم و رفتم سوار مشین شدم و رفتم مؤسسه. میخواستم درس بدم که یکی از پسرای باحال کلاس که بهش میخورد ۲۰ سالش باشه نمیداشت و هی تیکه میپروند... دستشو بلند کرده بود و پشت سر هم صدام میکرد. تابلو بود میخواد وقت کلاس رو بگیره... برای همینم با عصبانیت الکی رو کردم بهش و گفتم:

?I don't answer Shayan...ok-

ساکت شد. تا شروع کردم به درس دادن دوباره دستشو برد بالا و گفت :

!!...Miss

هم عصبانی شده بودم هم خندم گرفته بود. برای همینم قانون کلاس رو زیر پام گذاشتم و گفتم:

-آی کوفتو میس!!!

یهو کل کلاس زدن زیر خنده!! حتی شایانم میخندید! دوباره و این بار در حالی که میخندیدم گفتم:

-والا...هی مثل طوطی میگه میس...میس...میس!!

بعد از دو دقیقه کلاس دوباره جوّ خودشو پیدا کرد و من شروع کردم به حرف زدن که دوباره شایان دستشو برد بالا و با التماس گفت:

-میس جوووووونم!؟

گفتم:

!?!What shayan....what

با یه حالت گریه ی با مزه گفت:

!!!!?Can I go to WC

زدم زیر خنده کل کلاس با صدای بلند میخندیدن.... بدبخت... نگو دستشویی داشته انقدر مثل مرغ پر کنده داره بال بال میزنه... بین خنده م گفتم:

....Yes...go

خندید و گفت:

-مرسی میس خوشگلولللوللله!!!

دوباره همه خندیدن... کلا سر کلاس همینطوری بودم... دلم نمیخواست جو ساکت و کسل کننده باشه... شایانم پسر خوبی بود که باهاش اینجوری بود. بهتر بگم با جنبه بود... از اینایی نبود که تا بهشون میخندی میخوان از سر و کولت بالا برن ... سپهرم همینجوری باجنبه بود... آخی گفتم سپهر دلم براش تنگولیددد!!! وقتی شایان وارد کلاس شد با یه لبخند گفتم:

-خسته نباشی!!

خندید و گفت:

-درمونده نباشی دخترم!!

من: بسه بسه مزه نپرون... برو بشین ببینم بچه پررو!!

شایان: رها خانوممممم...میشه امروز درس ندی؟!؟

دوباره تو جلد بدجنسم فرو رفتم و گفتم:

...don't speak farsi...sit down-

....ok-

دل‌سوخت برایشون این چند جلسه رو خیلی باهاشون کار کرده بودم و فکر میکنم مغزشون پوکیده بود...! ولی نمیخواستم زود وا بدم فکر کنن خبریه برای همینم گفتم:

- بچه‌ها فکر نکنید که من دوست ندارم که بهتون همش درس بدم و وقت آزادی نداشته باشید ولی میدونید که فاینال نزدیکه و ما هم تازه با بقیه هماهنگ شدیم... برای همینم وقت آزادی نداشتین اگر من درس ندم دوباره عقب میمونین و جلسه‌ی بعد باید دوباره بیشتر بهتون درس بدم... حالا فکراتون رو بکنید و به من بگید...

کل کلاس گفتن که الان وقت آزاد بدید ولی جلسه‌ی بعد عقب افتاده گیشونو جبران کنم. منم قبول کردم و کلاس ترکید... من تنها معلمی بودم که کاری به اینکه پسر و دختر کنار هم بشینن نداشتیم... غرق فکرام بودم که صدای نازک یکی از دخترای کلاس رو شنیدم:

- خانوم رادمنش؟

با لبخند گفتم:

- جانم؟

گفت:

- میشه شماهم بیاید تو جمع ما بشینین؟

از خدام بود که برم... همیشه دوست داشتم توی همه‌ی جمع‌ها باشم و با همه احساس راحتی میکردم برای همینم گفتم:

- حالا که خیلی اصرار میکنی میام...

همه خندیدن و من هنوز نشسته بچه‌ها شروع کردن... یکی جوک میگفت یکی یه خاطره‌ی بامزه تعریف میکرد و منم فقط ریسه میرفتم. شایان گفت:

-رها نوبت شماست...

گفتم:

-چی؟ نه بابا بیخیال من بشید...

دوباره اصرار کرد:

بابا اذیت نکن دیگه... بگوووو...

من: باشه باشه....

و شروع کردم به یه جوک باحال که قبلا سپهر گفته بود:

آقا یه روز یه مرده بوده زبونش میگرفته... لکنت داشته... همسایه ی این بنده خدا میمیره... یارو زنگ میزنه به اورژانس و میگه:

ا...ا...الو...او..او..اورژانس؟

یارو از پشت تلفن میگه:

بله... بفرمایید؟

مرده میگه:

ه...ه...همسا...همسا...همسایه ی ما...مر..مر...مرده... ب..بی...بیای...بیایید

...ب...ب...ببری...ببریدش. اورژانسیه میگه: آدرستون رو بگید... مرده میگه: ز...ز...ز اورژانسیه

میگه: ظفر؟ مرده میگه: ن...ن...ن... اورژانسیه فکر میکنه مزاحمه قطع میکنه.

(همه ی بچه ها سرشونو آورده بودن نزدیک و داشتن با دقت گوش میدادن ... حالا وقتی درس

میدم اینطوری گوش نمیدنا!!!!!!) ادامه دادم:

۲ ساعت بعد زنگ میزنه میگه:

ا...ا...الو... او...او...اورژانس؟

-بله بفرمایید؟

ه...ه...همسایه ی ...م...ما...مرده... ب...ب...بیایید... ب...ب...ببری...ببریدش.

-آدرستونو بفرمایید...

- ز...ز...ز...ز....

-ظفر؟

-ن...ن...ن..

دوباره یارو قطع میکنه...تا یک هفته همین اتفاق میافته . هی یارو زنگ میزنه تا اورژانسیه میگه:

-آدرس؟

-ز...ز...ز...ز...ز...

-ظفر؟

-ن...ن...ن...

هی یارو فکر میکنه مزاحمه قطع میکنه. بعد از یک هفته مرده زنگ میزنه میگه:

-ا...ا...الو...او...اورژانس؟

-بله...

-ه...ه...همسایه ی...م...ما...م...م...م...م...م...م...بی...بی...بی...بیاید...ب...ب...ب...ب...بیریدش.

-آدرس؟

-ز...ز...ز...ز...ز...

-ظفر؟

-آره کثافت...آ.آره عوضی کشون کشون اوردمش ظفر...بیاید ببریدش دیگه. بوی گندش محله رو برداشت...

چند لحظه منو مثل بُز نگاه کردن و بعدش...مثل بمب ترکیدن از خنده...صدای زنگ بین خنده ی بچه ها گم شد...شایان اومد سمتم و گفت:

-مرسی خانوم رها...عالی بود.

منم خندیدم و گفتم:

-جات خالی پسر خالم اینو خیلی باحال میگه...

خلاصه بعد از خداحافظی از بچه ها رفتم توی ماشینم...

وقتی وارد خونه شدم دیدم همه چراغا خاموشن... وا... یعنی کجا رفتن؟ بدون خبر دادن به من؟ بدون من؟ وای نکنه چیزی شده باشه؟ همین که کلید برق رو زدم یه چیزی مثل بمب گفت:

-بوووووووووووووووووووم!!!!!!-

از ترس یه جیغ فرا بنفش کشیدم که تو تاریخ ثبت شد!! احساس کردم قلبم افتاده تو پاچه ام!!!! ولی وقتی چهره ی خندون سپهر و هستی و فرهاد و فرشید و سوگل و رامین و سلنا و کل دوستانم مواجه شدم گل از گلم شکفت!! و با تولد مبارکایی که میخوندن فهمیدم که تولدمه و خودم خبر نداشتم. ولی یه لحظه عصبانی شدم و گفتم:

-چرا شوخی شهرستانی میکنید؟ قلبم وایساد...

و بعدش خندیدم...!! منم خل شدم رفت!! ولی خداییش تا مرز سخته رفتم و برگشتم!! ای واییییی... چرا اینا به من نگفتن میخوان برام تولد بگیرن؟ حالا من چی بپوشم؟؟؟؟ کل خاندانمونم خونمون بودن...!!!

با همه سلام و احوالپرسی کردم و گفتم:

-خب... حالا این تولد تووووووپ رو کی زحمتشو کشیده؟

مامان: سپهر و رامین و هستی و سلنا و مانیا و سوگند جان....

من: خو یهو بگو همه دیگه....

و رو بهشون گفتم:

-واقعا ممنونم... از همه تون... از اینایی که دنیا گفت بیشتر ممنونم... امیدوارم که جبران کنم.

سپهر گفت:

- شما ها که طز تولد یهویی رو میدید حلام بگید من چی بپوشم... سوگل گفت:

- وای!!!!!! رها خیلی خری... این همه لباس داری بعد تازه میگی چی بپوشم؟

سوگند چشمکی زد و شیطون گفت:

- بپر اون لباس عربیتو بپوش بیا بریم پایین... سی...

سریع رفتم تو حرفش و با اشاره به سوگل فهموندم که خفه شه... و گفتم:

- وای سوگند بیخیال اون لباسه شووو... چشمت گرفته شایا... گیر دادیا...

در نهایت همکاری بچه ها (انگار میخواستن دزد بگیرن... همچین مشورت میکردن انگار یه مسئله ی مهم حکومتیه!!!!) یه پیرهن فوق کوتاه که یه وجب بالای زانوم بود و رنگشم صورتی خیلی کم رنگ کثیف بود رو انتخاب کردم و پوشیدمش. خیلی تنگ بود و کوتاه. دکلمه بود و مدل چروک داشت. خیلی خوشگل بود. یه جفت کفش پاشنه ۱۰ سانتی که روش بند بندی بود و همرنگ لباسم بودش رو هم پوشیدم و رفتم زیر دست هستی و سوگند. هستی تند تند آرایشم میکرد و سوگندم داشت موهامو اتو میکشید. هرچی جیغ جیغ کردم به هستی که ولم کنه تا خودمو ببینم چه جور می شدم و نمیخوام آرایشم زیاد باشه ولم نکرد. سوگل و سلنا رفتن پایین پیش شوهر جووووناشون! وقتی هستی کارش تموم شد هیکل کوچولو شو از روی صورتم کنار برد. و من تازه تونستم خودمو ببینم. وای بچه ها چه کرده بودن... خیلی خوشگلتر شده بودم. رنگ لباسم خیلی به پوستم میومد. وای دوباره باید برم سولاریوم... ای خدا!!!! چی میشد منو خودت برنزه میکردی؟؟ خلاصه بلند شدیم و رفتیم پایین پیش بقیه. سپهر با یه لبخند تحسین آمیز داشت نگاهم میکرد. یه جایی خونده بودم که غیرت نشونه ی عشقه ولی سپهر اصلا روی لباسای من حساس نبود و گیر نمیداد که اینو نپوش اونو بپوش... پس... پس یعنی دوستم نداره... یه بغض کوچولو نشست توی گلوم. ولی سعی کردم بروزش ندم و تا حدودی هم موفق شدم. همونطور رفتیم و کنار سوگند نشستیم. همین که این باسن مبارکمو گذاشتم زمین دنیا یا همون مامان خودمون صدام زد و گفت:

-!... رها جان؟ زشته بلند شو شربت بیار... (أه أه أه... باز دوباره چشمش افتاد به دوستای من جوّ

گرفتش... فازمتر!!!!)

یه چشم غره بهش رفتم که یعنی مگه من نوکرتم؟ بعدم صدامو انداختم تو سرم و داد زدم:

-گلی... گلی چند تا شربت بریز بردار بیار...

صداش اومد:

-چشم خانوم جان... الان میارم. یکم که گذشت همه ریختن وسط و داشتن میرقصیدن. دلم نمیخواست توی تولدای خودمونی مشروب باشه واسه همینم به بابا گفتم بساطشو جمع کنه. وسط داشتم با سوگند میرقصیدم که دیدم یکی دستمو گرفت و گفت:

-سوگند خانوم... ۲ دقیقه این رها خانومو به ما قرض میدی؟

سوگند خندید و گفت:

-خواهش میکنم آقا سپهر... همچنین تحفه ای هم نیست... قابل شما رو نداره...

جیغ زدم:

-بیشووووور

سپهر دستمو کشید و گفت:

-رها ببخشش... غلط کرد زنش!!

چپ چپ نگاه کردم که گفت:

-منم غلط کردم!!!

خندیدم و گفتم:

-بابا قاتل بوروسلی که نیستم اینطوری ازم میترسید!!

وقتی آهنگ تموم شد و همه نشستیم هستی خانوم طز داد:

-بچه ها... بچه ها... بذارید کادو ها رو باز کنیم...

منم گفتم:

-خفه بابا من کیک میخوام... کی کیک میخواد؟

همه گفتن :

-من!!!!

تو دلم جوابشون رو دادم:سرتون تو...!!!! (جای خالی رو خودتون با معلومات افزونتون پر کنید!!!!)

سپهر یهو بلند زد زیر خنده... وای خاک بر سرم نکنه بلند فکر کردم؟! نه هیچ کس نمیخندید فقط این خل و چل داشت قاه قاه میخندید !! لابد اینم فکر منو خونده یا داره به همون چیزی که من فکر میکنم فکر میکنه!!! اوه چه پیچ در پیچ شد!!! کیک رو خودم بریدم و گلی و دخترش لیلا اومدن کیک و چایی رو پخش کردن... داشتیم کیک رو میخوردیم که سوگند گفت:

-رها تعریف رقص ترکی ت رو خیلی شنیدم!!!! بعد از اینکه کیکامون رو خوردیم باید برقصیا!!!!...

شروین گفت:

-رها جون حالا که میخوای ترکی برقصی یه لطفی کن یه عربی هم برقص که ما فیض کامل رو از مجلس ببریم...

توی دلم هرچی فحش بلد بودم نثارش کردم... سپهر یه نگاه وحشتناک به شروین کرد که لال شد... سپهر گفت:

-بی خود!!! مگه رها میرقصه که تو فیض ببری؟ برای من که پسر خالشم نرقصیده بیاد برای تو برقصه؟

آها!!!!!!!!!!!! ان پس بگوووووو آقا دلش از کجا پره... تو غلط کردی که من جلوت نرقصیدم... اون روز یادت رفته ۳ ساعت دم در وایساده بودی داشتی منو دید میزدی؟! ولی حیف که همه ی این حرفا موند روی دلم!!! ولی خودمونیم... این سپهرم پاش بیافته رگ غیرتش مثل شیلنگ آتش نشانی قلمبه میشه!!!! کیک خوردن که تموم شد به بهونه ی اینکه لباسم تنگه خواستم رقص ترکی رو بیچونم که سپهر دوباره خودشو انداخت وسط و گفت:

-رها یه لباس محلی داشتی... برو اونو بپوش خیلی بهت میاد...

مگه میشد سپهر یه چی بگه من گوش نکنم؟! بلند شدم و رفتم لباس رو که یه شلوار محلی با یه بلیز آستین بلند و جلیقه بود رو پوشیدم... خیلی با مزه بود. یه چکمه ی بلندم همراه لباس بود که باید میپوشیدمش. اونم پام کردم و یه کلاه گرد کوچولو هم که سر لباسم و شبیه یه کاسه بود رو روی سرم گذاشتم. و رفتم پایین... همه خندیدن و گفتن که خیلی بهم میاد و بامزه شدم!! آهنگو هستی آماده گذاشته بود و تا رفتم وسط دکمه ی پلی رو زد و خودش سریع دوربین رو برداشت و شروع کرد به فیلم گرفتن. آروم با آهنگ رقصیدم.. کم کم داشت تند میشد. منم باهاش حرکاتم رو تند تر انجام میدادم. بچه ها هم با ریتم دست میزدن. سپهرم بلند شد و اومد وسط و شروع کرد باهام رقصیدن. دیگه داشتیم رقص پا میزدیم. سپهر نشست روی زمین و دست زد برام و منم دورش تند میچرخیدم و پاهام رو پشت سر هم میذاشتم. کار سختی بود و اگه دقت نمیکردی پاهات بهم گره میخورد و شوت میشدی روی زمین!!! بعد از تموم شدن رقص دو نفره مون سریع رفتم تو اتاقم و دوباره همون لباسم رو پوشیدم. رفتم پایین دیدم هستی آمادس برای باز کردن کادوها... نشستم روی کاناپه و منتظر شدم. بابا کلید یه ویلا توی کیش... هستی یه کت و شلوار خوشگل سفید و مشکی... و ... نوبت رسید به کادوی سپهر. یه سرویس برلیان خوشگل لوللول بووووود. خودش گردنبندهشو انداخت گردنم. و آروم گفت:

- تولدت مبارک... رهایی!!!

خندیدم و با ذوق گفتم:

- وایییییی مرررسی سپهر..

به سرویس پروانه های خوشگل و کوچولو آویزون بود. روی گردنبنده پایین تر از همه پروانه ش از اونای دیگه بزرگتر بود. خیلی ظریف و ساده بود و منی رو که اصلا از طلا خوشم نمیاد رو جذب خودش کرد.

بعد باز کردن کادوها بچه ها اصرار کردن که بلند شو گیتار بزن. با ناله گفتم :

-وای نه تو رو خدا. دستم درد میکنه...

بچه ها هم که دیدن راضی بشو نیستم گیر دادن به سپهر. اونم گیتار منو برداشت و گفت :

-با اجازه.

لبخندی زدم و اون شروع کرد به زدن یکی از آهنگای رضا صادقی:

نگاه کن زندگی امروز عجب حال خوشی داره

کسی جز تو گل و سبزه تو این هفت سین نمیداره

رها شو مثل این خانوم... (وبا سر به من اشاره کرد!) (اسم رها رو با یه تحریر قشنگ گفت) ((همه

خندیدیم چون اصل شعر مثل این بارون بود...))

رها شو مثل این خانوم بدون شکوه و ناله

ببین حتی قناری هم داره میخونه خوشحاله

نگاه کن...

همین حالا نگاهت رو از این دلشوره خالی کن

به قلبت وقتی دلگیره کتاب عمر رو حالی کن

نگاه کن اینور پرچین هوای زندگی تازه ست

تا وقتی سر نچرخونی همین آس و همین کاسه ست

بخند و از غمت رد شو که عطر عشق پیچیده

شاید خندت به یه آدم امید زندگی میده

باید دلها رو عادت داد به بغضی که تهش غم نیست

برای زندگی کردن هنوزم دل خوشی کم نیست

نگاه کم زندگی امروز عجب حال خوشی داره

کسی جز تو گل و سبزه تو این هفت سین نمیداره

رها شو... مثل این بارون بدون شکوه و ناله

ببین حتی قناری هم داره میخونه خوشحاله

نگاه کن....

همه براش دست زدیم. اونم یه دونه آهنگ تولد مبارک خوند و جمعش کرد...

خسته بودم. دیگه هیچی نمیفهمیدم تا اون موقع که.... هرکسی بلند میشد و یه چیزی میگفت... یکی برام آرزوی خوشبختی میکرد... یکی میگفت ایشالا عروسیت ننه!!! و از این چرت و پرتا... تا اینکه نوبت رسید به سپهر. بلند شد و اهمی کرد و گفت:

-خب... اول از همه از تون ممنونم که دعوت منو قبول کردین و به این جشن اومدید... جشنی که به مناسبت بیست و پنجمین سالگرد تولد رهاست... بعد از اونم مثل همه ی شماها میخوام برای رها آرزوی خوشبختی و موفقیت بکنم... و بعد از اونم گفتم حالا که همتون اینجا یهو خدافظی کنم از همه چون یه کاری پیش اومده که یه مدتی باید برم فرانسه...

بقیه ی حرفاشو نشنیدم... ای خدا... جون من راستشو بگو... شد یه بار من خوشحال باشم تو زنی تو حالم؟ نه جووون من؟ شد یا نه؟ نشد دیگه... نشد... دروغ میگم بگو دروغ میگی... نامردم اگه قبول نکنم... رامین با نگرانی به من خیره شده بود... برای اینکه خیالشو راحت کنم سعی کردم لبخند بزنم... ولی اگه نمیزدم سنگین تر بودم... نمیدونم کی پرسید:

-کی میری حالا؟

سپهر: آخر بهمن...

همه با هم گفتن:

-برووووو بابا... اون موقع میخوای بری از الان داری خدافظی میکنی

و از این حرفا.. تینا صداشو نازک کرد و گفت:

-اون وقت شما کی میخواید برگردید؟

سپهر گفت: معلوم نیست... شاید ۳، ۴ ماه شاید یکی دوسال دیگه...

تینا گفت:

-چه جالب منم بهمن دارم میرم فرانسه ... پس اونجا میبینیم همو...

سپهر فقط لبخند بی حالی زد... چرا انقدر ناراحته خدایا!!!!!!؟؟؟ با یه ببخشید از جمع خارج شدم و در حالی که سعی میکردم طبیعی رفتار کنم رفتم توی دستشویی... بغضم شکست... پیش خودم شکستم و خرد شدم... غرور سنگیم پیش خودم شکست... آروم آروم اشک میریختم که دنیا در زد و گفت:

-بیا دیگه رها مهمونا میخوان برن.

خدا رو شکر آرایشم خراب نشده بود... با دستمال آروم اشکام رو پاک کردم و رفتم بیرون. همه رفتن... به جز سوگند که گفت پیشم میمونه شب رو. وقتی سوگند خوابید منم دوباره اشکم راه خودشو پیدا کرد و ریخت بیرون. وسایلمو برداشتم و رفتم توی تراس. نشستم رو به روی بوم... قلمو رو گرفتم توی دستم و خیره شدم به عکس سپهر که رو به روم بود. باید از الان هدیه ی تولدشو آماده میکردم. همینطوری که اشکام میرخت نقاشی رو کشیدم... تا صبح بیدار بودم... میکشیدم و گریه میکردم... چرا سپهر.. چرا؟ چرا میخوای بری؟ نرو... سپهر نرو... من طاقت ندارم سپهر... میمیرم... سپهر به خدا اگه بری میمیرم... نذار بشکنم... سپهر نذار خرد بشم... نذار پیش خودم شرمنده باشم... میدونم... میدونم خیلی خودخواهم... خیلی مغرورم... خیلی بدم.. ولی دست خودم نیست سپهر نمیتونم بهت بگم... نمیتونم سپهر رررر... بفهمممممم تورو خدایا!!!!!!... وقتی نور آفتاب چشممو زد کارمم تموم شد. قبل از اینکه سوگند بیدار بشه رفتم توی حمام و خوابیدم توی وان و بازم گریه کردم... هرچی سوگند گفت بیا بریم بیرو گوش نکردم و اونم رفت خونشون. رامین و سلنا رفته بودن بیرون... بابا سرکار بود و دنیا خونه ی دوستش... گیتارم تو دستمو بود و میزدم و میخواندم و اشک میریختم:

نمیدونم چی شد که اینجوری شد

نمیدونم چند روزه نیستی پیشم

اینارو میگم که فقط بدونی

دارم یواش یواش دیوونه میشم

تا کی به عشق دیدن دوبارت

تو کوچه ها خسته بشم بمیرم

تا کی باید دنبال تو بگردم

از کی باید سراغتو بگیرم

قرار نبود چشمای من خیس بشه

قرار نبود هر چی قرار نیست بشه

قرار نبود دیدنت آرزوم شه

قرار نبود که این جوری تموم شه

یادت میاد ثانیه های آخر

گفتی میرم اما میام به زودی

چشمامو بستم نبینی اشکمو

چشمامو وا کردم و رفته بودی

قرار نبود منتظرت بمونم

قرار نبود بری و برنگردی

از اولش کنار من نبودى

آخرشم کار خودت رو کردی

قرار نبود چشمای من خیس بشه

قرار نبود هر چی قرار نیست بشه

قرار نبود دیدنت آرزوم شه

قرار نبود که اینجوری تموم شه

هق هق گریه ام اوج گرفته بود و هیچ جوری ساکت نمیشد... هی به خودم میگفتم رها بس کن ..

چیزی نشده که... میره و زود برمیگرده ... هنوزم که نرفته... ولی رفت... حتی برای تولدشم

نموند... خیلی یهویی شد رفتیم فرودگاه و گفت کارام جور شده باید برم. اومد جلوم وایساد و گفت:

-رها... زود برمیگردم... صداش میلرزید...

میدونستم بغض داره... من از اون بدتر بودم.. ولی چون نمیخواستم غرور نکبتم جلوی دیگران خرد بشه چیزی نگفتم و فقط چشمام رو بستم... بستم که نبینه اشکامو... یکم که به خودم مسلط شدم چشمام رو باز کردم که بگم برو به سلامت ولی نبود... رفته بود... سپهر رفت و من... هیچی... خرد شدن مگه تعریف داره؟ آدم مگه خرد شدن کسی رو برای دیگران میگه؟ نه... نمیگه... منم نمیخوام بگم... نمیخوام بگم که یه بغض وحشتناک داشتم که نمیتونستم بذارم رها شه... فقط بدون توجه به بقیه رفتم توی ماشینمو گاز دادم... گریه میکردم و میرفتم... رفتم خونه و در اتاقمو قفل کردم... گیتارمو برداشتم و شروع کردم به زدن:

نیستی دارم دق میکنم نیستی دارم میپوسم

عکساتو من دونه دونه برمیدارم میبوسم

پیرهن یادگاریتو هرشب دارم بو میکنم

برای برگشتن تو به آسمون رو میکنم

نیستی دارم دق میکنم نیستی دارم میپوسم

عکساتو من دونه دونه ور میدارم میبوسم

از خدا میخوام دوباره تورو ببینم رو به روم

قسم به اشک حسرتم فقط همینه آرزوم

نیستی دارم دق میکنم نیستی دارم میپوسم

عکساتو من دونه دونه ور میدارم میبوسم

یه عالمه گل میارم همه رو پر پر میکنم

هرشب دارم همینجوری با تنهایی سر میکنم

تموم اشکام هدیه ی نبودنت کنار من

نمیدونی چی میگذره به قلب بی قرار من

وای که چقد سخته برام ثانیه ها بدون تو

دلَم میخواد باز ببینم چشمای مهربونتو

نیستی دارم دق میکنم نیستی دارم میپوسم

عکساتو من دونه دونه ور میدارم میپوسم

یه عالمه گل میارم همه رو پر پر میکنم

هرشب دارم همینجوری با تنهایی سر میکنم

گیتارمو پرت کردم روی تخت... یه بوم دیگه برداشتم و چهره ی سپهر رو که لحظه ی آخر توی فرودگاه هنوز جلوی چشمم بود رو کشیدم... رنگش کردم و گذاشتمش کنار اون یکی نقاشی که برای تولدش کشیده بودم توی تراس... گردنبندم رو توی مشتتم گرفته بودم و عکس سپهرم بغل کرده بودم و داشتم اشک میریختم... گیتار میزدم و اشک میریختم... کار هر روز و هرشبم همین شده بود ولی وقتی به این فکر میکردم که اون الان حالش خوبه و داره بهش خوش میگذره و یه روزی برمیگرده بهم امید میداد... همش تصویرش در حالت های مختلف توی ذهنم میومد و میرفت... میرفت روی بوم... آره... هر تصویری که توی ذهنم بود رو میکشیدم... و اون تصویر هرگز چیزی به غیر از تصویر سپهر نبود...

فصل ششم

یک ماه گذشته بود... منم کم کم عادت کرده بودم... نه هنوزم هرشب اشک و گریه مهمون چشمام بودن ولی ... دیگه اون حال خراب اول رو نداشتم. به خودم میگفتم اون موقع دلت پر بود... ولی میدونستم که حتی به خودمم دارم دروغ میگم. تو این یک ماه رفته بودم و توی کلاسای مختلف تدریس میکردم... کلاس گیتار و کاراته و شنا و زبان و رقص... هرکاری کردم نتونستم رقص رو کنار بذارم... کلاس نقاشی هم میرفتم تا نقاشی هام بهتر بشن... دیگه حتی وقت

- ما بیشتر بدو برو آماده کن خودتو...

- باشه خدافظ....

خیلی خیلی خوشحال شدم و سریع زنگ زدم به سوگند و رفتم دنبالش تا باهم بریم سولاریوم....
توی راه پرسید:

-راستی رها... اون دوستت تینا چی شد؟ یادمه روز تولدت گفت میخواد بره فرانسه...

-آره... دو روز بعد که فهمید سپهر رفته اونم زود بلیط گرف و رفت...

- ایشششششش... انقد ازش بدم میومد... انگار یه جای آسمون پاره شده و این افتاده پایین...

خندیدم و چیزی نگفتم... بعد از سولار رفتیم آرایشگاه... قرار شد دوباره فرداش هم باهم بریم سولار... خیلی خوشحال بودم... رفتم و نصف کلاسارو کنسل کردم و دوباره فقط شدم مربی رقص و معلم زبان... دوباره شدم همون رهای قبلی که سر کلاساش با همه شوخی میکرد و میخندید... همونی که همه دوستش داشتن... وقتی رفتم خونه دیدم رامین و سلنا توی پذیرایی نشستن و دارن قاه قاه میخندن... رفتم جلو و گفتم:

-چیه خیلی خوشحالین؟

رامین همونطور که میخندید گفت:

-داشتیم اسم بچه هامون رو انتخاب میکردیم!!!

-بابا بذارید عروسی کنید بعد... چقد هولید شماها!!!

و بعدش در مقابل نگاه های متعجب اونا رفتم تو اتاقم... از بس تو این یک ماه توی خودم بودم وقتی میخندیدم همه دو تا شاخ گنده روی سرشون سبز میشد!!!

طبق معمول سر کلاس زبان بودم که مامان زنگ زد. ریجکتش کردم رامین بعد از چند دقیقه اس ام اس داد:

-رها بعد از کلاست بیا خونه ی دایی دانیال اینا

بعد از کلاس اول رفتم خونه و لباسام رو عوض کردم... و بعدش رفتم خونه ی دایی اینا...
 نمیدونستم چه خبره و برای اولین بار داشتم از فضولی می‌مردم... وقتی رفتم توی سالن با یه پسر
 قد بلند و هیکلی با پوست سبزه و چشم و ابروی مشکی و موهای مشکی رو به رو شدم...
 نمیشناختمش... با تردید نگاهش کردم که بلند خندید و گفت:

-سلام... تو باید قها باشی... دقسته!!؟

- قها عمته... من رها ام... شما؟!؟

بلند خندید و گفت:

-من سه تا عمه داقم که اسماشون دقیقا و دقسا و دنیاست....

یه ذره با تعجب نگاهش کردم و تازه متوجه شباهت زیادش به هستی شدم... این حامد
 بوووووو؟؟؟؟!!!!!! یهو جیغ زدم:

-وایییییییییییییی حامد دد دد دد خودتی؟؟؟؟

و پریدم بغلش... باورم نمیشد حامد برگشته باشه... اونم بعد از ۱۴ ، ۱۵ سال!! وقتی بغلش کردم از
 روی زمین بلندم کرد و دور خودش چرخوندتم... از روی شونه اش چشمم خورد به یکی از
 مهمونا... کسی که یک ماه منتظرش بودم... کسی که فکرشم نمی‌کردم اینجا ببینمش... یه پسر...
 یه پسر با پوست برنزه... چشم و ابروی مشکی و بینی خوش تراش... همونی که توی ۱۵ سالگی
 دلمو دادم دستش... همونی که براش بیتاب بودم... همونی که الان دیگه توی تراس اتاقم یه
 نمایشگاه از عکساش که خودم کشیده بودم رو باز کرده بودم... همونی که منو مثل خواهرش
 دوست داره ولی من اونو مثل برادرم دوست ندارم... خشک شدم... وقتی حامو منو گذاشت زمین
 همونطوری بهش خیره مونده بودم و اونم به من خیره بود... از جاش بلند شد و به سمتم اومد و
 منو توی بغلش گرفت... نمیتونستم تکون بخورم... همونطوری تو بغلش بودم... صدای گرمش رو
 شنیدم:

-علیک سلام رهایی....

اون صدا قشنگ ترین صدایی بود که توی عمرم شنیده بودم... فقط گفتم:

-سپهر...سپهر تو...تو...تو اومدی!!؟

خندید و گفت:

-نه تو راهم ... یک ساعت دیگه میرسم...

در حالی که بغض کرده بودم خندیدم و گفتم:

-بسه مزه نریز... برو کنار ببینم...

ولی نرفت کنار و به جاش منو کشید تو بغلش ... واقعا اون لحظه فقط به همین احتیاج داشتم...

یکم تو بغلش موندم و بعد ازش جدا شدم و رفتم و به همه سلام کردم و با هستی رفتم توی اتاقش... ۵ دقیقه بی وقفه داشتم گریه میکردم... با هزار و یک بدبختی گریمو بند آوردم و لباسمو عوض کردم و یه شلوار جین آبی با یه تاپ جین دکلمه هم رنگ شلوارم با کفش های خردلی پوشیدم و رفتم بیرون... موهامم که اتو کرده بودم خونه... ریختم دورم و یه تل خردلی هم زدم و چتری هامو از زیرش ریختم توی صورتم. بعد از اینکه رژلب قرمزمو دوباره زدم رفتم پایین پیش بقیه... همه زل زده بودن به من... احساس میکردم دارم ذوب میشم!! ولی با اعتماد به نفس کامل رفتم نشستم کنار حامد... یادمه که بچه که بودیم خیلی با هم خوب بودیم... گفتم:

-خوب... آقا حامد... چه عجب گفتم دیگه برای مراسم عروسی خواهرتم نمای...

-نه دیگه اونقدقا هم بی معقفت نیستم... (ترجمه: نه دیگه اونقدرها هم بی معرفت نیستم!)

-آی گفتم معرفت... واقعا که معرفت نداری... ۱۴ ساله رفتی یه زنگ نزدی ببینی ما اینجا چیکار میکنیم... کوفت... نخند آقا سپهر نخند... با تو ام هستما!!!!...

من غر میزدم و بقیه میخندیدن... سپهر جواب داد :

-بابا ما رفتیم تو مملکت غریب... شما باید زنگ بزنی حال ما رو بپرسید...

-مگه زورت کردن بری تو مملکت غریب... مگه من گفتم بری؟ والا...

خلاصه یکی مکن میگفتم یکی سپهر... راستش باورم نمیشد که این پسری که رو به روم نشسته و داره باهام کل کل میکنه سپهر باشه... باور اینکه حامد برگشته آسون تر از برگشتن سپهر بود...

!! ولی یه سؤال بود توی مغزم که داشت دیوونم میکر «سپهر دوباره میخواد برگرده فرانسه یا نه؟»
شاممون رو هم خوردیم و دوباره نشستیم دو هم... حامد گفت:

-رها راستی گیتارت در چه حاله؟ یادمه وقتی که میخواستم برم تازه شروع کرده بودی... (هنوزم به ر میگفت ق ولی من نوشتم ر که شما ها راحت تر باشید دوستان!)

سپهر به جای من جواب داد:

-اوه اوه حامد جون کجای کاری؟ استادی شده برای خودش... رها آوردی گیتارتو یا مال خودمو بیارم؟

-نه آوردم فقط تو ماشینه... سپهر جوووونم!!؟

-باز چی میخوای!!؟

-میری گیتارمو از تو ماشینم بیاری!!؟

- میبینی حامد؟ بده من ریموتو...

ریموتو پرت کردم طرفش که گرفتش و رفت سمت ماشینم... حامد با تعجب گفت:

-رها ماشین داری؟

-آره چطور مگه؟

-چی هست ماشینت

-BMW

-مگه تو گواهینامه داری؟

خندیدم و گفتم :

-حامد جان بذار یه روز میام میشینم کل زندگیمو برات تعریف میکنم من به کل تو این ۱۴ سال عوض شدم... خیلی اتفاقات افتاده که تو ازش بی خبری...

همین موقع سپهر گیتار به دست اومد و و گیتارو داد دستم و گفت:

-خب رها... بسم الله ... شروع کن. فقط میخوام به افتخار من و حامد بترکونیا... ما برگشتیم کم چیزی نیست!!!

سری تکون دادم و شروع کردم به زدن...:

بیا بنویسیم روی خاک، رو درخت، رو پر پرنده رو ابرا

بیا بنویسیم روی برگ، روی آب، توی دفتر موج رو دریا

بیا بنویسیم که خدا توی قلب آینه ست

مثل شور فریاد یا نفس تو حصار سینه ست

با همیشه موندن وقتی که هیچی موندنی نیست

اوج هر صدای عاشقه که شکستنی نیست

با صدا میام همه جا تو رو مینویسم

توی آینه گریه هام، گونه های خیسم

ای که معنی اسم تو آسمونه پاکه

ریشه ی صدام نبض شه زیر پوست خاکه

با ترانه ی نفسات من ترانه میگم

اسمتو مثل یه غزل عاشقانه میگم

بیا که دیگه وقتشه وقت برگشته

بوی پیرهنت که میاد لحظه ی دیدنه

با صدا میام همه جا تو رو مینویسم

توی آینه گریه هام، گونه های خیسم

ای که معنی اسم تو آسمونه پاکه

ریشه ی صدام نبض شه زیر پوست خاکه

بیا بنویسیم روی خاک، رو درخت، رو پر پرنده رو ابرا

بیا بنویسیم روی برگ، روی آب، توی دفتر موج رو دریا

وقتی تموم شد سپهر بلند شد و گفت :

-آقا اینو برای من خوندا!!!!

حامد گفت :

-چطوغ!!!!(همون چطور خودمون)

-ای بابا مگه ندیدید گفت معنی اسم تو آسمونه پاکه خب سپهرم معنیش آسمونه دیگه...

هستی : خودت داری میگی آسمونه پاک...معنی اسم تو آسمون هست ولی از نوع آلوده ش!!!

همه مون خندیدیم و نشستیم به حرف زدن... اونقدر گرم صحبت بودیم که متوجه گذر زمان نشدیم.... آخر شب همه برگشتیم خونه... منم رفتم توی تراس و زل زدم به نقاشی های سپهر که بهم چشمک میزدن. به جرعت میتونم بگم بهترین نقاشی هایی که تا حالا کشیده بودم همینا بودن... خداییش هم فوق العاده شده بودن... دوباره طبق معمول بی خوابی زده بود به سرم ولی این دفعه از خوش حالی. نشستم جلوی بوم سفید و رفتم تو فکر اینکه چی بکشم . البته میدونستم میخوام چی بکشم داشتم به انتخاب زمینه و تم ش فکر میکردم. در آخر هم تصمیمو گرفتم و دست به کار شدم.....

کش و قوسی به بدن کوفته م دادم و نگاه تحسین آمیزی به نقاشی رو به رو کردم... یه پسر جذاب و خوش پوش که روی یه نیمکت نشسته بود و خم شده بود و ساعد دستاشو روی پاهاش گذاشته بود و انگشتاشو توی هم قلاب کرده بود. اون پسر کسی جز سپهر نبود. اون نقاشی رو هم گذاشتم کنار اونای دیگه تا خشک بشه و خودم رفتم که بخوابم....

عروسی هستی نزدیک بود و من تقریبا کل پاساژو گشته بودم با سلنا... فقط یه طبقه ی دیگه مونده بود که گویا بخت با ما یار بود و از همون جا لباسمو گرفتم. یه پیرهن دکلمه ی نقره ای که قسمت بالاش طرح های آبی داشت و دامنش هم از زانو به بعد یه حالت ماهی داشت و از پشتش

هم کاملا بلند بود. در واقع جلوش کوتاه بود و پشتش بلند... کفش هام هم نقره ای بود و بند هاش آبی... بالاخره روز تولد سپهر رسید ولی جشن نگرفت. بلند شدم و لباسامو پوشیدم و راه افتادم به سمت خونه ی خاله درسا اینا. از کادویی که برای سپهر آماده کرده بودم مطمئن بودم... وقتی سپهر از پله ها اومد پایین بلند شدم و وایسادم و در حالی که دستمو توی دستش که برای سلام جلوم دراز کرده بود میذاشتم گفتم :

-سلام... تولدت مبارک آقا پسر!!!

سپهر خندید و جواب داد :

-مرسی... تولد تو هم مبارک!!!!

خم شدم و از کنار مبل استیلی که روش نشسته بودم بوم رو برداشتم و به طرفش گرفتم و با حالت با مزه ای گفتم :

-بفرمایید ناقابله... برگ سبزی ست تحفه ی درویش!...

سپهر با بهت بوم رو گرفت و گفت :

-وای رها... واقعا این برای منه؟...

-پ ن پ... برای خودمه میخوام تو ببینیش دلت بسوزه!

لبخند زد و سرش رو تکون داد... خیلی آرام و با احتیاط کادوی دور بوم رو باز میکرد... هی میخواستم بگم نترس توش نارنجک نداشتم که مثل کارتون های تام و جری بترکی ولی جلوی خودمو گرفتم!!!! وقتی کاملا بازش کرد همون جوری که بود موند!!! بعد از حدودا ۵ دقیقه سرش رو آورد بالا و گفت :

-وای رها... من اصلا فکر نمیکردم تولدم رو یادت باشه چه برسه به کادو... اونم یه همچین کادویی... وای رها این فوق العاده ست... خیلی عالی... خیلی خوبه که دوباره نقاشی رو شروع کردی...

خندیدم و گفتم :

-خب بسه دیگه زبون نریز چایی شیرین!!!!!!

-ای بابا بیا و خوبی کن...

-خیلی خب بابا... خواهش میکنم قابل تو رو نداره...

-حالا جدی جدی کار خودته؟؟؟

فقط یکم چپ چپ بهش نگاه کردم که خودش فهمید و سریع گفت :

میگم کار خودته.... اصلا معلومه یه آدم کاملا حرفه ای اینو کشیده....

بلند زدم زیر خنده و گفتم :

-باشه بابا نترس نمیخورمت... حالا جدی کادو تو دوست داشتی خاله؟؟؟

-خاله؟؟؟ بفرما خاله نشده بودیم که شدیم !!! بله دوست داشتم دست خواهر زاده ی گلم درد

نکنه....!!!

-باشه دیگه من باید برم... به خاله و عمو رضا سلام برسون... کاری نداری؟

-نه...بازم ممنون

خلاصه بعد از یه خورده تعارف از خونه ی خاله اینا زدم بیرون و رفتم توی ماشین و یه زنگ زدم به سوگند و رفتم دنبالش و با هم رفتیم یه دوری زدیم و کلی هم هر هر و کر کر راه انداختیم و خوش گذروندیم و بعد از یه کم خرید برگشتیم خونه هامون... وقتی به سوگند گفتم که برای تولد سپهر بهش اون نقاشیمو که روی یه نیمکت نشسته بود و تازه ازش کشیده بودم رو دادم کلی ذوق مرگ شد که برای اونم بکشم و تشویقم کرد که کار خوبی کردم... خلاصه رفتم خونه و انقدر خسته بودم که خیلی زود خوابم برد...

بالاخره روز عروسی هستی هم رسید... من نرفتم اون آرایشگاهی که هستی رفته بود چون میدونستم هی میخوام آبغوره بگیرم و اعصاب همه رو خورد میکنم!! برای اولین بار رفته بودم زیر دست یه آرایشگر به جز شیرین خانوم... البته کار این آرایشگره هم از مشتری هیا زیادی که داشت معلوم بود که فوق العاده ست... سوگند هم همون آرایشگاه و پیش من بود. هرچی به مانیا

(منشی سپهر) اصرار کردم بیاد نیومد فکر میکنم چون وضع مال شون زیاد خوب نبود نیومد.... بیخیال!! وقتی لباسمو پوشیدم با رضایت به قول سوگند به دست پخت آرایشگر که خودم بودم نگاه کردم و بعد از حساب کردن و تشکر با سوگند رفتیم به طرف باغی که فرهاد رزو کرده بود. وقتی رسیدم تقریبا همه اومده بودن... سریع رفتم و پالتو و شالمو دادم دست یه آقایی که دم در ایستاده بود و رفتم تو مرحله ی سخت سلام و احوال پرسى....!! وقتی به همه سلام کردم و حال ایل و تبارشون رو پرسیدم سر یه میز خالی وایساده بودم و داشتم آب میخوردم که.....:

-خسته نباشی....

-واقعا هم خسته نباشم..گلم خشک شد بابا..

-خوشگلتر شدی...

-ما بیشتر!!!!

-رها خیلی رو داری به خدا...

-سپهر جان... گل پسر میدونم...مامانت بهت یاد نداده برای هر چیزی آدم نباید قسم بخوره؟ من تو رو بدون قسم قبول دارم پسر خاله....

و چشمم ازش گرفتم و رفتم سمت سوگند و کنارش نشستم و منتظر فرهاد و هستی شدم. سپهر یه کت تنگ سورمه ای با یه شلوار کتون سورمه ای با یه پیرهن سفید پوشیده بود و یه پاپیون خوشل موشل سورمه ای هم زده بود و چشمای خوشگل و مشکیشو پشت اون عینک خنگی ریبین قایم کرده بود.... وای خداییش خیلی خوشگل شده بود....!!!!!!... صبر کن ببینم.... اوا ببین ما چه ناخواسته باهم ست شدیم.... وای خدا!!! ایول....!!!! البته به اون شدت هم ست نبودیم!!!!!!... یه کم بیشتر از یه ذره!!!! همیشه گفت تقریبا!!.. (ای بابا رها خل شدیم بیخیال.....!!!!) بله داشتم میگفتم که تازه صحبتیم با سوگند گل انداخته بود که صدای دست و سوت رفت تو هوا و به دنبالش هم هستی و فرهاد دوشا دوش هم از در وارد شدند... بغض کردم و آماده ی گریه بودم... وقتی هستی رسید جلوی من خودشو انداخت توی بغلم و اشکاش ریختن روی صورتش... محکم بغلش کردم و گفتم :

- هستی ... هستی دیوونه داری ازدواج میکنی... اونم تو این بی شوهری.... بعد به جای اینکه خوشحال باشی داری گریه میکنی؟ من و این سوگند خاک به سر باید گریه کنیم که سرمون بی کلاه مونده.... هستی؟!... بین شوهرتم که از این آدمای بیریخت و افغانی نیست که.. بین .. فرهاده ها!!!!... همونی شد که همیشه میخواستی!!!!

ولی فاییده نداشت... همونطوری داشت گریه میکرد ... دیگه نتونستم بغضمو نگه دارم... از طرفی هم نمیتونستم هستی رو از خودم جدا کنم ... دیگه واقعا نمیتونستم خودمو نگه دارم... سرم رو توی گردن هستی قایم کردم و آروم به اشکام اجازه ی سرسره بازی دادم.... ولی باز سعی داشتم هستی رو آروم کنم.... در گوشش میگفتم :

- هستی هستی گریه نکن... هستی آرایش خراب میشه ها....

بالاخره بعد از ۱۰ دقیقه هستی رو از خودم جدا کردم... وقتی چشمای خیس منو دید سریع گفت :

-بخشید رها... من میدونستم تو دوست نداری جلوی بقیه گریه کنی.... معذرت می...

انگشتم رو گذاشتم نوک بینی خوش فرمش و گفتم :

-هیشششش... برو...

دوباره با فرهاد راه افتادند... من هنوزم دلم پر بود برای همینم بدون اینکه سرم رو بلند کنم که کسی متوجه خیسی چشمام بشه راه افتادم به طرف انتهای باغ... یه کوچولو دیگه گریه کردم و بعد با دستمال آروم صورتم رو تمیز کردم... خدا رو شکر آرایشم خراب نشده بود... وقتی برگشتم کنار سوگند آروم در گوشم گفتم :

-خوبی؟

سرم رو تکون دادم که یه بوی خوب و خیلی خیلی آشنا پیچید توی مشامم... سرم رو برگردوندم طرف سپهر که حالا کنارم ایستاده بود. دستشو انداخت دور شونم و محکم فشارم داد و گفت :

-رهایی من چطوره؟

با اعتراض گفتم :

-آیی... رهایی شما له شد ول کن دستمو بابا مگه دزد گرفتی!!؟

همون موقع یه آهنگ خیلی تووووپ گذاشتن و همه ریختن وسط... سپهر هم به جای جواب دادن منو با خودش کشوند وسط پیست رقص و همونطوری گفت :

بیا استاد ... انقدر حرص نخور بیا ...

و شروع کردیم به رقصیدن... رفتم کنار که یه کمی استراحت کنم که بابا صدام زد و گفت :

-رها... بیا.

رفتم جلوتر و گفتم :

-بله ؟

یه گیلای که توی دستش بود و مشروب توش بود رو گرفت بالا و گفت :

-نمیایی؟

گفتم :

-چرا الان منم میام...

رفتم و به سوگندم گفتم وبا هم برگشتیم پیش بابا اینا (تو رو خدا میبینید بابای مارو؟؟ باباهای مردم دختراشونو منع میکنن از این چیزا بابای ما دعوتمون میکنه!!!!) ... یه ذره بیشتر نخوردم... همین جوری نخورده جو گیر بودم وای به حال اینکه بخورم.... بعدشم رفتم وسط و این بار دست هستی رو هم گرفتم و اونم اوردم وسط و دوباره همه ریختن دورش و دوباره رقصیدن... دیگه مجلس داشت تموم میشد که رفتم و نشستم تو ماشینم. داشتم استارت میزدم که یهو یکی درو باز کرد و پرید تو ماشین و درو بست! یه خورده دقت کردم دیدم ای بابا این که سپهر خودمونه!!!! خلاصه گفتم:

-علیک سلام... بفرما تو تورو خدا... دم در بده...

-سلام... برو دیگه الان میرن ما جا میمونیم!!!!...

-دعوی دو تا ترک... به فحش هاشون دقت کنید...

دوباره سپهر گفت:

هستی خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم... وقتی با من زر میزنی خفه شو....

هستی از تو ماشین داد زد:

خودت ساکت شو تا خفه شو!!!!

من و فرهاد که غش کرده بودیم از خنده!!! رفتیم به هستی گفتیم :

خو مگه چلاقی؟ خودت گمشو بیا پایین دیگه...نشسته تو ماشین داره عربده میزنه...

-خو بیشور خیر سرم عروسما!!!! خودم که نباید درو. باز کنم.

-خب من الان برات باز میکنم...ایش

یهو جیغ زد:

نههههههههههههه

-چرا!!!!!!؟

-برو به اون دوماد گشا!!!!اد بگو بیاد درو باز کنه...

منم نامردی نکردم از همون جا داد زدم:

دوماد گشاد... بیا درو برای خانومت باز کن!!!

تو همین موقع جیغ هستی در اومد و مامان اینا هم رسیدن. یکم دیگه گفتیم و خندیدیم و دوباره موقع خداحافظی رسید و من دوباره بغض تو گلوم گیر کرد. همه دونه دونه هستی رو بغل کردن و بوسیدن و در گوشش یه چیزایی گفتن که هستی سرخ شد و سرش رو انداخت پایین!!! و همین طور براشون آرزوی خوشبختی کردن و رفتن... همه رفته بودن و فقط منو سپهر و سوگل و فرشید مونده بودیم. فرشید و سوگل هم رفتن خداحافظی کردن و فقط موندیم منو سپهر. سپهر رفت جلو و رو به هستی گفت:

حواست باشه امشب ای بچه رو نکشیا!!!!!!

-نترس این بچه خوب بلده از خودش دفاع کنه....

-آره میدونم... ولی از شوخی گذشته... من همیشه تو رو مثل سوگل دوست داشتم هستی...
فرهادم که دیگه داداش خودمه.. واقعا از صمیم قلبم براتون آرزوی خوشبختی میکنم.

هستی زد زیر گریه و سپهرم دستشو گرفت و سعی کرد آرومش کنه. بعدشم فرهاد رو مردونه بغل کرد و یه چیزایی در گوشش گفت... نوبت به من رسید و دوباره اون بغض لعنتی اومد سراغم. رفتم سمت هستی و آروم بغلش کردم... اونم همینطور آروم تو بغلم گریه میکرد... به زور جلوی خودمو گرفته بودم که گریه نکنم!!!!... هستی رو از خودم جدا کردم و با بغض و صدایی گرفته گفتم :
هستی برو... امیدوارم واقعا خوشبخت بشی و همیشه مثل امروز و حتی بیشتر هم عاشق هم باشید... خدافظ...

و دوباره بغلش کردم و ادامه دادم :

هستی اگه کاری داشتی من بیدارم...

-رها... خیلی دوست دارم.... منم برات آرزوی خوشبختی میکنم... واقعا از یه خواهر هم بیشتر دوستت دارم...

-منم همینطور عزیز دلم... حالا هم برو.. فرهاد منتظرته... خداحافظ عزیزم....

-خداحافظ....

با هزار بدبختی و جون کندن نگاهمو از هستی گرفتم و درحالی که بغض گلوم داشت خفه م میکرد رفتم و نشستم داخل ماشینمو سرم رو گذاشتم روی فرمون... چند تا نفس عمیق کشیدم و با تلاش و کوشش فراوان موفق شدم که از ریزش اشک هام جلوگیری کنم!! (آها!!!!!!... حالا شدی همون رهای تووووووپ خودم!!) آره دیگه... یکم که بهتر شدم متوجه شدم که سپهر نیست... و!!!؟
پس کجا رفت؟ یه زنگ زد م به گوشیش و گفتم :

الو؟

-جانم رهایی؟

-سپهر کجایی؟

-علیک سلام...مرسی من خوبم تو چطوری؟

-ای بد نیستم...خب نگفتی...کجایی!!؟

-خیلی پرویی رها... الان نزدیک خونمونم...برای چی؟ چیزی شده؟

-نه آخه دیدم نیستی گفتم لابد ماشینم نداری شاید یه دزدی چیزی یه پاره آجر خورده تو سرش
و اومده تو رو دزدیده و یه جماعتی رو راحت کرده!!!

-مررررسی....

-زن خررررسی!!

-برو خونتون بچه جون با من کل کل نکن!!!!!!....

-چیه؟ چیه؟ کم آوردی؟ جواب بده...جواب بده!!!

-وای کچلم کردی کاری نداری؟

-کچل بودی....نه خداسعدی....

-زهرمار... خدافظ!!! (به به!!)

خب خیالم از این کچل مو دراز راحت شد!!! (راستش این کلمه از بچگی تیکه کلام منو سپهر بود
و همیشه به هم میگفتیم... اون به من میگفت کچل مو فرفری و من بهش میگفتم کچل مو دراز!!!)
آره داشتم میگفتم.... وقتی رسیدم خونه با این که خیلی خسته بودم ولی خوابم نمیبرد... بلند
شدم و رفتم سراغ لپ تاپم و رفتم تو فیس بوک... اه اه همه هم آف بودن... دریغ از یه فرند آن!!!
بیخیال فیس بوک شدم و رفتم تو فایل عکس ها... انقدر به عکسای سپهر نگاه کردم که دیگه به
هر طرف نگاه میکردم تصویر سپهر رو میدیدم! حتی یه نقاشی ازش هم در حالتی که دست
راستشو با حالت مردونه ای تو موهاش فرو کرده بود کشیده بودم و چشماشو تنگ تر کشیدم
انگار که داشت به یه نفر با شک و تردید نگاه میکرد... فوق العاده شده بود.. به قدری طبیعی و

زنده شده بود که بعد از دو دقیقه که بهش نگاه کردم احساس کردم که به جای عکس خودش که جلوم ایستاده و داره با چشمای مشکی رنگ تنگ شده اش بهم نگاه میکنه و آروم چشمامو ازش گرفتم و به زمین دوختم... به قدری نفوذ و برق چشماش زیاد بود که حتی تو عکسی که خودم ازش کشیده بودم هم کاملا حسش میکردم... وقتی سرم رو آوردم بالا متوجه شدم هوا روشنه... یا ابوالفضل ساعت ۶ صبحه... ماماننن... من ساعت ۴ بعد از ظهر کلاس دارم... زود نقاشی جدیدمو بردم گذاشتم تو اتاق نقاشیم و درش رو قفل کردم... (قابل توجه دوستان عزیز که دارن این کتابو مطالعه میکنند... آقا اینجا من یه توضیحی بدم بعد نگیذ سوتی داده... رها یه اتاق کوچولو که رو به روی اتاق خودش بود رو به عنوان اتاق نقاشی انتخاب کرد و تمام نقاشی هاش رو که همه هم از سپهر بود از تراس اتاقش به اون اتاقه که ۳۰، ۴۰ متر بود انتقال داد!!!) برگشتم و سریع مسواک زدم و رفتم توی تخت تمام سعی مو کردم که بخوابم و بعد از یک ساعت موفق شدم!!!!

صبح خیلی خواب آلود از جام بلند شدم... تمام بدنم کوفته بود. تا حالا سابقه نداشت من انقدر کسل و بی حوصله باشم... اونم اول صبح... میخواستم از پله ها برم پایین. اومدم نرده ها رو بگیرم که دیدیم جلّ خالق... نرده ها کو؟! پله ها کجا رفتن؟! توی همین فکرا بودم که با مغز از پله ها اومدم پایین!! اونم چند تا پله؟ بیست و دو تا پله کم چیزی که نیست که... و دیگه هیچی نفهمیدم...

آروم چشمام رو باز کردم ولی همه جا سفید بود خدایا اینجا کجاست؟!... آهان... فهمیدم فهمیدم... بیمارستانه؟ آفرین رها... ۱۰ امتیاز مثبت...!!! آخ خدا... چقد سرم درد میکنه... با صدای ظریف یه خانومه به خودم اومدم :

-سلام عزیزم...بالاخره به هوش اومدی؟ خطر از بیخ گوشت گذشتا... برادرت خیلی نگران بود... اگر ۱۵ دقیقه ی دیگه دیر تر میرسوندنت الان اینجا نبودى...

بعدشم گذاشت و رفت. دختره ی بیشعور!...یه دور از جونی چیزی هم نگفت...دیدى رها؟ پ ن پ کور بودم!! بیا دیوونه نبودیم که اونم خدا قسمت کرد!!! یهو همه چیز یادم اومد... عروسی هستی، نقاشی سپهر، بی خوابی... و در آخر هم غیب شدن نرده ها و پله ها... آقا قضیه داره جنایی میشه ها!!!!... نرده های ما رو دزد برده!!! از شدت درد چشمام رو بستم و وی هم محکم فشارشون دادم...

صدای یه آقایی رو شنیدم که داشت با بابام صحبت میکرد... چشمام رو باز نکردم. فقط گوشامو تیز کردم ببینم چی میگه :

-دختر خانومتون گویا ویروس جدیدی رو گرفتن که با سرگیجه و حالت تهوع همراهه... و دیروز صبح هم همین سرگیجه بهشون دست داده... (دست داده؟؟ نامحرم که نبوده سرگیجه هه؟؟!!) و باعث سقوطشون از پله ها شده و سرش هم که شکسته... تب شون هم که ۴۲ درجه بوده... خدا خیلی بهتون رحم کرد... اگر یک ربع دیگه دیر تر میاوردینش معلوم نبود الان کجا باشن... حتی احتمال تشنج و مرگ مغزی هم براشون وجود داشته...

ای بابا چرا اینا همشون به مرگ من راضی ن؟؟؟ خب این همه فک زدی دکتر یه دور از جون میگفتی میمردی؟؟؟ اولی خودمونیم!!!! چقد حالم بد بوده!!!!... نچ نچ نچ... دوباره یه پرستاره اومد بالای سرم و گفت :

-ولی جدی جدی خیلی شانس آوردی!!!!...اگه اتفاقی برات میافتاد چی دختر؟؟؟ اگه به خاطر این بی احتیاطی میمردی چی؟؟؟

نه خیر.. مته اینکه اینا تا منو با دستای خودشون تو گور نکنن ول کن نیستن...!!! تازه یکی نیست بگه آخه دختره ی سانسور... مگه من خودم رفتم خودمو از پله ها شوت کردم پایین؟ یا رفتم دهنمو باز کردم گفتم سرما جون مادرت بیا من تو رو بخورم؟ یا ویروس تو رو قرآن بیا من بگیرم قول میدم خوشبخت کنم؟؟؟ والا... یه جوری میگه بی احتیاطی انگار تصادف کردم...!! پرستاره دوباره دهن گشادش رو باز کرد و گفت :

-ولی خانوادت خیلی نگران بودند!!!!... (یهو نیشش شل شد و گفت) مخصوصا برادرت...!!!

من : خانوم خانواده م هستن!!!!...توقع دارین تو این شرایط من بیان الان براتون عربی برقصن؟؟؟!!! خدا بگم چیکارت نکنه رها...رو به موتی ولی بازم دست از این بلبل زبونیات بر نمیداری...! خلاصه ... پرستار قصه ی ما بعد از تزریق یه مسکن به من گوشو گم کرد... (تو رو خدا ببخشید... این رها ادب نداره!!!) کم کم پلکام روی هم افتادن و منو به خوابی عمق دعوت کردن...

یک هفته ای بود که از بیماریتان مرخص شده بودم. توی این یه هفته به خاطر اون ویروس کثافت تو خونه مونده بودم و سپهر رو هم ندیده بودم!!!! روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم بی هدف

و سریع رفتم توی دستشویی و همین که درو بستم اشکام بلوپ زدن بیرون حالا مگه بند میومدن؟؟!! به زور همه ی اشکامو پاک کردم و جلوی ریزش بقیه شونو گرفتم. وقتی رفتم بیرون سپهر طبق معمول مشغول فضولی کردن بود. داشت عکس بزرگی که روی دیوار... این عکسه رو من دوماهه که زدم یعنی تا حالا ندیده؟ آبی آدم هیزززززززز!! رفتم از پشت دو تا زدم سر شونه ش و گفتم:

-آی آی آی...دید زدن ممنوع...

سپهر دستاشو برد بالا و گفت :

-...ok...I'm sorry...(باشه متأسفم)

-what are you doing in my room!??!(تو داخل اتاق من چی کار میکنی؟؟)

-...I want see your picture...(میخوام عکستو ببینم)

(اوه... بابا فاز ما چیه؟ چه انگلیسی حرف میزنیم!)

صدای هستی در اومد...:

-ای بابا یه جوری حرف بزنی ما هم بفهمیم...

من : خاک بر سرت... چقد بهت گفتم بلند شو بیا کلاس خودم بهت یاد میدم نیومدی حالام خفه شو و بشین سرجات...

هستی : قانع شدم...اقا من شرمنده ام...

سپهر خندید و گفت :

-بسه دیگه مته این هوو ها با هم دعوا میکنن...

من : تو که دیگه اصلا حرف نزن که خیلی از دستت عصبانی م تو این یه هفته یه زنگم نزدی ببینی من مرده ام یا زنده؟؟

یهو دست منو گرفت و کشید که افتادم توی بغلش... بعدشم ادامه داد:

-تو که کچل مو فر فری خودمی... آجی جون...

هلش دادم و گفتم :

-مرض برو گمشو... بچه خر میکنی؟؟

-نه به جون تو...

من:جون عمه ات...!!!

هستی : بگو جون دختر عمه ت!!!!(عسل دختر عمه ی سپهر بود که خیلی خودشو میچسبوند به

سپهر و ما هم ازش خیلی خیلی بدمون میومد...)

من یهو گفتم :

-سپهری...داداش گلم؟؟؟

-جونم؟ چی میخوای؟

-برو گیتار تو بیار من پیانو میزنم تو گیتار بزن... باشه؟

-باشه...پس تا من میام تو هم برو یه سلامی به بقیه بکن و بچه ها رو جمع کن توی اتاق موسیقی

ت...

-باشه...

سریع یه تاپ و شلوار پوشیدم و موهامو جمع کردم و رفتم پایین... وقتی جواب سلام همه رو

دادم گفتم :

-خانوم ها و آقایان... شما رو به کنسرت رها و سپهر دعوت میکنم....

خاله درسا یا همون مامان سپهر مثله این بچه ها گفت :

-آخ جووون...پیانو؟؟

-آره خاله جون...من پیانو میزنم و سپهر گیتار..

قربونش برم طرفدار هامون هم زیادن... همه اومدن به جز مامانم که نشسته بود و پاشو انداخته بود روی پاش و داشت قهوه میخورد. گفتم :

-نمیای؟

-نه، سرم درد میکنه صدای اون پیانو میره تو مخم...

-به درک... میدونی چیه؟ تو اصلا لیاقت شنیدن صدای پیانو ی منو هم نداری چه برسه به دیدنش...

و پشتش هم با قدم های عصبانی رفتم از پله ها بالا و در اتاق موسیقی مو باز کردم و به بقیه ملحق شدم. همون موقع سپهر اومد و نشست و گفت :

-رها چی بزیم؟

-آهنگ دارم یخ میزنم ۲۵ باند... نت هاشو حفظی؟؟

-نه داری؟

-آره دارم...

و نت هاشو دادم بهش... نشستم روی صندلی و آماده شدم ولی تا اومدم شروع کنم حامد گفت :

-واااای... قها تو پیانو هم میزنی؟

-آره بابا... درضمن این هزار بار... (موهامو گرفتم توی دستم که مثلا دارم میکشمشون) قهااااا نه

رهااااا سعی کن اینو یاد بگیری باشه؟؟

همه خندیدین و حامدم با خنده سر تکون داد یکم صبر کردم و بعدش گفتم :

-هیشششششششش... ساکت... یک ، دو ، سه...

و شروع کردم :

دارم یخ میزنم کم کم تو این سرمای بی وقفه

همه جا برفه این روزا ولی دستات مثل سقفه

دارم یخ میزنم کم کم به آغوشت برم گردون
 نخواه چشمامو خیس از اشک نذار گم شم تو این بارون
 نذار باور کنم نیستی همیشه باورش سخته
 همیشه اولش خوبه همیشه آخرش سخته
 با اشاره ی من سپهر شروع به خوندن کرد :
 دیگه کار از کار گذشت منم با حرفات خوشم
 ولی چشمات میگفتن که کم کم باید بارو بست
 از وقت رفتنت چشم هرشب غرق اشکمه
 اگه اینه عشق اگه اینه آخرش اگه از اول فقط این بود باورت
 اگه هر چیزی خوردت کرد رفت اگه مشکلات رو بهت کردن
 من بیشتر شکستم و رفتنت میده بیشتر شکنجه م
 نامه هاتو حفظم من همه خاطراتو دیگه حس کردم
 نذار غرور کاری کنه گذشت نکنیم بیا برگردمانع هارو بشکن پس
 همیشه اولش عشقه همیشه اولش خوبه
 کجای جاده جا موندی دلم بدجوری آشوبه
 نمیدونی چه دلتنگم نمیدونی چه بی تابم
 به رویا دلخوشم هرشب به امید تو میخوابم
 نمیدونی نمیدونی چه بی تابم
 نخواه باور کنم نیستی همیشه باورش سخته

-سلام... خیلی خوش اومدید... بفرمایید

منم با کلی پرستیژ عینک پلیسم رو از روی چشمام برداشتم و گفتم:

-ممنونم...

-طبقه ی اول میشینید یا دوم...

-میخوام خلوت باشه...

سریع تا روی زمین خم شد و گفت :

-حتما... بفرمایید من طبقه ی دوم رو پیشنهاد میکنم...

باهاش رفتم و میزی رو که مد نظرش بود نشونم داد. جای فوق العاده یی بود. تشکر کردم و سه تا ۱۰ تومانی از کیفم در آوردم و دادم بهش. اونم که مثل خر تیتاپ خورده خوشحال شده بود رفت سریع منو رو آورد و داد دستم. یه فنجون قهوه و کیک سفارش دادم و گفتم :

-فقط یه مقدار سریعتر من عجله دارم...

-چشم خانم حتما...

گوشیمو در آوردم و چکش کردم... سوگند اس ام اس داده بود :

-سلام دوستم خوبی؟!

جواب دادم:

-مرسی تو خوبی؟

سوگند: آره... کجایی؟

-الان تو کافی شاپم ولی بعدش میخوایم بریم لواسون همگی... میای؟

منتظر جوابش بودم که همون پسره اومد و سفارشمو آورد. تشکری کردم و مشغول شدم... سوگند هم گفت که نمیداد. آخیش... سیر شدم. خداییش خیلی عالی بود قهوه اش... یادم باشه از این به بعد بیام اینجا. بلند شدم و رفتم دم صندوق و حساب کردم و بعدشم سوار ماشینم شدم و

راه افتادم... وقتی رسیدم در کمال تعجب و ناباوری ماشین سپهر نبود. سریع ماشینو یه جا پارک کردم و پریدم پایین. رفتم داخل و به همه سلام کردم. هستی رو کشدم کنار و گفتم:

-هستی سپهر کجاست؟؟

-ای درد...بذار بررسی

-آه آه آه جواب منو بده

-اوه اوه اعصاب مصاب هم که دیگه تعطیل...

یه جووری نگاهش کردم که سریع گفت:

-کاری براش پیش اومده فردا میاد.

-باشه مرسی...

رفتم نشستم کنار بقیه تا امروز بگذره... تا شب رو همین جووری با بچه ها راه رفتیم و خوش گذروندیم حامدم که بدتر از فرشید دلک بود و کلی با هم کل کل کردیم... اون روز جای خالی سپهر رو بد جووری حس میکردم...

شب ساعت حدودای ۲:۳۰ بود که دیدم نخیر هر کاری میکنم خوابم نمیبره... هستی و سوگل هم تازه خوابیده بودن. (سلنا و رامین رفته بودن کانادا تا ۳ روز دیگه با خانواده ی عمو خام برگردن) بلند شدم و بعد از پوشیدن یه لباس گرم از ویلا خارج و وارد باغ شدم. ته باغ یه تاب بزرگ بود. رفتم و نشستم اونجا. با اینکه هوا سرد بود ولی بازم از رو نرفتم و به تاب بازی م ادامه دادم... توی افکارم غرق بودم که یهو با سرعت خیلی زیاد شروع به تاب خوردن کردم!!... اولش فکر کردم جنه ولی بعد دریافتم که یه نفر داره از پشت سر هولم میده!!... یعنی ترسیده بودم در حد لالیگا! جرعت هم نداشتم ببینم این موجود دو پا کیه!! فقط مثل چوب خشک نشسته بودم رو تاب! اصلا نمیتونستم تکون بخورم... یه دفعه تاب وایساد و یه صدای خیلی خیلی آشنا در گوشم گفت:

-کیف داد؟؟!

وای که چقد از دست سپهر عصبانی شدم... حالا از یه طرف هم مثل خر تیتاپ خورده خوشحال بودم که اومده!! از تاب اومدم پایین و رفتم خیلی شیک و آنتیک هولش دادم. اونم چون پشت سرش استخر بود تا اومد به خودش بجنبه افتاد تو آب...!! منم وایساد آی خندیدم آی خندیدم!!! خودشو رسوند به لبه ی استخر و به زور اومد بالا... همون جا ولو شد... تا دیدمش دوباره زدم زیر خنده و گفتم :

-واااااای سپهر شبیه وزق خیس شدی!!!

توقع داشتم الان با یه صورت که از عصبانیت قرمز شده بلند شه و بگه :

-رها خانوم...دارم برات!!

ولی اونم هر هر خندید و گفت :

-کوفت....نخند...آی خدا مردم... خب چرا وایسادی داری منو نگاه میکنی؟؟ بابا یه تنفس

مصنوعیی چیزی...!!!

من : پاشو...پاشو جوع کن خودتو...خجالتم نمیکشه

بلند شدم و دستمو به سمتش گرفتم تا بلند شه. یه خورده نگام کرد و بعد دستمو گرفت و بدون اینکه حتی یه ذره از وزنشو بندازه روی من خودش بلند شد و همون جوری که دست منو گرفته بود تو دست خیسش بردتم سمت ویلا و گقت :

-برو بخوا دیگه دیر وقته...

سری تکون دادم و گفتم:

من:باشه شب به خیر...

دو قدم رفتم ولی دوباره برگشتم و جلوش وایستادم و گفتم :

-ببخشید که خیس شدی...

سپهر لپمو کشید و گفت:

-بدو برو بخواب...کچل مو فرفری!!!

دویدم به طرف اتاقم و با یه لبخند روی لبم به خواب رفتم...

صبح ساعت حدودای ۹ بود که از خواب بیدار شدم. همه طبقه ی پایین نشسته بودن و داشتن باهم حرف میزدن. یکمی صبحونه خوردم و بعدش کنار هستی نشستم. یه ۱۰ دقیقه ای همین جوری گذشت دیدم نخیر اینا ول کن نیستن... هرکی داشت با یکی حرف میزد. خسته شدم. بلند شدم و دست هستی رو گرفتم و گفتم:

-ای بابا از شماها این وراجی ها بعیده بلند شید بریم بیرون.

سپهر و حامد و سوگل و فرشید و فرهاد و هستی به دنبال این حرفم بلند شدن و زدیم بیرون. سپهر گفت:

-بچه ها این دور و اطراف یه جای توپ هست... پایه اید بریم؟

همه موافقتمون رو اعلام کردیم و به پیشنهاد من پیاده رفتیم. بعد از یک ربع که با شوخی و خنده گذروندیم سپهر گفت:

-خب...اینجاست...

از چیزی که جلوم میدیدم حیرت کرده بودم...یه چیزی تو مایه های بهشت بود. یه باغ بود روی زمینش پر بود از برگ های نارنجی و زرد و قرمز و قهوه ای. و درختای خشک و برهنه ای داشت. یه منظره ی فوق العاده بود. یکم اون طرف تر هم یه چشمه ی کوچولو که بیشتر به برکه شباهت داشت بود... الان که پاییزه اینجا انقدر خوشگله دیگه وای به حال بهار و تابستون. با حیرت و هیجان گفتم:

-وااااای خیلی قشنگه...

همون موقع سپهر سرفه ای کرد... الهی بمیرم بچه م مریض شده!!!! رفتم جلوش وایسادم و گفتم:

-سپهر؟؟

-جانم؟؟

-خوبی؟

-آره ... مرسی خوبم

من: سرما خوردی؟

خنده ای کرد و گفت:

-نه بابا ... چرا تهمت میزنی ... من به جز صبحونه چیز دیگه ای نخوردم!!

من: برو بابا ... راستشو بگو اگه حالت بده بریم دکتر...

-نه بابا..گیری دادیاااا...

من : سپهر هوا سرده بیا بریم خونه... حالت بد تر میشه هااا

سپهر: عجب گیری کردیماااا...من میگم خوبم تو میگی برو خونه...

-دیوونه به خاطر خودت میگم...

-مرسی رهایی ولی حالم خوبه...قول میدم اگه حالم بد شد برم خونه...باشه؟

-باشه....

با سپهر رفتیم سمت بقیه و نشستیم کنار برکه... فرشید گفت :

-رها بریز وسط...

من: چی؟؟ چیو بریزم وسط؟؟

فرشید : بساط گیتار تو دیگه...

سپهر گفت :

-فرشید گیتار دوست داری نه؟؟

فرشید : آره خیلی...

من : خب بابا دعوا نکنید من غلط کردم....

و کیف گیتارمو از روی دوشم پایین انداختم و درش آوردم و گفتم :

-خب...اینبار نمیپرسم چی بزنم چون خودم میدونم...

و شروع کردم :

گیرم بازم بیای و از عاشقی بخونی

گیرم تا دنیا دنیا نیاست بخوای پیشم بمونی

روز غم نبودى خوشیت با دیگرى بود

منو به کی فروختی اون از ما بهترى بود

میای بیا ولی حیف حیف دیگه خیلی دیره

حالا که خاطراتت یکی یکی میمیره

کی گفته بود که تنهام وقتی تو رو ندارم

بازم میگم بدونی منم خدایی دارم

برگشتی اما انگار تو باختی توی بازی

غرورت شکستن به چیت داری مینازی

گیرم بازم بیای و از عاشقی بخونی

گیرم تا دنیا دنیا نیاست بخوای پیشم بمونی

روز غم نبودى خوشیت با دیگرى بود

منو به کی فروختی اون از ما بهترى بود

حامد گفت:

سکوت من نشونه ی رضایتم نیست میدونی

گلایه هامو میتونی از توی چشمام بخونی

بگو آخه جرمم چیه که باید اینجور بسوزم

هیچی نگم داد نزنم لبامو رو هم بدوزم

در به دره غزل فروش منم که گیتار میزنم

با هر نگاه به عکست انگار من خودمو دار میزنم

نفرین به عشق به عاشقی نفرین به بخت به سرنوشت

به اون نگاه که عشقتو تو سرنوشت من نوشت

نفرین به من نفرین به تو نفرین به عشق منو تو

به ساده بودن منو به اون دل سیاه تو

وقتی تموم شد چند تا آهنگ شاد هم زدم و بچه ها شروع کردن به رقصیدن و مسخره بازی....

سپهرم یکی دو تا آهنگ زد و برگشتیم باغ...

یک ساعتی گذشته بود که دنیا یا همون به قول خودمون مامانم رو به بابام گفت :

-امیر؟؟

-جانم؟؟!!

-امیر درسا میگه اگه موافق باشید تا سه روز دیگه بمونیم اینجا... نظرت چیه؟

-نمیدونم من کاری ندارم اگه دوست داری میتونیم بمونیم... تو چی میگی رها؟؟

من: نه قربون دستت من باید برم بابا کلی کار دارم...

بابا: تنها که نمیشه دو روز بمونی خونه...

من: مگه سهراب و گلی و لیلا (خدمتکارامون) نیستن؟؟

-نه...بنده خدا ها خیلی خسته شده بودن منم دیدم ما که نیستیم دو ، سه روزی بهشون مرخصی دادم...

-خب اشکالی نداره من که نمیترسم...تهش میرم خونه ی سوگند اینا...

همون موقع سپهر که داشت به حرف های ما گوش میداد گفت :

-امیر اقا منم نمیومونم شرکت کار دارم اگه بخواید رها رو با خودم میبرم...

بابا خنده ای کرد و گفت :

-بیا رها...امداد غیبی هم رسید...دستت درد نکنه سپهر جان... زحمتت که نمیشه؟؟

سپهر دستی به شونه ی بابا زد و گفت :

-داشتیم امیر خان!!!!

بابا قهقهه ای زد و چیزی نگفت... قرار شد که من و سپهر راه بیافتیم به سمت تهران.

خیلی زود زمان گذشت و وقت رفتن شد. با همه خداحافظی کردیم و رفتیم سمت ماشین هامون.

من سریع نشستم توی ماشینم و گازشو گرفتم و رفتم از در باغ بیرون. سپهر هم به دنبالم اومد.

ریموت رو برداشتم و سقف ماشین رو باز کردم ... با اینکه هوا سرد بود ولی بازم مزه میدادا! صدای

آهنگ رو زیاد کردم و پامو محکم تر روی پدال گاز فشار دادم... سپهرم که دیگه بدتر از من. انگار

با هم دیگه کوردس گذاشته بودیم. دیگه وقتی داخل شهر شدیم و خیابون ها شلوغ شد سپهر

بهم زنگ زد و گفت که سرعتم رو کم کنم. منم گوش دادم به حرفش. دیگه باید راه هامون رو جدا

میکردیم. کنار خیابون نگه داشتیم باهاس خدافظی کردم. هرچی اصرار کرد که برم خونه ی اونا

ولی قبول نکردم و گفتم که کار دارم و از این حرفا.

با کلید در خونه رو باز کردم و با خستگی رفتم توی اتاقم و سریع یه دوش گرفتم و بعد از

پوشیدن لباسام مثل جنازه افتادم روی تختم و دیگه هیچی نفهمیدم...

وقتی چشمم رو باز کردم ساعتی که روی دیوار رو به روم بود ساعت ۲:۳۰ رو نشون میدادا... با

کسلی از جام بلند شدم و رفتم طبقه ی پایین. یه چیپس برداشتم و ریختم توی یه ظرف و

خوردم. بعدش خودمو انداختم روی کاناپه و شروع کردم بلند بلند با خودم حرف زدن..

-خب الان من یه دختر خوشگل و لوند و تو دل بروی ۲۵ ساله (جونم تعریف) توی یه خونه ی بزرگ تک و تنهام... اونطوری که توی اکثر فیلما و رمان ها دیدم و خوندم در چنین شرایطی من باید بگرخم و منتظر شاهزاده ی قصه هام باشم که با اسب سفید منو از این کلبه ی وحشت بیره بیرون!! خب شروع میکنیم...یک دو سه برو

یه قیافه ی مسخره به خودم گرفتم و با صدای مثلا لرزونی گفتم :

-یا قمر عباس!!!!!! یه صدایی از اونجا اومد... اینجا جن داره! ای وای الان منو میخوره! منو نخوررر! چرت و پرت میگفتم و میخندیدم به خدا تو اون لحظه هر کسی منو میدید به سلامت روانم شک میکرد!!

با خنده دوباره ادامه دادم :

-آه ای شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدم الهی با همین دستام کفنت کنم باز دوباره تو ترافیک موندی؟؟؟ من در این خانه ی درندشت تنها میتروسم... بیا و مرا از این...

با یه صدای تقی که از طبقه ی پایین اومد جیغ خفیفی کشیدم و لال شدم... دیگه جدی جدی ترسیده بودم. سریع رفتم و از توی آشپزخونه یه چاقو برداشتم و گاماس گاماس رفتم پایین. یه قدمی در بودم و کاملا میتونستم استخر رو ببینم. با صدای آرومی گفتم :

-کسی اونجاست؟(ای دردرد ای مرض آخه احمق اگر کسی باشه میاد میگه سوک سوک آفرین از کجا فهمیدی من اینجا؟! والا خب معلومه جواب نمیده دیگه)

دیگه واقعا ترسیده بودم... اینبار یکمی جرعت پیدا کردم و بلند تر گفتم :

-کی اونجاست؟؟

یه صدای کلفت رو شنیدم که گفت :

-سلام عزیزم... منم... شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدت... اومدم تا از این خونه ی ترسناکتون ببرم پیش خودم.

صدا از پشت سرم بود. پاهام خشک شده بودن. هرکاری کردم نتونستم برگردم و همونجوری بریده بریده گفتم:

-تو... کی... کی... کی... هس... هستی؟

مرد: به دوست... ترسیدی؟... نترس... نترس من که کاریت ندارم عشقم... برگرد بذار ببینم اون صورت قشنگتو...

داشتم سخته می‌کردم. یهو یاد چاقوی توی دستم افتادم. یکم دلم قرص شد. سریع برگشتم و چاقوم رو جلوی هیكل گنده و بد استیل اون مرده گرفتم. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-ببین عوضی... کاملاً مشخصه که یه دزد بدبخت بی سواد بیشتر نیستی... من ازت نمیترمسم. هیچ غلطی هم نمیتونی بکنی. اگه فقط دستت بهم بخوره با این طرفی...

و چاقوی کوچیکمو بهش نشون دادم. اون لحظه خودمم از این حرفم خندم گرفته بود. مرده قهقهه ی بلندی سر داد که منو بیشتر ترسون یهو وسط خنده اش زد زیر دستم که چاقوم پرت شد توی استخری که پشت سرم بود. داشتم از ترس می‌میردم... همش با خودم میگفتم:

-رها دیگه کارت تمومه.... الان این یارو یه بلایی سرت میاره بعدشم میکشنت و میره پی کارش...

داشتم قدم قدم و آروم آروم میرفتم عقب و اونم به همین شکل میومد جلو... دیگه هیچی نمیفهمیدم... تازه یاد خدای خودم افتاده بودم... واقعا که ما انسان ها فقط توی شرایط سخت و دشوار از خدامون یاد میکنیم. اون مرده هی چرت و پرت میگفت و با چشمای هیزش داشت منو درسته قورت میداد... وقتی به خودم اومدم که محکم خوردم به یه چیزی... به پشتم نگاه کردم... با دیدن دیوار آه از نهادم بلند شد... مرده اومد نزدیک تر... به خودم نهیب زدم:

-رها خجالت بکش خیر سرت استاد کاراته ای بعد وایسادی نگاش میکنی تا هر غلطی که دلش میخواد بکنه؟؟

ولی اون موقع واقعا هرچی فن کاراته بود از ذهنم پریده بود. توی ذهنم فقط دو تا چیز بود: اولیش خدا بود و دومیش هم سپهر... هرچند که تقریباً غیر ممکن بود اومدنش به اینجا ولی باز امیدوار بودم.

مرد سرش رو آورد نزدیک تر که ببوستم که با دوتا دستام تا جایی که میتونستم هلش دادم و سعی کردم مانعش بشم یا حواسشو پرت کنم... همون طوری جیغ زدم :

-ولم کن کثافت... تو یه هرزه ی آشغال بیشتر نیستی...

محکم زد توی گوشم و گفت :

-خفه شو...

دردم اومد ولی از رو نرفتم و بدتر از خودش داد زدم:

-خفه شدی... برو گمشو نکبت...

همون لحظه یه صدایی رو شنیدم که برام قشنگترین صدای دنیا بود.... :

-رها؟...رها کجایی؟...این صدای تو بود؟!

وای باورم نمیشد که داشتم دوباره و توی این لحظه صدای مردونه ی سپهر رو میشنیدم...

اون یارو هم سریع دستشو محکم کوبوندند روی دهنمو و نگه داشت و گفت:

-هیسیسیسیسیسیسی...خفه شو و دهننتوببند...

تنها فرصتی که داشتم تا خودمو نجات بدم سپهر بود و دلم نميخواست که از دستش بدم... با تمام توانم دستشو گاز گرفتم که دادش رفت هوا و دستشو از روی دهنم برداشت. سریع جیغ زدم :

-سپهر...سپهر بیا من پایینم ... تورو خدا سپهر... تو استخ...

مرده دوباره و این بار محکم تر زد توی گوشم... و گفت :

-وحشی...

-وحشی خودتی...سپهر بیا پایین تورو خداااااااا سپهرررررر

مرده اینبار دستشو گذاشت روی بینی و دهنم... نمیتونستم نفس بکشم... هرچقدر تقلا کردم نتونستم خودمو از دستش خلاص کنم... دیگه از سپهر نا امید شده بودم. بعید میدونستم صدام تا

بالا رفته باشه. چشمام داشت سیاهی میرفت. ولی یهو دست مرده از روی صورتم کنار رفت. یه نفس عمیق کشیدم و تکیه دادم به دیوار... چشمام رو باز کردم و دیدم که سپهر به قصد کشت داره یارو رو میزنه. میزد... یعنی یه چیزی میگم یه چیزی میشنوید... من که اصلا نمیتونستم از جام جم بخورم... ولی وقتی سپهر مشتم محکمی رو حواله ی صورت مرد کرد و اونو توی استخر انداخت به خودم اومدم و سریع رفتم جلو و بازوی سپهر و که میخواست بپره تو آب و بازم مرد رو بزنه گرفتم و کشیدمش عقب و با صدای گرفته و لرزون گفتم :

-س...سپهر...بس...بسه دیگه...ول...ولش کن ... بذار...بر...بره

سپهر-چی چیو بذار بره... من تا تکلیف این دیوس رو معلوم نکنم ول کن نیستم...

من-س...سپهر...خوا...خواهش میکنم ازت....

دیگه کم کم داشت اشکم در می اومد... سپهر تازه نگاهش افتاد به من و نمیدونم که توی چهره م چی دید که یهو حالت صورتش عوض شد و با لحنی مهربون دستمو گرفت و گفت :

-خوبی؟...کاری که نکرد؟...

من-ن...نه...س...سپهر...م...من ... خوبم فقط...فقط اونو بندازش بیرون...

سپهر دیگه چیزی نگفت و دستمو ول کرد و رفت اون یارو رو که داشت تو آب بال بال میزد گرفت و کشیدش بیرون و مته یه آشغال از خونه پرتش کرد بیرون...(البته دور از جون اشغال!!) و دوباره اومد سمت من و دستامو گرفت توی دستاش...سعی کردم جو به وجود اومده رو یه جوری عوض کنم... برای همینم گفتم :

-تو اینجا چیکار میکنی؟...

سپهر-یه پروژه داشتم که باید کاملش میکردم . میخواستم بعدش بیام اینجا.اول بهت زنگ زدم ولی جواب ندادی. گفتم حتما خوابی و بعدش رفتم سر کارم. ولی بدبختی خوابم برد. وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود. زنگ زدم حالتو بپرسم و بعد زود بیام پیشت که دیدم جواب نمیدی و حسابی نگران شدم... سریع اومدم اینجا ولی دیدم نیستی... ولی یهو صدای جیغت رو از پایین شنیدم و اومدم اینجا. و بعدشم که اون مرتیکه ی عوضی...

کاملا مشخص بود داره حرص میخورده و عصبانیه چون دستشو مشت کرده بود و از بین دندوناش حرف میزد...چشمای سیاهشو توی چشمای عسلی م دوخت و گفت :

-رها من واقعا ازت معذرت میخوام... همش تقصیر من بود... اگه...

انگشت اشارمو گذاشتم نوک بینی ش و گفتم :

-هیسیسیسیسی... این اگه ها به جز اینکه اعصاب ادمو بهم بریزن به هیچ دردی نمیخورن... خدا رو شکر به خیر گذشته. دیگه حرفشو نزی...

یه مکث کوتاه کردم و ادامه دادم:

-بگو ببینم بلدی غذا درست کنی؟!..من خیلی گشمنه....

دستمو گرفت و همین جواری که دنبال خودش از پله ها میبرد بالا گفت :

-خجالت بکش تو دختری من باید برات غذا درست کنم؟! دو روز دیگه شوهر کنی دیگه از این خبرا نیستااااا...

غش غش خندیدم و گفتم :

-دلشم بخواد ... آشپزی بلد نیستم ولی در عوض این همه هنر دارم... قربونم بری از هر انگشتم یه هنر میریزه!!

سپهر-خوبه خوبه ... چه تعریفیم میکنه از خودش...

همینجوری با خنده از پله ها رفتیم بالا و من رفتم تا لباسمو عوض کنم و سپهرم رفت توی آشپزخونه... وقتی برگشتم پایین اومدم برم تو آشپزخونه که یهو مثله جن جلوم ظاهر شد و دستشو به دیوار تکیه داد و راهمو سد کرد و گفت :

-کجا؟!!

من -وا...خب میخوام پیام تو آشپزخونه دیگه...

سپهر-نچ..نمیشه...

من-چرا؟؟؟؟؟؟؟؟

سپهر-چون سورپرایزه...

من-سپهر لوس بازی در نیار کاری دارم

سپهر-هرچی میخوای بگو خودم بهت میدم...

لبخند پر شیطنتی زدم و گفتم :

-وای دستت درد نکنه...پس لطف کن و یه خورده میوه و یه لیوان آب پرتقال و یه لیوان آب و یه

ذره هم شکلات بیار برام...!!

سپهر در حالی که چشماش میخندیدن گفت :

-چیزه دیگه ای نمیخوای؟ تعارف نکن...یه ذره فکر کن شاید چیز دیگه ای هم یادت بیاد...!!

یه ذره کر کردم و گفتم :

-نه دیگه ممنون فقط غذا رو یکم زودتر آماده کن خیلی گشمنه!!!

سپهر-از رو هم نمیره....بچه پرو... جقله...!!

و ۱۰ دقیقه بعد سفارشمو برام آورد!!!!داشتم فیلم میدیدم و آب پرتقالمو ذره ذره میخوردم که

سپهر صدام زد :

-رها جان...بیا شام...

سریع بلند شدم و بدو بدو رفتم رفتم پیشش که دیدم داره میزو میچینه. کمکش کردم و هر دو

نشسیتیم پشت میز. لازانیا درست کرده بود...گفتم :

-اممممم...بوش و قیافش که عالیه. بینیم طعمش چطوره. و ظرفمو دادم دستش که برام لازانیا

بذاره بخورم!. ظرفو پر داد دستم. مثله گاو همشو خوردم... از حق نگذریم دست پختش فوق

العاده بود.وقتی تموم شد با هم ظرفا رو جمع کردیم و من ظرفا رو چیدم تو ماشین ظرفشویی و

رفتم کنار سپهر روی یکی از مبلای استیل نشستم. مثل این علافا زده بود تلوزیون و با علاقه به صفحه چشم دوخته بود. گفتم :

-چی میخواد نشون بده که انقدر با اشتیاق منتظر شروع شدنشی؟

سپهر-خنده بازار!

من-چی؟؟؟؟!!!

سپهر-خنده بازار... یعنی میخوای بگی نمیبینی؟

من-اصلا چی هست؟؟!

سپهر-وای خیلی توبه...صبر کن الان شروع میشه خودت میبینی...

اونجوری که سپهر تعریف کرد ازش خیلی مشتاق شدم بینمش. سریع بلند شد و رفت توی آشپزخونه و چند لحظه بعد با ظرف آجیل و تخمه اومد و دوباره نشست کنارم و مشغول خوردن شدیم. همون موقع هم شروع شد. وایای که چقدر خوب بوددد...! خیلی قشنگ بود. یعنی من که دیگه ولو شده بودم روی مبل از خنده! (به شما هم توصیه میکنم اگر وقتی که این رمانو میخواندین هنوزم نشونش میداد ببینید!) اره خلاصه کلی خندیدیم که دیگه تموم شد! ظرفا رو جمع کردم که سپهر از جاش بلند شد. با ترس بهش خیره شدم... میترسیدم تو خونه تنها بمونم فکر کردم میخواد بره... یه ذره نگام کرد و گفت :

-رها برو لباساتو بپوش بریم خونه ی ما...

من-سپهر...؟ میشه تو بمونی اینجا؟ اینجوری راحت ترم..

سپهر-آخه یه مقداری کار دارم. اگه میخوای برو لباساتو بپوش بیا بریم من وسایلمو بیارم و اینجا کارامو انجام بدم...

من-گزینه ی سوم چیه؟!

سپهر-اینه که بری لباساتو بپوشی بریم خونه ما من کارمو انجام بدم بعد باهم بیایم... گزینه ی دیگه ای هم وجود نداره...

من - تو هر سه تاشم من باید برم لباس بپوشم!!!

سپهر - دقیقا... حالا انتخاب کن...

من - بیخیال میرم لباسامو میپوشم بریم خونه ی شما.

سپهر - باشه

سریع یه مانتوی مشکی با روسری بلندی که تازه مد شده بود با کالج مشکی و زرد پوشیدم و کیف ستش رو هم برداشتم و رفتم پایین. به پیشنهاد سپهر دیگه من ماشین نیاوردم و هردو با ماشین سپهر رفتیم. توی خونه هم دیگه اتفاق خاصی نیافتاد و سپهر رفت توی اتاق کارش و منم چون بیکار بودم رفتم پیشش و گفتم :

- کاری هست که من بتونم انجامش بدم ؟ حوصله م سر رفته...

سپهر - آره بیا بین اینارو...

توضیحات لازم رو بهم داد و رفت سر کار خودش منم نشستم روی یه صندلی و مشغول کشیدن نقشه ای شدم که سپهر گفته بود. لا مصب چقدرم سخت بود! وسطای کارم زیر چشمی نگاهی به سپهر انداختم دیدم که خم شده رو نقشه هه و با دقت مشغوله کشیدنشه!! موهاش یه ذره ریخته بود تو صورتش و اخم کوچولویی که روی صورتش بود خوشگلتر و جذابترش میکرد. دلم ضعف رفت!! دوباره کلمو انداختم پایین و تا پایان کارم هم نیاوردمش بالا. وقتی کارم تموم شد دستامو از جلو کشیدم تا خستگی در بره و بعدش هم رفتم سمت سپهر و گفتم :

-خب... این تموم شد. دیگه؟

سپهر سرش رو آورد بالا و لبخندی زد و گفت :

-آخ دست آجی رهام درد نکنه... به به عالییه... دیگه برو بخواب ساعت سه و نیمه...

من -؟! جدی؟ چه زود گذشت. نه من خوابم نمیاد. ما که تعارف نداریم باهم سپهر بگو بذار باهم سریع انجامش بدیم تموم بشه...

سپهر - نه دیگه چیزی نمونده... ممنونم...

من-باشه هر جور راحتی ولی کار داشتی صدام کن...

رفتم از اتاق بیرون و یه دونه قهوه درست کردم ولی چون میدونستم سپهر عاشق چای یه، یه دونه براش درست کردم و گذاشتم توی سینی و با کیک و شکلات و قند بردم بالا. تقه ای به در زدم و وارد شدم. تا سینی رو دید نیشش باز شد و گفت:

-به به .. به تو میگن زن زندگیا!!!!!!

من-مرسی..

و نشستم روی یکی از راحتی های اتاق کارش و سینی رو هم گذاشتم روی پام و مشغول خوردن شدم..!!

سپهر-رها؟؟؟

من-بله؟؟

-الان دقیقا اونو برای من آوردی یا خودت؟؟!!

من-راستش برای خودم آورده بودم ولی خب چه کنیم که دلم برات میشوزه... بیا بخور!
و چای رو گذاشتم روی میزش و با هم شروع کردیم به صحبت کردن و چای خوردن...

سپهر-رها نقاشی رو ول کردی؟

من-نه چطور مگه؟؟

-همینجوری اخه اون نقاشیه که برای تولدم کشیده بودی فوق العاده بود... گفتم یه وقت ولش نکنی

من-نه...راستش یه عالمه نقاشی کشیدم و همه رو توی یکی از اتاقای خونه گذاشتم... حالا یکی از دوستانم قراره پسر داییشو بهم معرفی کنه تا اگه بشه کمکم کنه تا یه نمایشگاه بزنم...

سپهر-واقعا؟؟ این خیلی خوبه...

بچه ها فکر نکنید دروغ میگماااا... یادم رفته بود بگم چند وقت پیش که سوگند اومده بود پیشم بهش نقاشیامو نشون دادم و اونم گفت که حتما باید پسر داییشو ببینم... دوباره رو به سپهر کردم و گفتم :

-راستی...گفتی شاید دوباره برگردی فرانسه ... میری؟

سرشو با ناراحتی به علامت مثبت تکون داد... یعنی غم عالم ریخت تو دلم. گفتم :

-کی میری؟

سپهر-بعد از مراسم ازدواج رامین و سلنا. ولی این دفعه دیر تر برمیگردم... اصلا شایدم برنگردم... دنیا روی سرم خراب شد.

سپهر-تازه حامد اومده بودااااا میخواستیم یه ذره دو هم باشیم ولی حیف که نمیشه... ولی بدم همیشه هااااا... انقد اونجا خوش میگذره.

من دیگه حرفاشو نمیفهمیدم...حالم بد بود... دلم میخواست گریه کنم ولی جلوی سپهر؟؟ کسی که حتی چند ساعت پیش توی استخر با اون شرایط بحرانی جلوش گریه نکردم؟؟ نه...نه عمرا. فنجون قهوه مو گذاشتم روی میز و گفتم :

-میرم بخوابم شب به خیر....

و سریع از اتاق اومدم بیرون. باورم نمیشد که چشمام به این سرعت شروع بع باریدن بکنن... درست وقتی که پشتمو به سپهر کردم که از اتاق برم بیرون شروع به باریدن کردن و تا چند ساعت بعد ادامه داشتن. صبح روز بعدشم با سردرد از خواب بیدار شدم. یه عالمه آب سرد زدم به صورتم و رفتم پایین. میز حاضر و آماده چیده شده بود. نمیدونم چرا خدمتکارای سپهر اینا نبودن. گوشه ی میز یه کاغذ بود که از ده فرسخی هم میتونستم دست خط سپهرو از روش تشخیص بدم... خطش عالی بود. نوشته بود:

-رهای عزیزم سلام...صبح عالی به خیر! البته فکر میکنم اونجوری که تو خوابیدی تا ظهر بیدار نشی... من دیرم شده بود هر چی هم صدات کردم بلند نشدی... برای همینم من رفتم. معذرت

میخواهم که تنهات گذاشتم. مجبور بودم... ازت خواهش میکنم هر وقت که بیدار شدی یه تماس با من بگیر... قربانت سپهر.

تلفن رو برداشتم و زنگ زدم بهش و خیالشو راحت کرد که نمیترسم و حالم خوبه. ولی در حقیقت داشتم از ترس میمردم... نشستم صبحانه ای رو که سپهر برام آماده کرده بود رو خوردم و بعدشم یه ذره خودمو با وسایلی سپهر سرگرم کردم. توی اتاقش بودم و داشتم فضولی میکردم که توی یکی از کشوهاش چند تا پکیج سی دی توجهمو جلب کرد که روشن نوشته بود "پیشرفت رقص" لپ تاپشو روشن کردم و سی دی رو گذاشتم داخلش. اولین سی دی رقص یه بچه ی حدودا ۵،۴ ساله بود... خیلی بامزه میرقصید. ولی چون کیفیت دوربین پایین بود نتونستم بفهمم کیه... ولی وقتی دختره یه چرخ زد و موهای بلند و فر و عسلیش رو دیدم پی بردم که این دختر بچه کسی جز خودم نمیتونست باشه. با تعجب زل زدم به مانیتور. وقتی تموم شد سی دی بعدی رو گذاشتم که مال ده سالگی بود... اون موقع دوسالی میشد که کلاس رقص میرفتم... دونه دونه سی دی هارو دیدم... به ترتیب از ۱۰ سالگی تا آخرین رقصم که برای تولدم بود رو دیدم. دو تا دی وی دی هم بود که روش نوشته بود "اجرا های دو نفره!" اونم برای رقصایی بود که باهم انجامش داده بودیم و آخریش هم برای نامزدی هستی بود که باهم اسپانیایی رقصیده بودیم. لبخندی زدم و اتاقشو جمع و جو کردم و ولو شدم روی تخت دو نفره ی سپهر. توی افکارم حسابی غرق شده بودم... چرا سپهر باید فیلم رقصای منو داشته باشه؟ چرا بهم نگفته بود؟ چرا فرهاد و فرشید اینجوری فیلم رقصای منو جمع نمیکنن؟ خب معلومه برای اینکه اونا زن دارن و اونا رو دوست دارن... پس یعنی سپهرم منو دوست داره؟ خفه شو لطفا... مگه آبجی آبجی گفتناشو نمیبینی؟ اون تورو دوست داره ولی فقط در حد یه خواهر و به اندازه ی سوگل. پس آخه چرا فیلمامو جمع کرده؟ چرا یه عکس از من و خودش، که وقتی که من ۲۰ سالم بود و خودش ۲۳ سال باهم توی ویلای شمال انداخته بودیم و جفتمون پشت یه درخت بودیم و من سرمو از سمت چپ درخت آورده بودم بیرون و سپهر از سمت راست، همیشه روی پاتختی اتاقش بود؟ چرا یه عکس از خودم و خودش که لباسای جفتمون سفید و سرمه ای بود و هر دو از پشت به هم تکیه داده بودیم و با اتاقش ست بود، روی دیوار اتاقش خودنمایی میکرد؟ رها تو چرا انقدر رویا پردازی میکنی؟؟ دقت کن بین کنار عکس تو روی پاتختی ش عکس سوگل هم هست... نگاه کن روی دیوار اتاقش عکس سوگل هم هست... پس تورو هم مثل اون دوست داره... داشتم دیوونه میشدم. بلند شدم و رفتم نشستم پای ماهواره. زدم کانال pmc و مشغول تماشای کیلیپی شدم که داشت نشون

میداد. چند دقیقه بعد زدم manoto1 ولی بازم چیزی نداشت. زدم GEM TV داشت سریال عمر گل لاله رو نشون میداد... آه آه بدم میاد از این سریالای ترکیه ای... الکی کش میدن فیلمو... بیخیال تی وی شدم. زنگ زدم به سپهر. تا جواب داد گفتم:

-عوضی پاشدی رفتی اونجا منو کردی تو این خونه تون حوصله م سر رفته...

صدای یه نفر اومد:

-ببخشید خانم... سپهر کاری پیش اومد براش با عجله رفت گوشیشو جا گذاشت... گفتم بگم بهتون نگران نشید...

همونطوری با داد گفتم:

-خب ببخشید آه...!!!!

و گوشی رو قطع کردم... رها خاکم تو سر موجی ت کنم آبروی این سپهر بدبختو بردی... زهر مار دلشم بخواد... همه آرزوشونه من بهشون فحش بدم و آبروشونو ببرم!!!!!! (!) J

یکم دیگه با وسایلی خونه ور رفتم و یکی از مجسمه های خاله درسا رو هم زدم شکوندم!!! از قصد نبود!!!!... دستم خورد! از بس که این خاله چیزای تزئینی و شکستنی چیده تو خونه ش. دیگه کم مونده رو زمینم بچینه.. که وقتی راه میره همشون بشکنن!!!

داشتم با گوشیم Angry birds رو بازی میکردم که صدای در اومد... با ترس از جام بلند شدم که صدای سپهر رو شنیدم که داشت میومد تو و با یکی هم صحبت میکرد. چند لحظه بعد با یه پسر هم قد و قواره ی خودش وارد شد... ماشالا ماشالا بزنم به تخته به چشم برادری چقدر خوب بود این پسر... پافی بود برای خودش... پوست برنزه، چشمای عسلی، بینی خوش تراش و سر بالا، لب و دهن میزون... اصلا هرچی بگم کم گفتم. البته گفتم به چشم برادریا!!!! ... گفتم:

-سلام...

و رو به سپهر ادامه دادم:

-چه عجب... میذاشتی دو روز دیگه میومدی... منو ول کرده رفته انگار نه انگار...

سپهر لبخند زد و گفت :

-بخشید دیگه کار پیش اومد...

من -خوبه خوبه...لبخند ژکوند نزن...خر شدم...

یه ذره صبر کردم بلکه آقا معرفی کنه ولی دیدم انگار نه انگار... برای همین با یه لحن عصبی الکی گفتم :

-معرفی کن دیگه...!!!

سپهر در حالی که از لحن عصبانی من شوکه شده بود گفت :

-باشه بابا...

دستشو به سمت پسره گرفت ادامه داد :

-اقای فرزام نیک زاد...دوست و همکار خوبم...

به من اشاره کرد و ادامه داد:

-فرزام جان ... ایشون هم رها رادمنش دختر خاله ی گل من...همونی که بهت گفته بودمه...

فرزام سریع از بهت در اومد و دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

-خیلی خوشبختم رها خانم...

دستمو تو دستش گذاشتم و گفتم :

-خب که چی؟ خوش به حالت...

با تعجب گفت :

-بله؟؟

من -والا...اومدی اینجا که بگی خوشبختی؟؟!!!

یه ذره نگام کرد و بعدش زد زیر خنده...!! رو به سپهر با خنده گفتم :

-کوفته من حوصلم سر رفته....

و دوباره با عصبانیت ادامه دادم :

-حالا واسه چی ایجا وایسادی؟؟ پول مول میدن منم وایسم؟؟ خو بیاید برید بشینید دیگه...همه چیزو که نباید گفت !!!

سپهر: رها جان برو لباستو بیوش بریم بیرون مهمون منی...

من: گفته باشم بدون سوگند من نمیام!!!...

سپهر: خب برو زنگ بزنی سوگندم بیاد...

با خوشحالی باشه ای گفتم و رفتم سریع زنگ زدم به سوگند که آماده باشه بریم دنبالش. خودمم همون لباسای دیشبمو پوشیدم و رفتم بیرون. گفتم :

-بلند شید بریم دیگه...

سپهر- رها جان میخوای یه چای چیزی بدی ما بخوریم بعد بریم؟؟

من- نه خیر نمیخوام.. الان میخواید غذا بخورید خوب نیست...نباید تا دوساعت قبل از غذا چای بخورید...بلند شو آفرین..

دستمو که به سمتش دراز کرده بودم تا بلند شه رو گرفت و گفت :

-از دست تو... فرزام پاشو بریم...

با هم رفتیم دنبال سوگند و باهم رفتیم به رستورانی که مد نظر سپهر بود. غذامونو با شوخی و خنده خوردیم و سپهر فرزام و سوگند رو رسوند خونه هاشون و باهم برگشتیم خونه ی ما... بهش گفتم من اگه بمیرم نمیام خونه ی شما...!!! فرزام پسر خیلی خوبی بود. به موقع اش شوخی میکرد و حد خودشو هم میدونست... در کل به نظرم یه پسر فوق العاده متشخص و با ادب و خوبی بود. خیلی خشسته بودم. سپهر داشت تی وی تماشا میکرد. گفتم :

-سپهر من خیلی خسته ام میرم بخوابم. تو هم اگه چیزی خواستی بردار دیگه...راحت باش.

سپهر-باشه...خوب بخوابی.

تا سرم رو گذاشتم روی بالش خوابم برد.

-سپهر؟؟؟

سپهر: بله؟؟

من: میشه بیای با هم بریم من برای عروسی رامین لباس بگیرم؟؟

سپهر: آره حتما اتفاقا خودمم هنوز لباس نگرفتم . سلیقه ی تو خیلی کمکم میکنه...

من: ok پس من رفتم آماده بشم...

بدو بدو مانتوی آبی کاربنی مو با شلوار و شال و کالج مشکی پوشیدم و یه رژ لب و رژگونه ی صورتی زدم و شیشه ی ادکلنمو برداشتم و خالی کردم روی خودم. کیف مشکی مو هم برداشتم و رفتم پایین... از دیدن تیپ سپهر که عجیب باهام ست شده بود دهنم باز موند!! حتی پیش خودم گفتم شاید از لای در اتاقم قایمکی دیدم زده که چی تنمه!!! یه شلوار مشکی با پیرهن جذب آبی کاربنی پوشیده بود و کت مشکیش هم که فیت تنش بود روی دسته ی صندلی گذاشته بود. موهای مشکیش رو هم خوش حالت داده بود بالایی. گفت :

-بریم؟

من-بریم...

باهم سوار ماشینش شدیم و حرکت کردیم... توی راه فقط صدای مازیار فلاحی بود که سکوت رو میشکست:

زیر بارون نفساتو دوست دارم

عطر خوبه تو رو بارون میگیره

با تو زندگیم چه رویایی میشه

با تو این قلب یخی جون میگیره

دوست دارم تموم لحظه هامو با تو باشم

دوست دارم که دست گرم تو بگیرم

دوست دارم تموم خاطراتم با تو باشه

دوست دارم تو انتظار تلخ تو بمیرم

دوست دارم فقط چشاتو وا کنی

تا ببینی که چقد دوست دارم

همه خوبیا تو باور میکنم

نمیتونم بی تو طاقت بیارم

زیر بارون نفستاتو دوست دارم

بوی خوبه تو رو بارون میگیره

با تو زندگیم چه رویایی میشه

با تو این قلب یخی جون میگیره

دوست دارم تموم لحظه هامو با تو باشم

دوست دارم که دست گرم تو بگیرم

دوست دارم تموم خاطراتم با تو باشه

دوست دارم تو انتظار تلخ تو بمیرم

درست همزمان با رسیدنمون آهنگ تموم شد. باهم رفتیم و کلی گشتیم و چرخیدیم تا اینکه یه

پیرهن کله قازی چشممو گرفت. جلوش کوتاه بود و پشتش بلند. همونو با یه کفش کله قازی

گرفتم و گفتم :

- سپهر... مایلی تیپامونو با هم ست کنیم؟

سپهر- آره حتما... خب تو نظرت چیه؟

یکم فکر کردم و گفتم :

-کت و شلوار و کفش مشکی..امممم...پیرهنتم باید مشکی باشه... با کراوات و دستمال جیب کله غازی..پیرهن منم باید کوتاه باشه و کله غازی. کفشمم پاشنه بلند و رنگ پیرهنم خوب...نظرت چیه؟؟

سپهر-عالیه...پس بیا اول بریم یه بستنی رو مهمون من باش که راه زیادی رو در پیش داریم. با هم رفتیم و بستنی خوردیم و همون لباسی رو که من دیزاین کرده بودم رو خریدیم. خیلی خوشحال بودم. چراشو فقط خدا میدونست و بس!!!! شب با خیال راحت خوابیدم و منتظر فردایی دیگر شدم...

-آه.....بجنب دیگه هستی...من خواهر دامادم خیر سرم...یعنی باید زودتر از همه اونجا باشم...

هستی-خیلی خب بابا...نترس حامد و سپهر فعلا اونجان گفتن هنوز هیچکس نیومده...

من-حالا چون هیچکس نیومده ما هم نباید بریم؟

هستی-وای کشتی منو ... بیا بریم.

با هم از آرایشگاه خارج و سوار ماشین فرهاد شدیم و نیم ساعت بعدم به باغی که رامین برای مراسم عروسیش رزرو کرده بود رسیدیم.

سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم به سمت سپهر و حامد و با هاشون سلام و علیک کردم و رو به سپهر گفتم :

-خب چگونه؟؟

سپهر-مثل همیشه عالی...

من-خواهش دارم...!!

حامد-چی؟؟ چی داری رها؟؟

من-وای حامد تو رو خدا بیخیال شووو...پاشده ۱۵ سال رفته فرانسه حالا بعد از قرنی اومده هیچ کدوم از دستورای زبانی جدید رو هم بلد نیست هی مخ مارو میخوره...که این چیه اون چیه... هستی گفت :

-آخ آخ فرهاد دیدی چی شد؟؟ اون وسسایلمو که هی گفتمم یادم نرع یادم نره...آخرشم جا گذاشتم... میری برام از خونه بیاریش؟

فرهاد-باشه عزیزم...کجاست؟

هستی-مرسی...توی اتاق بغل میز کنسول مه...

فرهاد رفت و سپهر و حامدم برای رسیدگی به کارا مارو تنها گذاشتن. رو به هستی گفتم :

-هستی توپولی شدیااا...کلک ازدواج بهت ساخته...

هستی-زهر مار بیشعور...ببینم تو از وقتی من ازدواج کردم چند بار اومدی خونمون؟؟

من-راستشو بخوای...نیومدم تا حالا...

هستی-این بود رسمش؟؟

من-بیخیال حالا میام...دیگه چه خبر؟

هستی-خبر که زیاده....

من-اها...اونوقت چه خبری؟؟

هستی-غلط نکنم داری خاله قلابی میشی...

یه ذره فکر کردم ولی نفهمیدم منظورشو... گفتم :

- یعنی چی که دارم خا...-

یهو وسط حرفم منظورشو گرفتم... سریع دستمو گذاشتم روی شکمش و گفتم :

-بابا ایول....تبریک...آخ جوووووووووون نی نی میاد تو فامیل ای خدا!!!!!!

هستی دستمو از روی شکمش زد کنار و گفت :

-زهرماررر...بیشعور آبرومو بردی...-

من-حالا چند وقتته؟؟

هستی-دوماه

خلاصه کلی ذوق مرگ شدم سر بچه ی هستی و بعدشم دیگه کم کم مهمونا اومدن و همون برنامه

ی همیشگی،یعنی رقص و مشروب و پای کوبی،شروع شد...واقعا که سلنا و رامین خیلی بهم

میومدن...وسطای مهمونی بود که سپهر اومد در گوشم گفت :

-رها میدونی از اول مهمونی دارم به چی فکر میکنم؟

من-نه...به چی؟

سپهر-به اینکه بچه ی این دو تا چه جیگری بشه...-

غش غش خندیدم و گفتم :

-اووووه حالا کو تا بچه؟؟

سپهر-والا به خدا نمیدونم چرا اصلا دارم به همچین چیزی فکر میکنم...تازه همش یه حس ی بهم

میگه بچه شون یه دختر خوشگل میشه...-

من-خلی به خدا!!!

خندید و با خنده ازم دور شد...

فصل هشتم

-رها؟؟... آه رها بس کن دیگه ... پاشو بریم من میخوام برم خرید... تو هم باید بیای

با صدای هستی از گذشته ام بیرون اومدم و با کلافگی گفتم :

من -آآآآه... هستی گیر دادیا. میگم نمیام حال ندارم.

-چرا اونوقت؟

من -برای اینکه خسته ام.

اومد جلوم و بازومو گرفت و گفت :

-ببین رها فکر نکن من مامانتمااا که گفتمی خسته ام باور کنم و کاری به کارت نداشته باشم؟ هر کی ندونه من یکی میدونم که از وقتی که سپهر رفته فرانسه دوباره گوشه گیر شدی و با هیچ کس حرف نمیزنی. دو ماهه که همه ی کارت شده اینکه بری مؤسسه زبان و تدریس کنی و برگردی. بعدشم که معلوم نیست میری میچی توی اون اتاقت چیکار میکنی...

داد زدم :

-اره اره... همش به خاطر اونه... آفرین که فهمیدی . الان باید بهت مدال افتخار بدن؟ چرا دست از سرم بر نمیداری؟

-نه نه دست از سرت برنمیدارم. تا ۵ دقیقه ی دیگه آماده باش و بیا پایین. منتظرتم...

-این انتظارت تا ابد طول میکشه...

هستی: رها... خواهش میکنم ازت به خودت بیا. بیا با من بریم... به خاطر من... رها من و تو با هم اینطوری نبودیم. ما همون دوستای یک سال پیشیم که هر مشکلی برای یکیمون پیش میومد خودمونو برای حل کردنش به آب و آتیش میزدیم؟ آره؟... تو چی؟ تو همون رهایی هستی که ۱۰ سال پیش به من اعتماد کردی و از عشقی برای گفتمی که الان داره همه چیز تو به باد میده؟ رها من میخوام کمکت کنم...

هستی داشت گریه میکرد. منم بدجوری بغض کرده بودم. رفتم جلو و بغلش کردم. این من بودم که اینجوری اشک هستی رو در آورده بودم؟؟

از خودم جداش کردم و گفتم :

-همینجا صبر کن الان آماده میشم...

با خوشحالی سر تکون داد و منم رفتم توی اتاق پروم که لباس بپوشم. دوماه شد؟؟ باورم نمیشه... درست دو روز بعد از عروسی رامین سپهرم رفت فرانسه. تمام اینایی که تا الان میخوندید دیروز من بود... و اینی که الان میخونید امروزم و اونی رو که خواهید خوند فردای منه...

یه چیزی الکی تنم کردم و رفتم بیرون. با هستی از در خونه خارج شدیم و رفتیم تا برای اون موجود عزیز و کوچولویی که تا چند ماه دیگه به دنیا می اومد، خرید کنیم. برعکس وقتی که تو خونه بودم خیلی با ذوق تمام سلیقمو به خرج دادم و با کمک هستی یه عالمه اسباب بازی خریدیم. با اینکه نمیدونستیم جنسیتش چیه ولی من بیشتر براش ماشین و چیزای پسرانه انتخاب میکردم ولی هستی عروسک و چیزای دخترانه. رو به هستی گفتم :

-چرا انقد چیزای دخترانه براش انتخاب میکنی؟

-تو چرا انقدر دست رو چیزای پسران میذاری؟

من-نمیدونم ... همش یه حسی بهم میگه پسره...

-من دقیقا برعکس تو فکر میکنم. من احساس میکنم دختره...

من-حالا میبینیم...من میگم اگه پسر بود اسمش رو بذار بردیا...

-اوووووووووو حالا کو تا اون موقع؟؟

من-چشم به هم بزنی گذشته. حالام بیا بریم یه چیزی بخوریم که حسابی گشمنه...

-باشه. راستی چه خبر از سوگل؟

من-نمیدونم از عروسیشون دیگه ندیدمش...وای هستی دیدی کثافت چقد خوشگل شده بود؟

-اوهوم....

بعد از خوردن ناهار برگشتم خونه. یه فنجون چای خوردم و رفتم توی اتاق نقاشیم. لباسای کارم رو پوشیدم و یه نگاه سرسری به نقاشی هام انداختم. یه عالمه عکس از سپهر بود. ولی کم کم داشتم نقاشی های دیگه هم میکشیدم. یه دختر رو کشیده بودم که کنار پنجره نشسته و منتظره... و خیلی چیزای دیگه. توی همشون میشد روح و شخصیت خودمو دید... یه بوم سفید برداتم و گذاشتم جلوم و مشغول کشیدن افکارم و خواسته هام روی سفیدیش شدم... وقتی تموم شد یه دوش گرفتم و سریع لباسامو پوشیدم و رفتم به طرف کلاس رقصم.

دو ساعت بعد با خستگی تمام رفتم خونه و دوباره یه دوش گرفتم و رفتم به سمت مؤسسه. امروز بچه ها فاینال داشتن.

ساعت نه شب کارم تموم شد. تا رسیدم خونه ساعت شده بود ۱۰. این شده بود کار هر روزه من. انگار میخواستم با کار خودکشی کنم... امشب بی خوابی زده بود به سرم. گیتارمو برداشتم و رفتم توی تراس. دوباره آهنگ زدم و دوباره گریه کردم... دیگه خسته شده بودم ولی خب کاریش نمیشد کرد. دست خودم نیست که... فقط همه میدونستن که دیگه من همون رهای همیشگی نیستم.

یک ماه دیگه هم گذشت... به همین راحتی. الان سه ماه میشد که سپهر رفته بود و هیچ خبری هم ازش نداشتم. آهی کشیدم و موبایلمو که داشت زنگ میخورد جواب دادم. حامد بود.
-بله؟

-به سلام رها خانوم... خوبی؟

من-مرسی ممنون.. تو خوبی؟ خاله اینا خوبن؟

-مرسی همه خوبن سلام میرسونن...رها من میتونم یه جا ببینمت؟

من-چیزی شده؟

-نه.. فقط میخوام ببینمت؟

من-امروز؟

-آگه امروز باشه خیلی بهتره...

من-باشه...ساعت ۵ کافی شاپه... بلدی؟

-آره میام.

برام اصلا فرقی نداشت که کارش چیه و چی میخواد بگه. ساعت ۴:۳۰ بلند شدم و حاضر شدم و رفتم تو ماشین و استارت زدم. یک ربع بعد رسیدم. حامد منتظرم بود. رفتم سمتش. تا دیدتم از جاش بلند شد و دستشو به طرفم دراز کرد. باهاش دست دادم و نشستم. همون موقع گارسون اومد و گفت :

-چی میل داری؟

من-یه فنجون قهوه ی ترک...

حامدم سفارششو داد و گارسون رفت. رو به حامد گفتم :

-خب؟...خاله خوبه؟ آقا رضا چطوره؟

-همه خوبن...راستش من برای کار دیگه ای اومدم اینجا...

من-خب...میشنوم..

-راستش من حالا حالاها تصمیم نداشتم برگردم ایران ولی یه جورایی به اصرار مامان اومدم. برای ...!

من-ببین حامد من اصلا از مقدمه چینی خوشم نمیاد... برو سر اصل مطلب...

حامد-باشه...با من ازدواج میکنی؟

یه ذره شوکه شدم ولی خب راستش یه جورایی حس کرده بودم که حامد بهم علاقه داره... با بیخیالی شونه ای بالا انداختم و گفتم :

-نه...

حالا حامد شوک شده بود... با بهت گفت :

-چرا؟؟

-به خاطر هزار و یک دلیل... مثلا اینکه من تورو مثل برادرم دوست دارم... مثلا اینکه بعد ۱۴،۱۵ سال برگشتی و الان ۱ سالم از اومدنم نمیگذره و من هیچ شناختی روی تو ندارم... و اصلی ترین و مهم ترین دلیلشم اینه که من کس دیگه ای رو دوست دارم. متأسفم...

-خب...خب...خب حالا یه ذره روش فکر کن...رها من خیلی دوست دارم...

من: خیلی ها خیلی چیزا رو دوست دارن که بهش نمیرسن... همیشه که نباید همه چیز باب میل ما باشه که... حامد بذار این حرمتی که بینمون هست حفظ بشه...خدافظ

و کیفمو برداشتم و اومدم بیرون و سوار ماشینم شدم و به سمت خونه ی هستی حرکت کردم. سر

راه یه جعبه شیرینی خریدم و دوباره راه افتادم. اولین بار بود که میخواستم برم خونه شون!!

عجیب بود. همیشه پیش خودم فکر میکردم که وقتی هستی ازدواج کنه تند تند میرم پیشش!!!

باید خودمو عوض میکردم. سپهر برای کارش رفته و بر میگردد. یه نگاه به ساعت ماشین کردم.

ساعت ۱۸:۱۸ رو نشون میداد. رفتم به گذشته... هستی هر وقت اعداد ساعت و دقیقه رو مثل هم

میدید چشمش رو میبست و آرزو میکرد. آرزوش هم همیشه فرهاد بود. و من همیشه به این

کارش میخندیدم. ولی الان میبینم که به آرزوش رسیده. منم چشمام رو بستم و زمزمه کردم :

-خدایا...فقط میخوام سپهر برگرده... هرچه زودتر بهتر...دیگه هیچی نمیخوام...

همون موقع صدای زنگ گوشیم بلند شد... شماره رو نشناختم. ولی با این حال جواب دادم :

-بله؟

-سلام رهایی...

خشک شده بودم و اصلا قادر به حرف زدن و یا تکون خوردن نبودم... صدای سپهر بود...امکان

نداشت صداشو اشتباه بگیرم... بغض کرده بودم... با صدای گرفته ای گفتم :

-سپهر...خودتی؟

سپهر: بله خوشحالم که هنوز صدام یادت نرفته... خوبی؟

من: آره... تو خوبی؟ کجایی الان؟

سپهر: مرسی من الان فرانسه ام دیگه...

من: خب.. خوش میگذره؟

سپهر: نه بابا من که نیومدم برای خوش گذرونی... کار دارم انقدم سرم شلوغه... راستی رها خواب بودی؟؟

من: نه واسه چی؟

سپهر: آخه صدات گرفته... مطمئنی خوبی؟

من: آره دیوونه... یکم سرما خوردم...

سپهر: باشه... مواظب خدت باش. رها جان من دیگه باید برم... کاری نداری؟

من: نه... مرسی که زنگ زدی. خوشحال شدم صداتو شنیدم...

سپهر: ما بیشتر. مواظب خودت باش.

من: تو هم همین طور. خدافظ.

سپهر: خدافظ

بغضم شکست. سریع گوشی رو قطع کردم و سریع اشکامو پاک کردم. سرم رو گرفتم رو به آسمون و از ته دلم گفتم:

-ممنونم خدا...

و ماشین رو دوباره روشن کردم و راه افتادم. وقتی رسیدم و زنگ در رو زدم هستی جواب داد و جیغ زد:

-والله ای رها جون تویی؟؟ بدو بیا بالا...

و درو باز کرد. منم سریع رفتم بالا و خودمو انداختم توی بغلش. وقتی ازش جدا شدم همینطور که میرفتم داخل آپارتمانش دستمو کشیدم روی شکیمش و گفتم:

-گل پسر خاله چطوره؟؟

هستی: رها باید بگم که واقعا حس ششم ت حرف نداره... بچه مون پسره....

من: وای جدی میگی؟؟ خیلی خوبه... اسمشو چی بذاریم؟

هستی: حالا بیا بشین تا انتخاب کنیم. چه عجب از این طرفا... چی شده کبکت خروس میخونه....

من: هستی سپهر زنگ زد....

و همه چیزو براش تعریف کردم. خیلی خوشحال بودم. شکم هستی هم روز به روز بزرگتر میشد.

همین که رسیدم خونه سوگند زنگ زد. با خوشحالی جواب دادم:

-الو؟

-سلام رها خانوم... خوبی؟

من: مرسی تو خوبی؟

-آره کجایی؟

من: خونه تازه رسیدم. خونه ی هستی بودم.

-اوکی پس حاضر باش پیام دنبالت بریم بیرون.

من: کجا؟

-اول بریم یه ذره خوش بگذرونیم و بعدشم بریم سولاریوم و آرایشگاه...

-باشه نیم ساعت دیگه آماده ام...

خوشحال رفتم دوش گرفتم و بعدشم یه مانتو و یه شلوار مشکی پوشیدم و کفش های پاشنه ۱۰ سانتی قرمزمو پام کردم و موهامو باز کردم و شروع کردم به صاف کردنشون. تند تند اتوی موهامو

تموم کردم و رفتم سراغ آرایش. هوس یه آرایش غلیض کرده بودم. سریع یه عالمه کرم مالیدم رو پوست صورتم که تو این مدت که نرفته بودم سولاریوم روشن شده بود. و بعدشم برس رژ گونه م رو برداشتم و کلی از رژگونه ی مسی رنگمو زدم به گونه هام. بعد از کشیدن خط چشم و ریمل و مداد چشم جلوی آینه وایسادم و با رضایت به خودم نگاه کردم...چقد تغییر... یه رژلب مایه ی قرمز هم زدم و شال قرمزمو سرم کردم و موهای صاف شدمو از زیرش کشیدم بیرون و ریختم کنار صورتم. کیف دستی قرمزمو هم برداشتم و رفتم طبقه ی پایین که مامانمو دیدم که نشسته بود روی مبل و به قول خودش ریلکس کرده بود. با صدای پاشنه های کفشم چشماشو باز کرد و با لذت نگاه کرد. وقتی رسیدم پایین پله ها با لبخند جلو اومد و گفت :

-واوووو...چقد خوشگل شدی عزیزم...ماشالا روز به روز داری قشنگ تر میشی... حالا کجا میری؟؟

من که همینجوری با تعجب داشتم نگاهش میکردم... بچه ها این با من بود؟؟ چشمکی زد و گفت :

-ببینم شیطون...نکنه خبریه؟؟ با کی قرار داری کلک؟؟!!!

ای خدا ببین چه تهمتی میزنه... تو بگو من اهل این کارام؟؟ من از اون خانواده هاشم؟؟!!
لبخندی زدم و گفتم :

-بس کن...سوگند اومده دنبالم بریم یکم بگردم .. شب دیر برمیگردم... منتظر نباشید...

با لبخند گفت :

-باشه عزیزم... شوخی کردم. برو خوش بگذره بهت...

من: میخوای با ما بیای؟؟

-نه عزیزم... تو برو من خسته ام.

خدافضی کردم و رفتم دم در که دیدم جنسیس سوگند جلوی دره... یاد اولین دیدارمون افتادم. با خنده سوار شدم و با هم دیگه رفتیم تیراژه و یکم خرید کردیم. و بعدشم رفتیم آرایشگاه و سوگند موهاشو کوتاه کرد که این عملش با فحش هایی که من بهش میدادم همراه بود!! بعدشم رفتیم سولاریوم و بعدش چون خسته بودم ازش خواستم بریم خونه. اونم اومد خونه ی ما و گیر

داد که الا و بلا باید برای من پیانو بزنی. منم قبول کردم و با هم رفتیم توی اتاق موسیقی من و نشستیم روی صندلی مخصوص پیانو و گفتیم :

-خب..چی دوست داری بزنی برات؟

-اممممم... آهنگ «بدون تو» ی زانیار خسروی رو بزنی...

اهمی کردم و...:

اگه به تو نمیگفتم حرفامو اگه نمیگفتم چقد دوستت دارم

الان بودی...

شاید اگه نمیفهمیدی اینو که تورو زیادی از حد دوست دارم

الان بودی...

مته یه سایه همراست اومدم مطمئن شم که تو آرامشی

نمیدونستم که خستت میکنم یه روز...

تو رو اگه کم تر میدیدمت اگه میذاشتم دلتنگم بشی اینجا بودی کنارم هنوز...

بدون تو شبام پر از غم و سرماست

آره بدون تو ته راهمه ته دنیااست

بدون تو شبام پر از غم و آه

اگه تنها بری میبینی آخرش اشتباهه

آره این گناهه...

نگرانتم میشدم نمیدیدمت حتی چند ساعت

به بودن تو دلم عاشقونه کرده بود عادت

ولی فاییده نداشت اون همه تلاش

تو رسیده بودی به آخراش...

از خدا میخوام روز هات بگذره خوشحال و راحت

از ته دلم زندگی رو با عشق میخوام واست

باز خیسه چشم ولی نمیخوام دل تو بسوزه

دیگه برام...

بدون تو شبام پر از غم و سرماست

آره بدون تو ته راهمه ته دنیاست

بدون تو شبام پر از غم و آه

اگه تنها بری میبینی آخرش اشتباهه

آره این گناهه...

سوگند شروع کرد به دست زدن و گفت :

-ایول رها عالی بود...

-خواهش دارم...!!

اونشب تا صبح نشسته بودیم و داشتیم حرف میزدیم و میخندیدیم... البته به همراه مامانم...

عجیب بود که اینهمه با هم خوب شده بودیم و من آرزو میکردم که این رابطه ی خوبمون پا برجا

بمونه...

فصل نهم

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم... با دست روی عسلی کنار تختم دنبالی کردم که دست

خورد بهش و افتاد زمین. مثل فنر از جام پریدم ببینم چیزیش شده یا نه که دیدم هنوز داره زنگ

میخوره... آخه این گوشی رو سپهر خریده بود برام و دلم نمیخواست خراب بشه. فکرشو بکنید ۳

سال بود که داشتمش. Apple آیفون ۴ بود. هم داغون شده بود و هم از مد افتاده بود ولی من ولش نمی‌کردم...

هستی بود. سریع جواب دادم:

-بله؟

صدای جیغ هستی توی گوشم پیچید:

-والله ای رها...رها.....واى خدا..... رها بیا اینجا. ر..ه..ا...!

با ترس گفتم:

-هستی؟؟ هستی جونم چی شده؟؟ هستی چرا جیغ میکشی؟

-والله ای رها مردم... ب...ب...بچم... رها بچه م داره میاد... رها فرهاد نیست بیا.....!

سریع گوشی رو قطع کردم و سریع از داخل کمد چنگ زدم و یه چیزی کشیدم بیرون و همونطوری که میدویدم سمت ماشینم پوشیدمش... بدون روسری نشستم داخل ماشین و پامو روی پدال گاز فشار دادم.

نمیدونم چطوری اون مسیر رو طی کردم فقط میدونم که سرعتم وحشتناک بالا بود. سریع از ماشین پریدم پایین و رفتم جلوی خونه ی هستی و تند تند و پشت سر هم شروع کردم به زنگ زدن ولی جواب نمیداد... با ترس و وحشت و نگرانی گفتم :

-خدا یا...کمکش کن

و نفهمیدم چطوری دستمو گرفتم به دیوار و با بدبختی خودمو کشیدم بالا. موقع پریدن پام تیر کشید ولی توجهی بهش نکردم و بدو بدو خودمو رسوندم به آسانسور ولی هر چی دکمه شو فشار میدادم نمیومد. بیخیال آسانسور شدم و به دو از پله ها رفتم بالا و محکم شروع کردم به کوبیدن مشت به در و با فریاد گفتم :

-هستی....هستی میشنوی صدامو؟ تو رو خدا باز کن درو... د یه چیزی بگو بدونم خوبی لعنتی

-رها بیا...پ..پشت قاب عکسی...که روی.....دیواره...یه...کلید هست..

سریع پشت قاب رو نگاه کردم و کلید رو برداشتم و با دستایی که به شدت میلرزید درو باز کردم
و صدا زدم :

-هستی کجایی؟؟

صدای جیغش بلند شد...از توی آشپزخونه بود... رفتم اونجا و دیدم هستی نشسته روی زمین و از
شدت درد عرق کرده و داره گریه میکنه... با دیدنم دوباره جیغی کشید که به خودم اومدم و
سریع رفتم توی اتاقشون و یه پتو برداشتم و اومدم پیچیدمش دور هستی. بلندش کردم و در
حالی که تمام وزنشو روی خودم انداخته بودم کشون کشون بردمش توی آسانسور. و در همون
حال گفتم :

-هستی عزیزم تموم شد...طاعت بیار الان میبرمت بیمارستان.

دستمو گذاشتم توی دستش و اونم هرچی درد میکشید دست منو فشار میداد...بالاخره آسانسور
وایستاد و من دوباره کشون کشون و با عجله هستی رو بردم سمت ماشینم و نشوندمش روی
صندلی جلو و گفتم :

هستی داد بزن و خودتو خالی کن...

اونم مرتبا جیغ میزد ولی کم کم داشت از حال میرفت. نگرانش بودم و داشتم سکتته میکردم از
ترس... سریع رسیدیم به بیمارستان و رفتم و گفتم :

-تو رو خدا بیاید...حالش بده... داره زایمان میکنه... بچه اش... هستی...

سریع دو تا پرستار اومدن و هستی رو روی برانکارد گذاشتن و تند تند بردنش سمت جایی که
فکر میکنم به اتاق عمل ختم میشد. کنار تختش همراه پرستارا میدویدم و دستشو محکم توی
دستم گرفته بودم. هستی در حالی که داشت ناله میکرد گفت :

-...رها...رها مواظب بچه م باش...رها...رها...اگه من نبودم...اگه من نیومدم...اگه...

با بغض گفتم :

-بس کن هستی... تو خودت باید پسر تو بزرگ کنی...

و همون موقع دستشو ول کردم و اونم رفت به داخل اتاق عمل... داشتم میمردم... سریع شماره ی فرهاد رو گرفتم و گفتم بیاد بیمارستان. همین که قطع کردم مامان زنگ زد. جواب دادم و همه چیزو براش تعریف کردم و قرار شد که اونم به دایمی دانیال و زن دایمی مرجان خبر بده که بیان بیمارستان.

نگران و عصبی و مضطرب داشتم پشت در اتاق قدم میزدم. صدای جیغ ها و داد های هستی که به خاطر درد زایمانش بود حالمو داغون میکرد... کاملا حس میکردم که داره عذاب میکشه و این برای من زجر آور بود...

توی همین افکار بودم که یکی از پرستارا اومد و گفت :

-عزیز دلم. روسری تو سرت کن اینجا گیر میدن برات مشکل ساز میشه...

با صدای گرفته ای گفتم :

-چی؟!...اما...اما من روسری نیاوردم... راستش لنقدر عجله ای شد که ...

پرستار: باشه عزیزم یه لحظه صبر کن.. مقنعه هست الان برات میارم...

با یه لبخند کم جون نگاهش کردم و اونم رفت... همین که نشستم روی صندلی فرهاد سریع وارد شد و گفت :

-رها؟؟...تو چرا این شکلی شدی؟؟ هستی کجاس؟؟ خوبه دیگه مگه نه؟؟

آروم گفتم :

-نه چیزی نیست... هستی الان توی اتاق عمله یک ساعتی میشه...

همن موقع صدای داد هستی اومد و بعدش صداها قطع شد... بلند شدم و با نگرانی به در بسته خیره شدم که همن موقع دکتر اومد بیرون. به سمتش هجوم بردم و گفتم :

-چی شد؟

لبخند مهربونی زد و گفت: :

-نگران نباشید... مادر و بچه هر دو سالمند.

همون جا دو زانو افتادم روی زمین. از ته دل خدارو شکر کردم. دستی رو دور شونه هام حس کردم. برگشتم و با درموندگی و خستگی به مامان نگاه کردم و برای اولین بار توی آغوشش فرو رفتم و سعی کردم که بغضمو قورت بدم. موفق شدم. از بغل مامان اومدم بیرون و بلند شدم و ایستادم که دیدم در باز شد و یه پرستاری بچه رو آورد جلوی فرهاد گرفت. فرهاد بی درنگ دست دراز کرد و بچه رو گرفت تو بغلش. یه قدم به سمتش برداشتم. وای خدا چقد کوشولوا!!! چقدرم قرمز بود و توپولی! وای خدا... همون موقع هستی رو با برانکار از در اتاق عمل بیرون آوردن و بردنش توی بخش. منم دنبال تختش رفتم و بقیه هم دنبال من. کنار هستی ایستاده بودم و پسر کوچولوش هم توی بغلم بود. فرهادم کنار هستی بود و دستشو گرفته بود. هستی تکون آرومی خورد و با ناله گفت :

-بچم...

رفتم جلو و اروم بچه رو گذاشتم توی بغلش و گفتم :

-اینجاست عزیزم نگران نباش.

لای چشماشو باز کرد و لبخندی بهم زد و گفت:

-خوبی؟

سرم رو تکون دادم و بعد نگاه هستی سر خورد روی فرهاد و دستشو فشار داد. فرهاد آروم خم شد و پیشونی هستی رو بوسید و بعدم دست گل پسرشو ماچ کرد و بلند شد..

بعد از دو روز هستی مرخص شد و اومد خونه ی خودشون یعنی دایی بنده. قرار بود که ما همه به مناسبت تولد این کوچولو جمع بشیم دور هم. هنوز براش اسم انتخاب نکرده بودیم.

خونه ی دایی اینا شده بود بازار شام... نه نه شده بود حموم زنونه... هر کسی داشت با یکی حرف میزد. جای سپهر خالی همیشه اینجور مواقع میگفت :

راستشو بگید کدومتون روی سنگ پا نشستید؟؟؟!!

و کلی ما رو میخندوند.

همه ساکت شده بودن و هر کسی یه نظری میداد برای انتخاب اسم. ولی من توی خطرات قدیم غرق بودم. سپهر عاشق اسم بردیا بود. مطمئنن اگه الان اینجا بود همین اسمو پیشنهاد میکرد.

با صدای هستی که میگفت :

-رها تو چی میگی؟؟

به خودم اومدم و با لبخند گفتم :

-بردیا...

هستی فهمید. لبخندی زد و گفت :

-خب... حالا از بین این اسمایی که گفتید منو فرهاد یکی رو انتخاب میکنیم.

چند دقیقه با هم پیچ کردن و بعد فرهاد در حالی که پسر توپولوش رو بغل کرده بود رو به جمع گفت :

-خب پسر منو بهتون معرفی میکنم. آقای بردیا فرهمند...

همه دست زدند و من با قدر دانی و تشکر به هستی نگاه کردم. اگه سپهر بفهمه... کلمون رو میکنه و میگه من میخواستم اسم بچه مو بذارم بردیا!!!! آخ که چقد جاش خالیه... توی این مدت من فقط با خاطراتش و آهنگ هاش و نقاشی هایی که ازش کشیدم دوریش رو تحمل کردم.

دو ماه دیگه هم گذشت و بردیا کوچولو دو ماهه شد. من دوباره روحیه امو به دست آورده بودم و مشغول کارم شده بودم. اواسط زمستون بود و هوا هم به شدت سرد بود. سر کلاس زبان بودم. اونروز آخرین روز ترم بود و بچه ها فاینال داشتن. شایان کثافت کله شو کرده بود تو برگه ی بقل دستیش غزل و داشت تند تند توی برگه ی خودش علامت میزد. خنده م گرفته بود. رفتم سمت میزشون و آروم گفتم :

-شایان جان راحتی؟؟!

-کی؟ من؟

-نه خیر من... بابا برو بشین اونطرف گردنت درد نگرفت؟

شایان: نه مرسی

من: بلند شو برو بشین سر جای من.

شایان چشم کشیده ای گفت و رفت نشست همونجا.

وقتی کلاس تموم شد رفتم توی دفتر و از همکارام خدافظی کردم و از آموزشگاه رفتم بیرون. داشتم میرفتم سمت ماشینم که مامانم زنگ زد... توی این مدت خیلی با هم خوب شده بودیم. درست مثل دوتا دوست... جواب دادم :

-الو؟

-سلام رها جان خوبی؟

-مرسی دنیا جون تو خوبی؟؟

دنیا: آره عزیزم...زود بیا خونه که یه خبر خوب دارم برات...

من: نمیگی چیه؟؟ میدونی که طاقت ندارم.

-نه خیر همیشه زود بیا خدافظی...

-خدافظ

نشستم توی ماشین و تخت گاز رفتم خونه. بده بده وارد شدم و صدا زدم :

-مامان مامان... دنیا؟؟

جواب نداد. لیلا رو (خدمتکارمون) دیدم و ازش پرسیدم :

-لیلا مامانم کوش؟

-توی اتاقشونن خانم...

سریع رفتم توی اتاقش و در زدم که گفت :

-بیا تو...

رفتم داخل و گفتم :

-سلام چطوری؟؟

-به به سلام دختر گلم...خوبی مامان!!!

من: مرسی... زود باش بگو خبرت چیه...

مامان: باشه... برو حاضر شو میخوایم بریم خونه ی درسا اینا...

من: این بود خبر خوب؟؟ حالا چه خبر هست؟

-دو روز پیش سپهر اومده جشن گرفته... این بود خبر خوبم..

خر ذوق شده بودم ولی جلوی مامان باید حفظ ظاهر میکردم . فقط با یه لبخند عمیق گفتم:

-خب به سلامتی. من رفتم حاضر شم...

بدو بدو با اون بوت های پاشنه بلندم دویدم سمت اتاقم و رفتم توی اتاق پرو.یه پلتوی عسلی و

شلوار و شال مشکی پوشیدم و کفش و کیف مشکیم برداشتم و به مامان گفتم :

-مامان من رفتم آرایشگاه بیام دنبالت یا خودت میای؟

-خودم میام.

سریع رفتم پیش شیرین خانم و گفتم :

-شیرین جون خدا خیرت بده موقعیت اضطراریه بیا منو دست کن...

اونم خدا رو شکر قبول کرد و افتاد روی صورتم. وقتی کار صورتم تموم شد لباسمو که یه پیرهن

که جلوش کوتاه و پشتش بلند بود و رنگ سفید داشت رو پوشیدم و رفتم توی ماشین و بعدشم

به سمت خونه ی خاله درسا اینا راه افتادم.

رسیده بودم دم خونشون ولی حتی میترسیدم در بزنم... میترسیدم با این کار از خواب بپریم. مثل

خواب شیرینی که چند شب پیش دیده بودم و وقتی بیدار شدم آرزو کردم که ای کاش واقعیت

داشت... خواب دیدم که سپهر با یه کت و شلوار خیلی شیک و مرتب جلوم وایساده و منتظر بهم چشم دوخته. یه نگاه به خودم کردم که دیدم لباس عروس زیبایی تنمه. مردد بودم که با سپهر برم یا بمونم پیش هستی و سوگندو مامان و رامین و سلنا که داشتن با التماس بهم نگاه میکردن که نرم. سپهر دستشو به سمتم گرفت و من بیخیال رومو از مامان و هستی و سلنا و رامین و سوگند برگردوندم و دستمو گذاشتم توی دست سپهر و با هم به یه جای فوق العاده روشن رفتیم. هنوز پشت در خونه ی خاله اینا بودم. نفس عمیقی کشیدم و زنگ رو زدم. سرایدارشون درو باز کرد و رفتم تو... صدای دست و جیغ و آهنگ میومد. نه مثله اینکه خواب نیستم. با قدم های بلند خودم رو رسوندم به داخل ساختمون و پالتومو در آوردم و دادم دست اون آفاهه که فکر میکنم اسمش اسفندیار بود و خدمتکار جدید خاله اینا محسوب میشد. دستی توی موهام کشیدم و آروم آروم رفتم توی سالن که یه نفر گفت :

-وای سلام قشنگ خاله... قربونت برم من خوش اومدی

خاله درسا بود. اومد و در آغوشم گرفت. دستای سردم رو تکون دادم و منم خاله رو بغل کردم. هر لحظه منتظر بودم که یکی بگه شوخی کردیم سپهر نیومده! ولی انگار جدی جدی اومده بود(راستشو بخواید اصلا باورم نمیشد)گونه ی خاله رو بوسیدم و همون طوری که از بفلش میومدم بیرون گفتم :

-مرسی خاله جون

خاله: عزیزم بیا سپهر رو ببین خیلی منتظرت شده...

لبخندی زدم و دنبال خاله راه افتادم. کل هیكلم داشت میلرزید. سرم رو انداخته بودم پایین و تند تند راه میرفتم که یهو یکی گفت :

-چطوری رها خانوم؟؟

سرم رو آوردم بالا و دیدم سپهر جلومه... هیچی نمیتونستم بگم. بغض کرده بودم. اونم که قربونش برم بد تر از من. یه نفس عمیق کشیدم و یکم به خودم مسلط شدم. با خنده گفتم :

-چه عجب...

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت :

-شرمنده دیگه طول کشید کارم ایشالا اگه خدا بخواد دیگه نمیرم.

دستمو توی دستش گذاشتم که یهو منو کشید تو بغلش و گفت :

-عوضی دلم برات تنگ شده بود!!!

-مرسی از این ابراز احساسات

سپهر غش غش خندید و منو از خودش جدا کرد و گفت :

-اوکی من باید برم پیش مهمونا میبینمت...

سری براش تکون دادم و اونم رفت. از بین جمعیت تینا رو دیدم... آه این دیگه اینجا چیکار میکرد؟ جدیداً خیلی ازش بدم اومده البته تقصیر من نیستا اون خیلی خودشو میگیره فکر کرده کی هست.

خلاصه از زندایی مرجان سراغ هستی رو گرفتم که گفت هنوز نیومدن. فوق العاده بیکار بودم برای همینم رفتم پیش سپهر که داشت با فرشید و سوگل و چند نفر دیگه بگو بخند میکرد و کنار سوگل و ایسادم و منم با هاشون همراه شدم. داشتم به چرت و پرتای فرشید میخندیدم که یهو سوگل گفت :

-راستی سپهر بهت گفتم بچه ی هستی به دنیا اومد؟

سپهر: چییییییی؟؟ هستی اصلا مگه حامله بود که بچه ش بخواد به دنیا بیاد...

من: ای بابا از دنیا عقبیا آقا سپهر... دو روز رفتی فرانسه و برگشتی نگاه کن تو رو خدا خوبه حالا ما ها رو یادته... تازه بچه اش هم پسره...

سپهر همینطوری با تعجب داشت به ما نگاه میکرد که دوباره گفتم:

-یه چیز دیگه هم بگم بیشتر بسوزی؟؟

بهم نگاه کرد منم گفتم :

هستی هیچی نگفت و بردیا رو گرفت و جلو تر از من به راه افتاد. تقریبا تمام مهمونا اونجا جمع شده بودن. همین که ما رسیدم سپهر شروع کرد به صحبت کردن:

-خب... اول از همه تون تشکر میکنم که تشریف آوردین ... مرسی.. و اما این جشن فقط به مناسبت برگشتن من نبود... این جشن یه مناسبت دیگه هم داره...

نفس عمیقی گرفت و ادامه داد:

-یه جورایی من از مامان خواستم این جشن رو ترتیب بده تا از همین جا همسر آینده مو بهتون معرفی کنم...

دستشو به سمتی گرفت و گفت :

-خانم تینا فروزان...

حتی نمیتونستم نفس بکشم... خدایا خدایا چی دارم میشنوم؟ تینا؟؟ همون دوستی که یه روزی بهترین دوستم میدونستمش؟ همون کسی که بهش اعتماد کردم و از عشق و علاقه م به سپهر براش گفتم؟ وای وای وای... نه

دیگه نمیتونستم اونجا بمونم... هستی کنارم وایساده بود و آرام صدام میکرد ولی من هیچی نمیفهمیدم... کجا برم؟؟ اصلا چیکار باید بکنم؟؟ سرم درد گرفته بود. هیچ کاری نمیتونستم بکنم... احساس کردم الانه که اشکم در بیاد. همین جوری زل زده بودم به سپهر که با لبخند و خوشحالی دستشو دور کمر تینا حلقه کرده بود و همه داشتن براشون دست میزدن. پس من چی؟؟ رویا های من چی میشه؟؟ عشق یک طرفه ی من چی میشه؟؟

هنوز داشتم با بهت به اونا نگاه میکردم که سپهر از توی جیب کتش یه جعبه ی کوچولو در آورد... وای نه ... این یکی دیگه نه خواهش میکنم... سپهر جلوی تینا زانو زد و با لبخند در جعبه رو باز کرد و گرفت رو به روش... تینا با ذوق خندید و گفت :

-وای... سپهر

سپهر: با من ازدواج میکنی؟

-بله بله بله...

همه داشتن دست میزدن و میخندیدن. مگه شکستن من خنده داره؟ سپهر حلقه رو از داخل جعبه اش در آورد و اونو توی انگشت تینا نشوند... بلند شد و سرش رو برد نزدیک تینا... نه دیگه نمیتونستم ببینم... رو مو برگردوندم و به هستی که با چشمای پر از اشک داشت به اونا نگاه میکرد چشم دوختم. سنگینی نگاهمو حس کرد و برگشت سمتم و نگاه کرد. چونه م داشت میلرزید. میدونستم هر لحظه ممکنه که اشکام جاری بشه. سریع کیفمو که قبلا گذاشته بودم روی میز برداشتم و از خونه خارج شدم. به سمت ماشینم دویدم و در همون حال بغضم شکست. بلند بلند گره مکردم و میدویدم. تازه متوجه شدم داره برف میاد. نشستم توی ماشین و پامو فشار دادم روی پدال گاز. سقف ماشینو بستم و شروع کردم به گریه کردن... رسیدم جلوی در خونه و پشت هم شروع کردم به بوق زدن. هق هقم از بین رفته بود ولی اشکام هنوز بی صدا روی گونه هام سر میخوردند. بدون این که پلک بزنم اشکام میریختن روی صورتتم. آقا سهراب اومد درو باز کرد و رفتم داخل. از ماشین پیاده شدم و بدون این که جواب سلام سهراب رو بدم رفتم داخل سالن.

بدو بدو رفتم توی اتاقم و درو قفل کردم و خودمو پرت کردم روی تخت و از ته دل گریه کردم. دیگه نفسی برام نمونده بود که گوشیم زنگ خورد. هستی بود. با صدایی که بد جوری گرفته بود جواب دادم:

-الو؟

صدای هستی هم گرفته بود و میلرزید:

-رها؟...رها کجا رفتی؟؟ همه دارن سراغتو میگیرن. با این کارت خودتو تابلو کردی که... سپهر صد بار...

رفتم وسط حرفش و داد زدم:

-اسم اونو نیار هستی...به همه بگو رها مرده

و گوشه رو قطع کردم و هق هق گریه کردم. دلم میخواست داد بزنم و خودمو خالی کنم ولی نمیشد... یه پالتو و یه روسری سرم کردم و بدو بدو رفتم توی ماشینم و دستمو گذاشتم روی بوق.

چسوندم به سینه م و از ته دل زار زدم. دوباره زنگ خورد. سوگند بود. گوشی مو گذاشتم روی silent و سرم رو گذاشتم روی فرمون و همون طور که گریه میکردم خوابم برد...

چشمام رو باز کردم... نمیدونم چرا انقدر چشمام میسوزن. از توی آینه ی ماشین به خودم نگاه کردم... یا ابوالفضل من چرا این شکلی شدم؟؟ اصلا من توی ماشین چیکار میکنم؟ صدای ویز ویز اومد. به گوشیم که روی داشبورد ماشین داشت میلرزید نگاه کردم. سریع برش داشتم و به صفحه اش نگاه کردم. مامانم بود. جواب دادم:

-بله؟

صدای گریه ی مامان اومد:

-رها؟؟ رها کجایی؟

-من...من...نمیدونم فکر میکنم بام تهران باشه برای چی؟ چی شده؟

مامان: معلوم هست از دیشب تا حالا کجایی؟ از وقتی از مهمونی اومدی بیرون...

بقیه حرفاش رو نشنیدم...همه چیز یادم اومد... اون مهمونی، نامزدی سپهر با تینا، بیرون اومدن از مهمونی، گریه هام، اومدنم به بام تهران و توی ماشین خوابیدم... با صدای مامان به خودم اومدم:

-رها...رها هستی؟

-بله مامان...متأسفم تو ماشین خوابم برد...الان میام.

مامان: باشه عزیزم زود بیا...

بعد از خداحافظی با مامانم دستی به صورتم کشیدم که دیدم خیس خیس. باید اول صورتم رو بشورم ولی آخه کجا؟ تمام آرایشم پخش شده بود. سریع گوشی رو برداشتم که به هستی زنگ بزنم ولی قبلش شروع کرد به زنگ خوردن... خود هستی بود:

-بله؟

-رها؟ خوبی عزیزم؟ کجایی؟

-مرسی... هستی خونه ای؟

هستی: آره بلند شو بیا اینجا کارت دارم

-فرهاد خونه اس؟

هستی: نه بدو زود بیا.

-باشه فعلا

با سرعت رفتم خونه ی هستی اینا. زنگ شون رو فشار دادم که بلافاصله باز شد. توی آینه ی آسانسور به قیافه ی داغون خودم نگاه کردم. با دیدن حال خرابم دوباره گریه م گرفت و زدم زیر گریه... رسیدم به طبقه ی هستی اینا. تند تند اشکامو پاک کردم ولی دوباره صورتم خیس از اشک شد. بیخیال شدم و درو بازم کردم. خواستم در بزنم که باز شد و هستی جلو اومد و خواست چیزی بگه که با دیدن صورتم دهنش همونطوری باز موند و بعد چشماش پر از اشک شد. بغلم کرد و زد زیر گریه... منم که بد تر از اون گریه میکردم. بردیا کوچولو با تعجب داشت بهمون نگاه میکرد. هق هق گریه میکردم. هستی منو از خودش جدا کرد و گفت:

-الهی بمیرم برات... تو چیکار کردی با خودت رها؟؟...

من: هستی... هستی... سپهر

و دوباره زدم زیر گریه. هستی منو نشوند روی مبل و خودش رفت و برام آب قند آورد. به زور یکم خوردم. وقتی آرام تر شدم به هستی گفتم:

-هستی برام از دیشب بگو... بعد از اینکه من رفتم چی شد؟

-هیچی دیگه یه یک ساعت بعدش ماهم اومدیم خونه.

من: هستی بهم راست بگو...

-اما آخه رها...

-بگو هستی میخوام بدونم...

-وقتی رفتی یکم باهم رقصیدن و بعدش سپهر اومد سمت من و ازم پرسید رها کوش؟ منم گفتم برای یکی از دوستاش یه مشکلی پیش اومد مجبور شد بره. گفت ازت عذر خواهی کنم. بعدش تینا اومد و گفت ... گفت فهمید ما نامزد کردیم یا نه؟ منم گفتم آره خیلی هم خوشحال شد و گفت که بهتون تبریک بگم...

-هستی میخوام برم...

-کجا؟

من: نمیدونم ولی احتمالا برای همیشه از ایران میرم...

-تو خیلی غلط میکنی پس ما چی؟

-نمیدونم ...

هستی: حالا بلند شو برو یه دوش بگیر تا ببینیم چیکار باید یکنیم؟

-نه مرسی میخوام برم خونه فقط برم صورتم رو بشورم بیام.

بعد از اینکه صورتم رو شستم رفتم خونه. همین که پام رو گذاشتم توی خونه مامان اومد سمتم و بغلم کرد و گفت:

-الهی فربونت برم کجا بودی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

-رفته بودم بام تهران... سوگند با باباش بحثش شده بود زنگ زد بهم و منم مجبور شدم برم

دنبالش و از اونجا با هم رفتیم بام تهران که توی ماشین خوابمون برد...

مامان یه جوری نگام کرد که باعث شد سرم رو بندازم پایین.

مامان: فکر کردی من خرم؟ رها من همه چیزو میدونم...

-چی رو؟

-علاقه ات به سپهرو...

من: اشتباه میکنی مامان من...

-رها من مادرتم درسته که یکم ازت غافل بودم ولی خودم بزرگت کردم دخترمی . بهتر از هر کس دیگه ای میشناسمت... پس سعی نکن ازم چیزی رو پنهون کنی.

دیگه چی میتونستم بگم؟ فقط سرم رو انداختم پایین و سکوت کردم. مامان اومد بغلم کرد و گفت:

-میدونم شکستی...میدونم خورد شدی ولی تحمل کن... شاید همه چی درست شد...

-مرسی مامان سعی مو میکنم. ببخشید میخوام تنها باشم.

مامان: باشه عزیزم....

رفتم توی اتاقم و درو بستم. یه سوژه برای نقاشی اومد توی ذهنم. لباس های کارم رو پوشیدم و رفتم توی اتاق نقاشیم. یه کاغذ بزرگ گذاشتم و مشغول طراحی شدم. نمیدونم چقد طول کشید ولی چیز قشنگی شد. یه تصویر از یه چشم که تقریبا شبیه چشمای کشیده ی خودم بود و توی چشم یه دختر و پسر کشیده بود که همه دیگه رو بغل کرده بودن و از گوشه ی چشم یه قطره اشک جاری بود. منظورم از این چشم، چشم خودم بود که دارم عشقم رو با یکی دیگه میبینم و گریه میکنم. دادمش به آقا سهراب و گفتم:

-آقا سهراب بی زحمت این رو ببر بده قابش کنن.

یه مقدار پول هم بهش دادم و رفتم توی اتاق موسیقی م . پیانوم انتظارم رو میکشید. نشستم روی صندلی مخصوصش و بعد از یه نفس عمیق شروع کردم به زدن آهنگ «حواست هست» از عماد طالب زاده:

حواست هست منم اینجا حواست هست داغونم

هنوز تو فکر اون هستی حواست پرته میدونم

هنوز در گیر احساسی که رد کرده ازت عشقت

من اینجا آرزوم اینه به من خیره بشه چشمت

دل بکن از عشقت من بی تو میمیرم

دستاشو خالی کن دستاتو میگیرم

اونی که ویروونه بی تومنم یا اون

از قلب اون رد شو قلب منو نشکون

به من گفتی دوسش داری خیال میکردی آرومم

با این حال من دوست دارم حواست پرته میدونم

دل بکن از عشقت من بی تو میمیرم

دستاشو خالی کن دستاتو میگیرم

اونی که ویروونه بی تو منم یا اون

از قلب اون رد شو قلب منو نشکون

به من گفتی دوسش داری خیال میکردی آرومم

با این حال من دوست دارم حواست پرته میدونم

اشکامو پاک کردم و رفتم توی اتاقم تا بخوابم... تنها چیزی که باعث میشد آروم باشم و از دنیای

اطرافم دور...

فصل دهم

رفتیم سمت قسمت تحویل بار و چمدون هامون رو تحویل گرفتیم. من و سوگند برای یه مدت اومده بودیم کیش... یه جورایی داشتم فرار میکردم... از سپهر از خودم از هستی از سؤال های مامان... از همه... برای مراسم نامزدی تینا و سپهر دوباره یه جشن توپ گرفته بودن. منم که اصلا توانشو نداشتم با هم ببینمشون چه برسه به اینکه برم مراسم نامزدیشون... وای خدای من فکرشو بکن! با سوگند یه تاکسی گرفتیم و رفتیم به هتلی که از قبل توش جا رزرو کرده بودیم. همین که رسیدیم چیپدم توی حموم و نیم ساعت بعد اومدم و دراز کشیدم و نفهمیدم که اصلا چه طوری خوابم برد...

با تکون هایی که بهم وارد می شد بیدار شدم. سوگند بود.

-رها...رها بلند شو دیگه اه...کلی کار داریم...باید بریم ساحل نقاشی بکشیم.

فراموش کردم بگم که توی یک ماهی که از خواستگاری سپهر از نازنین میگذره من بیکار نشستم و کلی نقاشی کشیدم و از اونجایی که سوگند رشته اش گرافیک بود و نقاشی ش عالی، با کمک یکی از دوستاش یه نمایشگاه زد و نقاشی های خودم و خودش رو به نمایش گذاشت. بعدش هم که بهم پیشنهاد کرد که بیایم کیش و یه سری نقاشی بکشیم و لب ساحل یه نمایشگاه بزنیم البته به کمک همون دوستش آقای فرهود کریمی. فرهود خیلی بهمون توی برگزاری نمایشگاه قبلی کمک کرد. و من مطمئن بودم که این بار هم میتونه کمکمون کنه. اون یه روز بعد از ما میرسید کیش. با بی حالی بلند شدم و دست و صورتم رو شستم و خواستم با یه تیپ ساده برم که سوگند نداشت و گیر داد که :

-خجالت بکش رها...تو خیر سرت نقاشی اینجوری بیای که با گدای سر کوچه اشتباه میگیرنت!!

منم گفتم بذار روشو کم کنم. رفتم یه مانتوی نوک مدادی با شلوار و شال مشکی و صندل های مشکی پوشیدم و رفتم که آرایش کنم اونم بعد از یک ماه... توی این یک ماه کم لاغر بودم لاغر تر هم شدم. بگذریم یه رژ گونه و رژ لب مسی زدم + ریمل و خط چشم. وقتی از در رفتم بیرون سوگند گفت:

-آهااااا...حالا شدی همون رهای خوشگل خودم. بدو بریم.

آروم آروم تا ساحل رفتیم و بعدش یه جای خلوت گیر آوردیم و نشستیم به نقاشی کشیدن. بعدشم یکم گیتار زدم که دختر و پسرها جمع شدن و منم براشون یه آهنگ شاد زدم که همه شروع کردن به رقصیدن!!

ساعت ۸ شب خسته برگشتیم خونه. امروز من ۲ تا نقاشی کشیدم. توی این یه هفته ای که کیش بودیم حداقل باید ۱۰ تا میکشیدم. فردا صبحش با سوگند رفتیم فرودگاه استقبال فرهود. خیلی پسر با شخصیتی بود. خیلی ازش خوشم میومد. (به چشم برادر یاااا). خلاصه بعد از نیم ساعت پیداش کردیم و رفتیم هتل و اون یه اتاق بغل اتاق ما گرفت و از فرداش مشغول کار شدیم.

سه روز از اومدنمون به کیش میگذشت و کار نقاشی ها هم خیلی خوب پیش میرفت. توی اتاقم کنار پنجره نشسته بودم و داشتم تصویری از یه دختر و پسر که دست در دست هم توی ساحل قدم میزدن رو میکشیدم که گوشیم زنگ خورد. با دست چپم که تمیز بود برداشتم و بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم:

-الو؟

-سلام رها خانوم؟؟ چطوری؟ کجایی بابا کم پیدایی؟؟

نفسم گرفت...سپهر بود. سعی کردم عادی باشم:

-وای سلام سپهر خوبی؟

سپهر: مرسی از احوال پرسى های شما... تو خجالت نمیکشی؟

-واسه چی؟

سپهر: رهایی فردا نامزدی منه بعد تو بلند شدی رفتی کیش واسه چهار تا چشم چشم دو ابرو؟؟

با صدایی که به شدت کنترلش کرده بود که نلرزه گفتم:

-ببخشید نمیتونم پیام...ولی براتون آرزوی خوشبختی میکنم... در ضمن چشم چشم دو ابرو نه

نمایشگاه...

سپهر: من این حرفا حالیم نیست باید بیای...یک ماهه ندیدمت هر وقت ما اومدیم خونه تون

نبودی دو بار مامانت اینا اومدن خونه مون باز تو نبودی؟؟ ببینم از دست من ناراحتی؟؟

-نه بابا دیوونه مشکلی پیش اومد نتونستم پیام پیشت در گیر کارای نمایشگاه تهران بودم... الانم

که اینطوری...الان یه دستم به قلموا یه دستم به گوشی...

سپهر: باشه نیا...ولی بالاخره که میای تهران دارم برات... کاری نداری؟

-نه...بازم ببخشید به تینا سلام برسون...خدافظ.

سپهر: خداحافظ...

منتظر شدم تا قطع کنه ... پیش خودم گفتم الان اونم صبر میکنه تا من قطع کنم ولی صدای بوق ممتد باعث شد اشکام راه خودشون رو روی گونه هام پیدا کنن...

روز نامزدی سپهر حال خرابی داشتم... ۵ تا نقاشی رو توی اون روز کشیدم تا بتونم ذهنمو فکرمو منحرف کنم... خیلی سخت بود... خیلی...

یک هفته مثل برق و باد گذشت و نمایشگاه هم به خوبی برگزار شد و وقت برگشتن به تهران رسیده بود... بدتر از همه اینکه باید برم به دیدن سپهر و تینا عروس و دوما آیندمون... هه

جعبه ی شیرینی توی یه دستم بود و پاکت سوغاتی و کادوشون توی یه دستم... دستم میلرزید... میترسیدم در بزنم... استرس داشتم. ولی بالاخره عزمم رو جزم کردم و زنگ رو فشار دادم... با صاش خون توی رگ هام منجمد شد:

-به به ... به به به رهایی خودمون... بفرما تو...

و درو باز کرد. با قدم های سست وارد سالن شدم و اولین چیزی که دیدم دستای توی هم قفل شده ی تینا و سپهر بود. سریع سرم رو انداختم پایین، یه نفس عمیق کشیدم و سرم رو آوردم بالا و با یه لبخند مصنوعی گفتم:

-سلام... به به تبریک ... تو رو خدا ببخشیدا نتونستم بیام.

خاله درسا: سلام عزیزم دلم... رسیدن به خیر خوبی؟

-ممنونم...

سپهر اومد سمتم و بغلم کرد و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود فینگیلی...

بدنم داشت میرفت روی ویبره... برای همین سریع سپهر رو هول دادم و گفتم:

-برو دیوونه له شدم...

به سمت تینا رفتم و باهاش رو بوسی کردم... جالبیش اینجا بود که انقدر صمیمی منو بغل کرد که
یه لحظه فراموش کردم نامزد عشقمه!...

تینا: خوبی رها جون؟

-مرسی... تبریک.

تینا: ممنونم...

و یه لبخند ملیح زد... واه واه حالا خوبه زبونم لال زبونم لال گوش شیطان کر... هنوز عروسی
نکردن که انقد ادای خانومای متین و با وقار رو در میاره... هر کی ندونه من که میدونم چه سلیطه
ایه (با عرض پوزش... رها عصبانیه!!)... به زور یه ساعت نشستم. بعدشم به بهونه ی کارو... از خونه
زدم بیرون. توی ماشین دوباره اشکم سرازیر شد... ولی نه... هنوز نامزدن و من میتونم خیلی راحت
بینشون رو بهم بزنم... ولی... ولی دلم نمیخواد آدم بده باشم... خوشبختی سپهر خوشبختی منه...
خوشحالی اون خوشحالی منه... غم و غصه ی اون غم و غصه ی منه... وجودم به وجودش بسته
س... پس آرزو میکنم که هیچ وقت از انتخابش پشیمون نشه و کنار تینا خوشبخت بشه....

یک سال گذشته بود و من میرفتم توی سن ۲۸ سالگی... به قول بابا دیگه ترشیده بودم! ولی
هنوزم خواستگار های سمج روی اعصابم یورتمه میرفتن... توی اتاقم داشتم مطالعه میکردم که
گوشیم زنگ خورد... هستی بود:

-الو؟

هستی: سلام عزیزم دلم... خوبی؟

-مرسی... تو خوبی... بردیا خوبه؟ فرهاد خوبه؟

هستی: آره همه خوبی... بلند شو بیا اینجا من حوصله م سر رفته...

-باشه تا یک ساعت دیگه میام....

سر سری لباس پوشیدم و رفتم توی ماشینم نشستم و به سمت خونه ی هستی اینا حرکت کردم.

داشتم با بردیا بازی میکردم که هستی اومد گفت:

-رها میخوام زنگ بزنگ غذا سفارش بدم چی میخوری؟

-امممم...بلند شو بریم رستوران مهمون من...

هستی: ایول...پس بیا تا من آماده میشم بردیا رو حاضر کن...

وقتی به رستوران مورد نظرم رسیدیم با هم پیاده شدیم و رفتیم سر یه میز که یه جای دنج رستوران قرار داشت نشستیم. گارسون اومد و گفت:

-چی میل دارید؟

من: استیک با سس قارچ...

هستی: میگو

با هستی مشغول حرف زدن شدیم که غذا ها رو آوردن... خوردیم و من رفتم حساب مردم و هستی و بردیا رو گذاشتم خونه و خودمم رفتم خونه مون...

حوصله م سر رفته بود. بلند شدم رفتم توی حیاط و روی یکی از صندلی ها نشستم و منتظر سوگند شدم تا بیاد.. به آقا سهراب هم سفارش کردم که وقتی اومد بهش بگه که من اینجا منتظرشم. مشغول خوردن چایی م بودم که آقا سهراب اومد و گفت:

-خانم... آقا سپهر اومدن...

هول شدم و چایی پرید توی گلوم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-وا...خب برو بگو بیاد تو دیگه...

سهراب: گفتم خانم گفت نمیام عجله دارم گفتن بگم شما برید دم در...

من: تنها بود؟

سهراب: نه خانم با نامزدشون بودن...ماشالا چقدم بهم میان...

من: به کارت برس...

-چشم

بلند شدم و رفتم دم در که دیدم سپهر و تینا با فراری تینا دم درن... سلام کردم و گفتم:

-بیاین تو...

تینا: نه عزیزم باید بریم چند جای دیگه هم کار داریم دیر میشه...

سپهر اومد جلو و یه پاکت گرفت جلوم و گفت:

-این یکی رو دیگه نمیتونی بیچونی...به خاله اینا سلام برسون... خدافظ...

و رفتند... اصلا نمیدونستم داخل پاکت چی هست... رفتم توی اتاقم و بازش کردم یه کارت بود:

به نام خالق عشق

سپهر و تینا

در آسمان زندگی خویش جستجو گر ستاره ای بودیم بالاتر از تمامی ستارگان ... به درخشندگی

خورشید و به پاکی دریا ... و یافتیم آنچه را میخواستیم ...

پس تو ای خوب در بزم آسمان این دو ستاره بدرخش

سعادت-فروزان

بغض گلوم رو گرفته بود... چونم میلرزید... اشکم سرازیر شد و روی کارت عروسی تنها عشق

زندگیم ریخت... کسی که ۱۵ سال تمام عاشقانه دوستش داشتم...

کارت توی دستم خیس شده بود... صدای رعد و برق اومد... سرم رو گرفتم بالا...رو به آسمون...

آسمون... آسمون معنی اسم سپهر بود... آسمونی که مال تسنا شد نه من... صورتم خیس بود از

بارون و اشک... دستامو دو طرف بدنم باز کردم و چرخیدم و آروم برای خودم زمزمه کردم:

باران باران ... باران باران که او قلبم را، عشقم را زیر پاهایش گذاشت و رفت ...

باران به حال من اشک میریزی؟ بریز...بریز که حال من گریه هم دارد...

آسمان من آسمان من؟؟؟... نه... آسمان دیگر از آن من نیست... از اول هم نبود ... پس چرا؟؟؟

چرا حالا حال و روزم این چنین است؟؟ مگر نه اینکه مال من نبود و نیست؟؟؟...

...ببار... ببار باران و اشک هایم را با خود ببر... نگذار کسی خرد شدنم را ببیند...

ببار ... ببار و با باریدن رخصت بده تا تکه های شکسته ام را خودم جمع کنم...

ببار که او رفت...

ببار که آغوش او سهم دیگری ست نه من...

ببار که در آینده ای نه چندان دور دیگر سپهر نامی در رویاهای من برای من نیست... حتی در

خیال... حتی در خواب...

ببار.....

و با حق هق گریه م از حال رفتم...

فصل یازدهم

سرمای بدی خرده بودم... از اون شب لعنتی... زیر بارون... دو شب دیگه عروسی سپهره... نمیدونم

چطوری میخوام برم ولی باید برم... نباید بیشتر از این خودمو تابلو کنم...

با هستی رفتیم میلاد نور تا خرید کنیم... یه پیرهن دکلمته ی مشکی گرفتم . میخواستم تا کفشم

مشکی بگیرم که هستی نداشت و خودش رفت و برام یه جفت کفش سرخابی گرفت...

به خودم توی آینه نگاه کردم... مثل همیشه کار شیرین خانوم عالی بود ولی این رها اون رهایی

نبود که برای عروسی هستی و سوگل از خوشحالی روی پاش بند نمیشد... این رها یه رهای

شکسته اس... یه رهایی که توی اولین عشقش شکست خورده...

شیرین خانوم برام روی موهام که یه مدل فر جمع درست کرده بود که گل سرخابی زد و تم آرامش

و رنگ لاک و فرنیچ ناخانم هم سرخابی بود... با بغض سنگینی نگامو از آینه گرفتم و پول شیرین

خانوم رو دادم و بعد از تشکر به سمت باغ راه افتادم... برای اولین بار آرزو کردم که ای کاش

قسمت زنونه و مردونه جدا بود.. کنار هستی نشسته بودم و خودم رو با بازی کردن با بردیا سر

گرم کرده بودم. وقتی سپهر و تینا دوشا دوش هم و دست در دست هم وارد شدن دلم میخواست

بمیرم. برای منی که تا به حال هیچ کس به جز هستی اشکم رو ندیده بود خیلی سخت بود که

بخوام جلوی این همه آدم برای سبک شدنم گریه کنم... وقتی رفتن نشستن هستی رو کرد بهم و گفت:

-رها بلند شو برو بهشون تبریک بگو...

من: هستی خل شدی؟؟ خیلی خری... برم مراسم ازدواج عشقمو با کسی که یه روزی فکر میکردم بهترین دوستمه و با وجود اینکه میدونست من سپهرو دوست دارم قبول کرد زنش بشه رو تبریک بگم؟؟ احمق...

-خل و خر و احمق تویی نه من... این طوری همه از جمله سپهرو نسبت به این قضیه حساس میکنی... اینطوری همه میفهمن که دوستش داری... پاشو...

من: خیلی خب بابا...اه

بلند شدم و به اجبار رفتم سمتشون... با دیدنشون کنار هم بغض کردم اما قبل از اینکه اشک تو چشمم جمع بشه گفتم:

-سپهر...تینا... بهتون تبریک میگم... امید وارم که خوشبخت بشین...

سپهر خندید و گفت:

-وای مرسی رهایی... عزیز دلم... نگاش کن حالا چرا گریه میکنی؟؟ جای دوری نمیرم همین جام بابا...

من: بمیر بابا... من کی گریه کردم؟؟ هر کی ندونه تو که میدونی تا حالا هیچکس اشک منو ندیده... بعد حالا پیام غرورمو با ریختن چهار تا دونه از اون مروارید های خوشگل و با ارزشم اونم به خاطر تو خرد کنم؟؟!!

-خب بابا یه نفس بگیر... ریلکس باش...!!

دیگه واقعا نمیتونستم بغضمو مهار کنم... این بود که خودمو پرت کردم توی بغلش و گفتم:

-خیلی دیوونه ای...!!

اولش تعجب کرد اما خیلی سریع دستاش دور کمرم حلقه شد و در گوشم گفت:

-به پای شما که نمیرسیم!!

نفس عمیقی کشیدم تا بغضمو از بین ببرم و توی دلم گفتم:

-((خدایا... من واقعا عاشق سپهرم... درسته که اون منو دوست نداره و دلشو داده دست بی لیاقتی مثله تینا که میدونم حسش به سپهر فقط هوسه و عشق نیست... اما من دوستش دارم و براش آرزو میکنم خوشحال و خوشبخت باشه... چون خوشحالی اون خوشحالی منه...))

بعد با مشت زدم به کمرش و گفتم:

-بین بین...جنبه نداری....

و بعد به اجبار رفتم به سمت تینا و خیلی آروم و کوتاه بغلش کردم و رو به هردوشون گفتم:

-امیدوارم که خوشبخت بشید... فعلا...

و به سرعت ازشون دور شدم و رفتم پیش هستی نشستم و دوباره خودمو با بردیا مشغول کردم تا اینکه سپهر اومد دستمو کشید و گفت:

-رها اذیت نکن دیگه... بلند شو برقص... توی عروسی همه بلند شدی نمیدونم اسپانیایی و ترکی و هزار تا کوفت و زهرمار رقصیدی حالا نامزدی من که نیومدی بماند حداقل واسه عروسیم جبران کن...

من: سپهر حال خوب نیست مریضم...

-مریضی... دور از جونت فلج که نیستی یک سره مته این چلافا نشستی...

و به زور بلندم کرد و مجبورم کرد که باهاش ترکی هم برقصم... دلم نمیخواست وقتی یه چیزی ازم میخواست قبول نکنم... اون منو دوست نداشت من که دوستش داشتم... به خاطر اون دیگه تا آخر مهمونی نشستم... همش وسط بودم... ولی اصلا روی حرکاتم تمرکز نداشتم...

آخر شب خستگی رو بهونه کردم و از مامان اینا خواستم که اونام نرن...به این ترتیب رفتیم خونه مون...

هیچ وقت اون گریه ای که اون شب تا صبح کردم رو فراموش نمیکنم... هیچ وقت.

خسته تر از همیشه از خواب بلند شدم...وای وای دیشب... یادش که میافتم اعصابم خورد میشه. رفتم تی وان حموم دراز کشیدم... یه لحظه به سرم زد خودمو بکشم ولی کلی خودمو به خاطر این فکر احمقانه سرزنش کردم... وقتی سپهر خوشحاله پس منم باید از خوشحالی خوشحال باشم! قلب من با قلب اون میتپه. نفسام به نفسای اون بسته اس... از حموم اومدم بیرون و یه زنگ به سوگند زدم و ازش خواستم بیاد اونجا. اونم سریع قبول کرد و یک ساعت بعد دم در خونه مون بود. سوگند علاقه ی زیادی به پیانو داشت و منم بهش یاد میدادم. از در اومد و بدو بدو بغلم کرد و گفت:

-سلام عزیزم خوبی؟؟

من: سلام. مرسی تو خوبی؟

-اره استاد...!! بریم؟

من: کجا؟

-تمرین دیگه میدونی چند وقته بهم یاد ندادی؟

من: خيله خب بریم...

با هم وارد اتاق موسیقی م شدیم و درو بستیم. نشست پشت پیانو و گفت:

-اول یه کم برام گیتار بزن که بد جور دلم هواشو کرده

قبول کردم و گیتار رو از گوشه ی اتاق برداشتم و شروع کردم:

گل نازم تو با من مهربون باش

واسه چشمام پل رنگین کمون باش

اسیر باد و بارونم شب و روز

گل این باغ بی نام و نشون باش

من عاشقی...دل خونم

شکسته ای... محزونم

پناه این دل بی آشیون باش

دلَم تنگه تو با من مهربون باش

گل نازم بگو بارون بباره

که چشمتو به یاد من میاره

تماشای تو زیر عطر بارون

چه با من میکنه امشب دوباره

بغض گلوم رو گرفته بود. سرم رو آوردم بالا دیدم صورت سوگند خیس خیس... اومد بغلم کرد و فگت:

- الهی بمیرم برات... چی میکشی عزیزم؟...

منم بغلش کردم و سعی کردم که بغضم رو از بین ببریم... یا یه جوری خودم رو یه جا قایم کنم... برای همینم گفتم:

- آروم باش من چیزیم نیست که... میرم بگم لیلا یه چیزی بیاره بخوریم... چی میخوری؟

- مرسی عزیزم من قهوه میخورم...

از اتاق اومدم بیرون و یه نفس عمیق کشیدم و از پله ها سرازیر شدم که یهو خشکم زد... سپهر؟؟ تینا؟؟ این دو تا اینجا چیکار میکنن؟؟ با بدبختی گفتم:

- س... سلام...

تینا اومد سمتم و آروم بغلم کرد و گفت:

- سلام عزیز دلَم... خوبی؟

و گونه م رو بوسید و کنار رفت.

سپهر: سلام چطوری رهایی؟؟

من: مرسی ممنون...

مامان: سپهر جون خاله نگفتی چی شده یادی از ما کردی؟ اونم فردای عروسی!!؟؟

سپهر: راستش رفتیم یه سر به مامانم اینا و مامان و بابای تی تی زدیم. دیگه تینا گفت یه سر هم بیایم اینجا میخواست رها رو ببینه.

کثافت عوضی... حالا هیچ وقت نمیومد خونه ی ماها!!!!!!... من مطمئنم که تینا میخواست منو حرص بده!

با یه لبخند تمسخر آمیز که بیشتر شبیه پوز خند بود گفتم:

-تینا جووون لطف داره به من...

بعدشم داد زدم:

-لیلا بیا...

بدو بدو اومد:

-بله خانم جان؟

-دو تا قهوه با کیک بیار اتاق موسیقی م...

و رو به سپهر و تینا ادامه دادم:

-ببخشید که تنهاتون میذارم ولی مهمون دارم... با اجازه

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب شون باشم رفتم توی اتاقم و برای سوگند همه چیز رو تعریف

کردم... خواست بره پایین سلام کنه که نداشتیم و ازش خواستم تا رفتن اونا توی همین اتاق

بمونه... و بعد از خوردن قهوه مون مشغول تمیرین شدیم...

دو ماه از ازدواج سپهر و تینا میگذشت... توی ترافیک مونده بودم... میخواستم برم خونه ی هستی اینا... بالاخره راه باز شد و منم گازشو گرفتم تا زودتر برسم به اونجا... دلم برای بردیا یه ذره شده بود.

وقتی رفتم بالا متوجه شدم که دایی دانیال و زندایی مرجان و حامد هم اونجا هستن... فرهاد هم خونه بود. با همه سلام و علیک کردم و نشستم کنار هستی و گفتم:

-چی شده همه اینجا جمع شدن؟؟

هستی: میخوان برنامه ریزی کنن اگه بشه بریم شمال...

-جدی؟ چه خوب

و بردیا رو از بغلش گرفتم و مشغول بازی باهاش شدم... زیاد راحت نبودم... دلیلشم سنگینی نگاه حامد بود که تمام مدت حسش میکردم. دایی اینا خیلی زود خداحافظی کردن و رفتن. وقتی با هستی تنها شدیم گفتم:

-رها میشه یه سؤال ازت بپرسم؟

من: آره... تو دوتا بپرس

-تو هنوزم سپهرو دوست داری؟؟

من: برای چی این سؤالو میپرسی؟

-همینطوری ... جواب منو بده... دوسش داری یا نه؟

من: خب معلومه آره....

-ولی رها اصلا نمیتونی فکرشم بکنی که حامد چقد تو رو دوست داره... ببین تو خودت عاشقی ... تو به عشقت نرسیدی ولی بذار حامد به تو برسه...

من: هستی من اصلا باورم نمیشه که این تویی که داری این حرفا رو میزنی... این خیلی خودخواهیه... من حامد رو دوست دارم ولی مثل یه برادر... مثل رامین... نه بیشتر.

-ولی آخه...

من: بس کن هستی... خدافظ...

-رها... میدونم خیلی تند رفتم حق با تو... متأسفم...

لبخندی زدم و گفتم:

-اشکالی نداره... خب بالاخره برادرته حق داری نگرانش باشی. میخوام برم یه سر به سلنا و رامین
بزنم خیلی وقته ندیدمشون.

از هستی خداحافظی کردم و رفتم سمت خونه ی رامین اینا که همون اطراف بود. سلنا تنها بود
خونه... کلی با هم حرف زدیم و خندیدیم. دلم براش میسوخت... بیچاره خانواده ش هم کانادا
بودن این اینجا تنها بود. البته ما همیشه کنارشیم ولی خب... هیچ کس جای خانواده ی واقعی آدم
رو پر نمیکنه. و اون روز بود که خبر خیلی خیلی خوبی رو بهم داد و اونم خبر بارداریش
بود. خیلی خوشحال شدم. بعد از ۲ ساعت از سلنا خداحافظی کردم و رفتم خونه و به مامان همه
چیزو گفتم. خیلی خوشحال شد.

توی حیاط با مامان داشتیم قدم میزدیم و چایی میخوردیم که لیلا اومد و گفت:

-خانم... خانم جان تلفن با شما کار داره...

مامان: کیه؟

-نمیدون والا خانم.

مامان رفت و من تنهایی به قدم زدیم ادامه دادم و به اتفاقات اخیر فکر کردم:

ازدواج سپهر... خواستگاری پیتر، برادر سلنا از سوگند و قبول کردن سوگند... و موندنی شدن
پیتر تو ایران. خواستگاری فرهود از من... بارداری سلنا... وای یعنی من عمه میشم؟ ای جونم...
بردیا هم که دو سالش بود. توی همه ی اینا فقط ازدواج سپهر آزارم میداد... مطمئن بود که تا چند
وقت دیگه هم خبر بارداری تینا رو بهم میدن... با این فکر قطره اشکی روی گونه م خط انداخت. با
دیدن مامان که از دور میومد سریع پاکش کردم.

مامان: رها جون بدو وسایلتو جمع کن که پس فردا عزم شمالیم... هورا!!!!!!

من: واقعا؟ چه خوب... پس اگه با من کاری نداری برم؟؟

-نه عزیزم برو به کارات برس.

رفتم و یه زنگ زدم به سوگند تا با هم بریم خرید.

یه شلوار مشکی با یه مانتوی مشکی که یه کمر بند خوشگل زرد داشت رو پوشیدم و اتو مو رو زدم به برق و تند تند موهام رو لخت کردم و از دو طرف ریختم توی صورتم. رژ گونه و رژ مسی هم زدم و شال زردم رو سرم کردم. سوگند زنگ زد و گفت برم پایین. سریع کفش های پاشنه بلند زردم پام کردم و کیف پولم رو برداشتم و انداختم توی کیف زردم و کیفو برداشتم و بعد از خالی کردن عطم روی خودم از اتاق رفتم بیرون. نشستم روی نرده و تا پایین پله ها سر خوردم... داد زدم:

-دنیا؟؟؟ مامی؟؟؟ کوشی؟؟!!

مامان: جانم اینجام.

جلوی تلوزیون روی مبل لم داده بود.

من: دارم با سوگند میرم خرید پاشو تو هم بیا...

مامان: مرسی عزیزم با فریبا اینا (دوستاش) قرار دارم...

-اوکی... پس بای بای...

مامان: خدافظی

پریدم توی ماشین سوگند و گفتم:

-سلام چطوری؟

-مرسی... باز چی شده کبکت خروس میخونه؟؟

قضیه ی شمال رو براش تعریف کردم که گفت:

-خسته نباشی تازه فهمیدی؟؟ من و پیتر هم میایم...

من: تو رو خدا؟؟ وای چه خوب... راستی رامین و سلنا میان یا نه؟

سوگند: فکر نکنم... آخه پیتر میگفت چون سلنا حامله س میخوان یه یک ماه برن کانادا پیش مامانش اینا...

-پیترم که نمیره دیگه...

سوگند: مگه من میذارم بره؟؟!!

خلاصه رفتیم پاساژ و کلی لباس خریدیم... من که خودمو خفه کردم. ۶ تا مانتو و ۴ تا شلوار گرفتم. یه ست کامل از لوازم آرایش مارک بورژوا گرفتم، ۳ تا ادکلن گرفتم. ۸،۷ تا هم تی شرت و تاپ و شلوارک و شلوار و... خریدم!!! برای هر کدوم از مانتو هام هم یه جفت کفش گرفتم. با سوگند رفتیم فرحزاد و شام خوردیم و بعدشم سوگند منو رسوند خونه و خودشم رفت پیش پیتر! وقتی رسیدم خونه بگید ساعت چند بود؟

نه بابا... بیشتر....

آفرین ساعت ۱۲:۳۰ ی شب بود.....!!!!!! سریع رفتم حموم و اومد مثل خرس گرفتم خوابیدم.

اون دو روز مثل برق و باد گذشت و روز رفتن رسید. همه ی وسایلمو آماده کرده بودم. سهراب رو صدا زدم:

-آقا سهراب؟؟...سهراب؟؟

-بله خانم؟؟

-سریع این چمدونا رو بذار داخل ماشین من...

-چشم خانم

خودمم از پله ها رفتم پایین و از داخل آشپزخونه یه دونه شکلات برداشتم و نشستم روی مبل و مشغول خوردن شکلات شدم. چقدم خوشمزه بود لامصب... بابا از ترکیه آورده بود. وقتی تموم شد با مامان و بابا راه افتادیم طرف فشم. قرار بود ناهارمون رو اونجا بخوریم. من توی ماشین خودم بودم و مامان و بابا هم با ماشین بابا میومدن. یه دستم به فرمون بود و با دست دیگه م به سوگند sms دادم : کجایی؟؟

زود جواب داد: تازه راه افتادیم شما کجایید؟

خواستم جواب بدم که گوشیم زنگ خورد... با تعجب به اسم تینا روی موبایلم خیره شدم... یعنی چیکارم داشت؟

جواب دادم:

-بله؟

-سلام رها جون... خوبی؟

من: سلام ممنون

-کجایید رها؟؟ پس چرا نمیاید؟؟

من: توی راهیم... مامان اینا یکم از من عقب ترند...

-باشه...زود بیاید که کباب آماده شد...

من: خب...خدافظی

و قطع کردم.ایشششش... حوصله ی این یکی رو نداشتم.

به مامانم زنگ زدم و گفتم که سریعتر حرکت کنن... خودمم پام روی پدال گاز فشاردم...

یک ربع بعد رسیدیم و ۵ دقیقه ای سپهر اینا رو پیدا کردیم... عزیزم مثل همیشه خوشتیپ بود... یه شلوار مشکی با یه تی شرت جذب سفید که یه طرح های مشکی داشت پوشیده بود و یه جفت از این کتونی سفید گنده ها!!!! که تازه مد شده بود پاش بود...! همین که نشستیم سوگل و فرشید اومدن. بلند شدیم و سلام و احوالپرسی کردیم. دوباره تا نشستیم خاله دریا اینا اومدن. مجددا

بلند شدیم و سلام کردیم. دوباره همین که نشستیم فرهاد و هستی و عشق من یا همون بردیا اومدن. از اول بلند شدیم. دوباره تا نشستیم سوگند و پیتر اومدن. که این بار همه صداشون در اومده بود... فرشید هم مثل قبلنا شروع کرد:

-ای زهار مارو سلام ... میمیرید همه با هم بیاین... حالا خوبه بین خونه ی همتون با هم ۵ دقیقه فاصله... بابا زانوم ساییده شد انقدر نشستم و بلند شدم...!!!

سپهر: غار غار نکن بابا... پس ما چی بگیم که یه بار هم واسه خاطر جنابعالی بلند شدیم؟؟؟هااااااااااااااااااااا!!!

بیا هنوز هیچی نشده کل کل اینا و ریشه رفتن ما شروع شد... سوگند که به این کارای فرشید عادت نداشت هر سری که فرشید حرف میزد این میمرد از خنده... باز ما برامون یکم عادی بود ۲ دقیقه میخندیدیم تموم میشد میرفت ولی این تا ۳ ساعت میخندید!!

تینا هم که وقتی میخندید خودشو مینداخت تو بغل سپهر... دیگه نتونستم تحمل کنم و به سوگند اشاره کردم که بیاد بریم قدم بزنیم. اونم که زود گرفت و در گوش پیتر یه چیزی گفت و اومد سمت منو دستمو گرفت و باهم از جمع دور شدیم. چشمام میسوخت. اگه جلوش رو میگرفتم اشکم سرازیر میشد. چشمامو محکم روی هم فشار دادم... دلم نمیخواست جلوی سوگند گریه کنم. برای اینکه یه کم به خودم مسلط بشم گفتم:

-سوگند جان میشه بری سوگل و هستی رو هم صدا کنی بیان؟؟
-باشه الان میرم.

و سریع دور شد. خدا رو شکر که درکم میکرد. چشمام رو بستم و آروم آروم شروع کردم به قدم زدن... که یه چیزی میحکم خورد به پام. سریع چشمامو باز کردم و به زمین نگاه کردم و بردیا رو دیدم که افتاده و با بغض داره نگام میکنه... الهی بمیرم... خم شدم و بغلش کردم و گفتم:

-ببخشید خاله... خوبی؟؟ الهی بمیرم پات چی شد؟؟ ببینم؟

و آروم پاهای کوچولو و سفیدش رو ناز کردم. با لحن بچه گوش گفت:

-بوسش کن خوب شه!!!

خندیدم و پاش رو بوسیدم. با سر و صدای بچه ها که میومدن طرفم سرم رو با خوشحالی بالا گرفتم که با دیدن تینا بینشون وا رفتم. البته طبیعی بود که اونم بیاد... نمیشد که سوگند بره همه رو صدا کنه به جز اون... خیلی تابلو میشد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم... سپهر اونو دوست داره پس منم باید دوستش داشته باشم و بهش احترام بذارم. یکم آرام تر شدم و بردیا رو گذاشتم روی زمین که بره بازی کنه... و خودم با دخترا رفتم. هستی زیر گوشم گفت:

-این تینا از وقتی با سپهر ازدواج کرده خیلی عوض شده ها!!!

من: منظور؟؟

-یه جورایی دیگه اون قدر خودشو نمیگیره.... بیشتر میاد تو جمع... با ماها مخصوصا با من و تو خیلی رفتارش خوب شده...

من: من همه ی اینا رو میدونم ولی دست خودم نیست... هر کاری میکنم که دوستش داشته باشم همیشه... وقتی یادم میاد که از علاقه ی من به سپهر اطلاع داشت و باهاش ازدواج کرد... یا سعی کرد دلشو به دست بیاره دلم میخواد خفه ش کنم...

-رها بهش فکر نکن میعذرت میخوام... آرام باش...

من: من آرامم برو مواظب بردیا باش...

با این حرفم هستی ازم دور شد و رفت پیش بردیا. دوباره بغض کرده بودم... آه لعنتی لعنتی لعنتی دیگه خسته شدم... دستم رو گذاشتم روی صورتم و چند تا نفس عمیق کشیدم... حس میکردم دنیا داره دور سرم میچرخه... صدای تینا اومد که میگفت:

-رها؟؟...رها خوبی؟؟

نه...اصلا خوب نبودم...ولی چرا اون باید بفهمه... حق ندارم ضعفمو بهش نشون بدم... برای همین دستمو برداشتم و گفتم:

-آره چیزی نیست یکم سرم درد میکنه... میرم یکم استراحت کنم...

رفتم پیش مامان و بهش گفتم:

-مامان بهتره زودتر راه بیافتیم ...

مامان: باشه عزیزم...

و رو به خاله درسا گفت:

-درسا جان... یواش یواش جمع و جور کنید بریم...

همه موافقت کردن و بعد از نیم ساعت دوباره همه توی ماشین ها بودن و آماده ی رفتن...

چشمام داشت بسته میشد... خوابم گرفته بود شدید... بد بختی توی ماشینم تنها بودم. یه زنگ

زدم به مامان... بعد از یه بوق جواب داد:

-جانم؟؟

من: مامان تو رو خدا... داره خوابم میبره... میشه یه جا نگه دارید بابا بیاد ماشین منو بیاره و منو تو

با ماشین بابا بریم؟؟

-یه لحظه صبر کن...

معلوم بود داره به بابا میگه تا نظرشو بدونه... بدون مشورت بابا آب هم نمیخورد. بعد از چند ثانیه

گفت:

-باشه عزیزم... ما نگه داشتیم تو هم مارو دیدی وایسا...

-باشه... فعلا

نشستم داخل ماشین خودمون و همینکه مامان استارت زد خوابم برد...

با تکون هایی که بهم وارد میشد بیدار شدم... با دیدن تینا جلوی خودم تعجب کردم و خواب از

سرم پرید... از ماشین پیاده شدم و با دیدن ویلا فهمیدم که رسیدیم. خواستم برم داخل که تینا

صدام کرد:

-رها؟

من: بله؟

-میخواستم باهات حرف بزنم...

من: من هیچ حرفی با تو ندارم...

-اما... آخه من مگه چیکار کردم که تو انقدر ازم ناراحتی؟؟!!

من: هیچی نگو تینا... بذار این دو روز اعصابم آروم باشه...

و بدون توجه بهش رفتم داخل ویلا... بچه پرو تازه میگه چیکار کردم!! دیگه چیکار میخواست بکنه؟؟ همین که وارد ویلا شدم همه باهم گفتن:

-به به خانوم خوشخواب...

فقط حامد بود که با لبخند بهم نگاه میکرد.

من: ای بابا یه بار من بدبخت گرفتم خوابیدما!!!!

و بدون اینکه منتظر جوابی باشم رفتم توی آشپزخونه و با زینب و راحله سلام و احوال پرسیدم و یه چیزی از زینب گرفتم که بخورم. پشت میز نشسته بودم و آروم داشتمم غذا میخوردم که سوگل اومد داخل و کنارم نشست. گفتم:

-خوبی سوگل خانم؟؟ همه چی بر وفق مراده؟؟

سوگل لبخندی زد و گفت:

-مرسی... ای میگذره...

من: خب... چیزی شده؟ احساس میکنم میخوای یه چیزی بهم بگی.

-راستش آره... میدونی... امممم... چه جوری بگم؟

من: راحت باش...

و رو به راحله که داشت اونجا رو تمیز میکرد گفتم:

-راحله برو کمک زینب خانم... دست تنهاس..

چشمی گفت و رفت. سوگل شروع کرد:

-ببین خودت خوب میدونی که من خیلی فرشید رو دوست دارم...

من: و این احساس دو طرفه هم هست...

-درسته...میدونم که اونم منو دوست داره... ولی یه سری رفتاراش داره آزارم میده...

من: مثلاً؟؟

-مثلاً اینکه همه چیزو به شوخی میگیره... همش سر به سر همه میذاره...

من: سوگل یادت نره که تو عاشق همین رفتارای فرشید شدی... درسته؟

-آره...همنوزم این رفتارشو دوست دارم...من نمیگم که مثل فرهاد اونقدر خشک باشه... ولی خب

هر چیزی حدی داره... حالا اونموقع مجرد بود قضیه فرق میکرد ولی الان....

من: آره حق با توا...حالا چه کاری از دست من بر میاد؟

-ازت میخوام یکمی باهاش صحبت کنی...

من: چرا خودت بهش نمیگی؟

-میتروسم ناراحت بشه.

من: باشه عزیزم...من حتما باهاش صحبت میکنم....

-مرسی رها...تو خیلی کمکم کردی...نمیدونم چه جوری باید جبران کنم...

و گونم رو بوسید و رفت.

وقتی غذام تموم شد بلند شدم و رفتم بیرون و نشستم پیش بقیه. داشتم با سوگل و هستی و

سوگند حرف میزدم که صدای سپهر بلند شد:

-ای بابا... این حرفای شما خانوما کی تموم میشه؟؟

من: هروقت پاستور بازی کردن شما آقایون تموم بشه...

-خب پاستور ما تموم شد...

من: حرفای ماهم تموم شد...

-یه وقت کم نیاریا!!!!

دیگه جوابشو ندادم و خندیدم. سوگل پیشنهاد داد که مثل چند سال پیش بطری بازی کنیم. همه قبول کردیم که یهو فرشید گفت:

-عمرا اگه من بازی کنم...هنوز جای کتکی که رها بهم زد کبوده!

من: حفته میخواستی آب نپاشی روم...اونم وقتی بازی تموم شده...

-هرچی... من بازی نمیکنم...

سوگل رفت سمتشو دستشو انداخت دور گردن فرشید و گفت:

-فرشید جونم؟؟

فرشید: جانم؟؟؟

-تو مطمئنی که بازی نمیکنی؟؟؟

فرشید: چی بگم والا ... دو دلم!!!

سوگل لپ فرشید رو بوس کرد و گفت:

-حالا چی؟؟

فرشید: اگه اینورم بوس کنی دیگه جای هیچ شکی نمیونه....

سوگل اونطرف صورت فرشید رو هم بوسید و اومد نشست...

من گفتم:

-بچه ها همیشه به جای بطری بازی جرعت و حقیقت بازی کنیم؟

سوگند: چرا؟؟

من: آخه من خیلی بدم میاد که خیس بشم...

سپهر: آره جرعت و حقیقت باحال تره...

خلاصه نشستیم به بازی کردن...

بعد از نیم ساعت مامان اینا رفتن خوابیدن. موندیم ماها...

تینا چرخوند و سر بطری افتاد به من... باید از من سؤال میکرد.

تینا: جرعت یا حقیقت...؟

-جرعت...

تینا: بلند شو برو تو دریا شنا کن...

عوضی... هم شب بود و هم دریا طوفانی بود و هم آب سرد بود و هم میدونست که من از آب دریا

بدم میاد. ولی باید میرفتم...

من: باشه...

بلند شدم برم که یهو گرمای دستی رو روی مچ دستم احساس کردم... خوب این گرما رو

میشناختم...

سپهر: نه خیر نمیخواد بری... هم هوا سرده مریض میشی، هم دریا طوفانیه خطرناکه، هم از آب

دریا بدت میاد اذیت میشی.

و رو به تینا با اخم گفت:

-چیز دیگه ای بلد نبودی؟؟

تینا: خب تو بگو....

-بلند شو برو یه لیوان آبو یه نفس بخور!

تینا: هه... چه کار سختی...

با اینکه خیلی ساده بود ولی آبو خوردم. و گفتم:

-بچه ها من میرم بخوابم...شب به خیر

سپهر: شما هم پا شید برید بخوابید دیگه دیر وقته... و دستشو به سمت تینا دراز کرد و گفت:

-تی تی بلند شو تو هم خسته شدی...

و تینا دستشو گرفت و بلند شد...

اینا رو داشتم از بالای پله میدیدم. همون جوری که اشکام صورتمو خیس کرده بود رفتم داخل اتاقم و درو بستم. پشت در نشستم روی زمین و گریه کردم... خیلی سخته عشقتو با یکی دیگه ببینی... خیلی...

-ره... بی... دیگه

-ا...اومدم دیگه.

یه نگاه دیگه توی آینه به خودم انداختم. خوب بود... یه مانتوی بنفش با شلوار و شال مشکی. موهامو از دو طرف صورتم ریخته بودم بیرون. یه آرایش کم هم انجام داده بودم. کالج های ورنی مشکی مو پام کردم و رفتم پایین. قرار بود همه باهم بریم جنگل. الانم هستی بود که داشت صدام میکرد. بردیا تا دیدتم پرید تو بلغم. منم محکم به خودم فشارش دادم و دستشو گرفتم و با هم دیگه رفتیم پیش بقیه. هستی بردیا رو برد توی ماشین خودشون و منم نشستم توی ماشین خودم و راه افتادیم. دیروز با فرشید حرف زدم. میگفت که وقتی توی خونه خودشون هستن اینجوری نمیکنه و فقط وقتایی که میره داخل جمع انجوری میکنه. منم بهش گفتم:

-فرشید من نمیگم که بده که با هم شوخی میکنی...نه...خیلی هم خوبه اما به اندازه. تو الان دیگه یه پسر ۲۳ ساله نیستی... الان یه مرد زن داری...۲۵_۶ سالتم هست با اون موقع فرق کردی...

-آره حق با توا...ولی چرا سوگل به خودم نگفت؟؟

من: نمیدونم ولی فکر میکنم احتمال میداده که ناراحت بشی!!..

-باشه...ممنونم رها. کمک بزرگی بود...

من: بیخیال کاری نکردم که

خلاصه تموم شد و رفت پی کارش..

دیگه هم اتفاق خاصی نیافتاده تا بریم جنگل ببینیم چی پیش میاد.

همه نگه داشته بودیم و آقایون داشتن وسایل رو از داخل ماشین میاوردن بیرون. ماها هم وایساده بودیم ه گوشه داشتیم حرف میزدیم. وقتی که فرهاد اومد و گفت که همه چی آماده س رفتیم نشستیم و دوباره شروع کردیم به حرف زدن!! سپهر اینا هم نشسته بودن داشتن قلیون میکشیدن. سوگل و هستی و سوگند و تینا داشتن حمکم بازی میکردن...من حسش رو نداشتم که بازی کنم برای همینم به جای من تینا رفت بازی کرد. بلند شدم و رفتم که یه دوری بزنم. همین جوری که اون اطراف میچرخیدم و درختا رو نگاه میکردم حس کردم یکی داره پشت سرم میاد. برگشتم و حامد رو دیدم. با دیدنم گفت:

-ببخشید نمیخواستم بترسونمت...تا اومدم صدات کنم برگشتی...

لبخندی زدم و گفتم:

-نه نترسیدم...کاری داشتی؟؟

حامد: راستش آره....میخواستم باهات صحبت کنم...

-گوش میدم

حمد: میشه قدم بزنیم...؟

قبول کردم و شروع کردیم به قدم زدن. ۵ دقیقه گذشته بود ولی حامد هنوز ساکت بود... منم چیزی نگفتم و گذاشتم خودش شروع کنه. یه چند دقیقه ی بعد گفت:

-رها...من هنوزم سر پیشنهادم هستم....

من: کدوم پیشنهاد؟ (بچه ها به خدا اینجا نمیخواستم اذیتش کنمااا... واقعا یادم نبود!!)

-ازدواج...

من: ببین حامد... من یه بار جوابمو بهت گفتم... حتی دلایل مخالفتم رو هم گفتم... چرا انقدر خودت رو اذیت میکنی آخه؟؟

-آخه... آخه...رها تو که نمیدونی من چقدر دوست دارم.

من: تو خیلی به من لطف داری... منم دوست دارم ولی مثل رامین. تو آخه فقط یک ساله که از فرانسه برگشتی... چطوری انقدر به این عشق یا دوست داشتن یک سالت اطمینان داری؟؟

-رها این قضیه برای یک ساله پیش نیست...

من: پس چی؟

-من قبل از اینکه برم دوست داشتم... یعنی تقریبا از ۱۰ سالگی دوستت داشتم... اصلا من به خاطر تو بود که رفتم فرانسه!!

من: به خاطر من؟؟؟؟؟؟

-آره...اگه یادت بیاد من میشه از درس فراری بودم. یه روز بهم گفتی حامد تو چرا انقدر نمره هاتو کم میگیری؟؟!! ببین من بیست شدم... دلت بسوزه تو تنبلی. من با بچه هایی که درس نمیخوان دوست نمیشم... اگه درس نخونی دیگه دوست ندارما!!!!!! و از اون به بعد بود که من چسبیدم به درسم و رفتم فرانسه تا بهتر درس بخونم. تا با یه مدرک خوب برگردم و با هم ازدواج کنیم...

من: من واقعا متأسفم حامد... من نمیتونم... تو به خاطر حرف یه بچه رفتی؟

-آره... چون اون بچه رو دوست داشتم و دارم. باشه... فقط برات آرزو میکنم که خوشبخت بشی... زیاد اصرار نمیکنم چون اصلا دلم نمیخواد با این کارم تو رو ناراحت کنم... اگه تو خوشحال باشی منم خوشحالم... ببخشید اگه با حرفام اذیت کردم... خداحافظ.

و رفت. دلم براش سوخت ولی اگه الان ناراحتش کنم خیلی بهتر از اینه که از روی دلسوزی باهاش ازدواج کنم و دو سال بعد هر دومون رو بیشتر از اینا ناراحت و داغون کنم...

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم پیش مامان اینا. حامد نبود. بهش حق میدادم. احتیاج داشت که تنها باشه.

هستی اینا بازیشون تموم شده بود. سوگند گفت:

-بچه ها من دارم میرم دوچرخه بگیرم... کی با هام میاد؟؟؟

کل دخترا و پسرا بلند شدن و راه افتادن رفتن... سوگند با تعجب و ایساده بود و داشت ما رو نگاه میکرد! فرشید گفت:

-سوگند خانوم شما نمیای؟؟؟!!

سوگند: فکر کنم خودم پیشنهاد دادم...همه رفتن منو جا گذاشتن!

با شوخی و خنده رفتیم و هر کی یه دوچرخه گرفت و راه افتادیم.

صندلی دوچرخه ی من خییییلی بد بود. اصلا نمیتونستم دیگه یه لحظه هم روش بشینم. برای همینم وایسادم و گفتم:

-بچه ها من دیگه نمیتونم بیام...صندلیش اذیتم میکنه...

حامد زودتر از همه پیاده شد و اومد دوچرخه ی خودشو داد بهم و دوچرخه ی منو گرفت و گفت:

-بیا با دوچرخه ی من بیا...راحته.

و رفت...اصلا نداشت من حرفی بزنم. منم سوار دوچرخه ش شدم و دوباره همه راه افتادیم. سپهر و تینا کنار هم میرفتن و این خیلی اذیتم میکرد. سعی کردم نگاشون نکنم ولی آخه مگه میشد؟ هستی اومد کنارم و گفت:

-بیا...مردم شوهر دارن ما هم شوهر داریم...

من: باز چی شده؟؟؟

-بابا هی دارم بهش میگم پاشو بیا تو هم بریم...میگه نه من میمونم بردیا رو نگه میدارم...

من: خب خره اینکه به نفع تو...!

-آره خب...ولی دوست داشتم الان اونم اینجا بود...

من: زودتر میگفتی من میموندم بردیا رو نگه میداشتم فرهاد با شما میومد دیگه...

-همینم مونده...دیگه چی؟

من: نه جدی میگم من اون طوری راحت ترم...تا پیام اینجا و عذاب بکشم.

و سرم رو انداختم پایین و به دوچرخه سواری م ادامه دادم.

یه دو ساعتی رو بازی کردیم که فرهاد زنگ زد و گفت بیاید میخوایم غذا بخوریم. وقتی برگشتیم آقایون محترم رفتن و شروع کردن به کباب کردن جوجه ها و گوشت ها. ما هم نشستیم به دبرنا بازی کردن... خیلی کیف داد... خیلی زیاد بودیم. من و تینا و سوگند و هستی و سوگل و مامان و زندایی مرجان و خاله درسا و خاله دریا...!!!! دو بار مامانم دبرنا شد! شانس داره در حد لالیگا! یه بار هم تینا دبرنا شد و یک بار هم این بنده ی حقیر! خیلی خوب بود. تقریبا اگه خنده های سپهر و تینا رو نا دیده بگیرم میشه گفت که عالی بووود. وقتی که تینا دبرنا شد میخواستم بمیرم. چون با ذوق خودشو پرت کرد توی بغل سپهر و گفت:

-هوررررا...سپهر جون بردم...

سپهرم با خنده بغلش کرد. چقدر سخته که عشقت رو توی بغل یکی دیگه ببینی...هی... بابا اومد و گفت:

-بچه ها غذا آماده س...

من: خب بیارید بخوریم دیگه!!

-نه خیر اول بلند شید ظرفا رو آماده کنید...

من: این دیگه دست مامان اینا رو میبوسه...

-بلند شو ببینم...از بس که همه ی کاراتو لیلا و گلی انجام دادن تنبل شدی...

خلاصه با غرغر بلند شدیم و ظرفا رو آماده کردیم و غدامون رو خوردیم و برگشتیم ویلا.

یک هفته از اومدنمونم به شمال میگذشت. از طرف مؤسسه ی زبان زنگ زدن و گفتن که اون معلمی که به جای من میومده به خاطر یه سری مشکلات نمیتونه بیاد و اگه میتونم هر چه سریعتر خودمو برسونم که بچه ها عقب نمونن. منم تصمیم داشتم برگردم. از اتاقم اومدم بیرون و رفتم طبقه ی پایین و نشستم پیش بقیه. و رو به مامانم گفتم:

-مامان...تا کی اینجاییم؟؟

مامان: فکر میکنم تا ۷-۸ روز دیگه باشیم چطور مگه؟

-آخه من باید برگردم. برای معلمی که جای من توی مؤسسه تدریس میکرده مشکلی پیش اومده زنگ زدن بهم گفتن اگه میتونم سریع خودمو برسونم.

مامان: برو اول با بابات صحبت کن ببین نظرش چیه شاید ما هم باهات اومدیم.

-کجاست؟؟

-لب دریا نشستن.

رفتم پیش بابا که با دایی دانیال داشتن سیگار میکشیدن و صداش کردم:

-بابا...میشه یه لحظه بیای اینجا؟ کارت دارم.

بابا اومد جلو و سیگارشو خاموش کرد و گفت:

-چی شده؟

قضیه رو براش گفتم و در آخر هم اضافه کردم:

-من باید برگردم...

-باشه میتونی بری... اتفاقا الان سپهر اینجا بود گفت که مشکلی برای شرکت پیش اومده باید

برگرده...میتونید با هم برید.

من: باشه...

برگشتم داخل ویلا و به مامان گفتم که میرم. و بعدشم رفتم داخل اتاق خودم تا وسایلمو جمع کنم. کارم که تموم شد رفتم یه دوش گرفتم و ییه شلوار لیمویی با تونیک قرمز پوشیدم و کفشای لیمووییمو هم پام کردم. داشتم موهامو خشک میکردم که در زدن. گفتم:

-بفرمایید؟؟

راحله: خانوم جان بفرمایید شام حاضره.

-اومدم.

وقتی که موهام رو کاملا خشک کردم رفتم که شامم رو بخورم و برم استراحت کنم. همه نشسته بودن. یه جا کنار سوگند و رو به روی سپهر بود. همونجا نشستم و خودمو با غذام مشغول کردم. که یهو بابام گفت:

-سپهر جان کی میخوای بری؟

سپهر: امیر آقا راستش من یکمی عجله دارم...همین امشب راه میافتم...

و رو به من ادامه داد:

-تو آماده ای رها؟؟

-آره ولی شب یکمی خطرناک نیست؟؟ بهتر نیست فردا راه بیافتیم؟

سپهر: بیخیال...بار اولمون که نیست...

-باشه بریم...

سپهر به تینا گفت:

-تو چیکار میکنی بالاخره با من میای یا میمونی با هستی اینا برمیگردی؟

تینا: اگه مزاحمشون نباشم که خیلی دوست دارم بمونم.

هستی: نه عزیزم این حرفا چیه؟؟ خوشحالم میشیم.

هرچی سپهر گفت بیا با ماشین من بریم قبول نکردم و گفتم که ماشینمو لازم دارم. ولی دروغ گفتم... دلم نمیخواست که باهاش توی یه ماشین تنها باشم... احساس گناه بهم دست میداد...

ساعت ۹ شب حرکت کردیم. سپهر جلو میرفت و منم پشتش. جاده هم افتضاح شلوغ بود. حالا تو این وضعیت داشت بارونم میگرفت!!

دو ساعتی گذشته بود و هنوز داشتیم میرفتیم. بارون شدید شده بود ولی جاده کم کم داشت باز میشد... یکمی که خلوت شد یهو سپهر گازشو گرفت و رفت. منم تا پیام به خودم بجنبم ازش یکمی عقب افتادم. ولی زود رفتم و بهش رسیدم. سپهر از بین یه ماشین لایی کشید. از دیدن کامیونی که از جلو میومد همه ی بدنم یخ کرد... شروع کردم به بوق زدن... پشت هم بوق میزدم... سپهر متوجه شد و سریع فرمون رو چرخوند به سمت راست... غافل از دره ای که جلوش بود. یه جیغ بلند کشیدم و ماشین رو نگه داشتم... مردم همه از ماشیناشون پیاده شده بودن. داد زدم: -برید کنار...

از بین جمعیت خودم رو کشیدم جلو... تند تند اسم سپهر رو تکرار میکردم... وقتی رسیدم لبه دره از دیدن چیزی که جلو بود زانوهایم شل شد و دو زانو افتادم روی زمین... ماشین سپهر قل خورد و خورد به یه سنگ بزرگ و وایساد... صدای یه آقایی از پشت سرم بلند شد: -آخ آخ آخ... فکر کنم یارو مرد...

جیغ زدم:

-خفه شو...

بلند شدم و تند تند از دره رفتم پایین به طوری که چند بار خوردم زمین ولی مهم نبود... همه ی تنم داشت میلرزید... رسیدم به ماشین سپهر. در ماشینشو با هزار تا زور و بدبختی باز کردم... اما همین که در باز شد یه جسم بی جون افتاد بیرون... تمام صورتشو بدنش خون بود... این کی بود؟؟ سپهر؟ سپهر من؟ جیغ زدم:

-سپهر... بلند شد... تو رو خدا پاشو بریم... ســـــپـــــــــــــهر....

ولی جواب نمیداد... افتادم روش و تکونش دادم و داد زدم:

-سپهر... تو رو خدا پاشو... سپهر... جون من بلند شو...

رو به مردم گفتم:

-تو رو خدا زنگ بزنیید به اوژانس تو رو خدا!!!!!!

اومدم برگردم پیشش که پام گیر کرد به یه سنگ و افتادم و دیگه چیزی نفهمیدم....

فصل دوازدهم

چشمام رو باز کردم...

اینجا چه خبر بود؟....

چرا همه مشکی پوشیدن؟....

سپهر... سپهر....

یهو همه چیز یادم اومد... از روی تخت بلند شدم ... سرم رو از دستم کندم و رو به مامان که با

چشمای قرمز به طرفم میومد با صدای لرزون گفتم:

-چی شده مامان؟؟ سپهر کجاست؟؟

مامان: آروم باش عزیز دلم... حالش خوبه...

داد زدم:

-بهم دروغ نگو...

و از در اتاق رفتم بیرون... هستی با گریه داشت بهم نگاه میکرد... سرم رو تکون داد و گفتم:

-یکیتون بگه چی شده؟؟؟

صدای گریه ی خاله درسا همه چیزو برام روشن کرد:

-رها ... رها خاله سپهرم رفت... سپهرم رفت... ای خدا!!!!!!

اولی: نسبتشون رو نفهمیدی؟

-نه... اول من فکر کردم که این زن پسره س ولی بعدش یه خانمی اومد خیلی شیک... فهمیدم که زنش اونه... این دختر خالسه.

اولی: الهی بمیرم... حالا تشیع جنازش کیه؟؟

-فکر میکنم تا یک ساعت دیگه که هوا روشن بشه میان از داخل سردخونه میبرنش....

یهو کل بدنم شروع کردم به لرزیدن و به شدت شروع کردم به گریه کردن... اون دوتا پرستاره دویدن سمتم و گرفتند. یکیشون رفت و با دکتر برگشت... دکتره نمیدونم داشت چیکار میکرد ولی وقتی دست سوخت فهمیدم که بهم آمپول تزریق کرده. چشمامو باز کردم و گفتم...:

-ساعت چنده؟

دختره با یه لبخند تلخ گفت:

-پنج و نیم صبح...

زیر لب گفتم:

-ساعت شش هوا روشن میشه... الان پنج و نیمه... پنج و نیم، پنج و نیم... یعنی نیم ساعت وقت دارم...

سریع از روی تخت بلند شدم و خواستم برم سمت در که دختره دستمو گرفت... با تموم قدرتم هلش دادم که پرت شد اونطرف... بدو بدو از در بزرگ بیمارستان خارج شدم و رفتم داخل محوطه. داشتم بدو بدو میرفتم طرف خیابون که نگهبان جلوم رو گرفت و گفت:

-بیا برو تو بینم... حالت خوش نیست...

همه ی زورمو جمع کردم و یه ضربه ی محکم زدم به زانوش... یهو افتاد روی زمین و منم تند تند رفتم بیرون و با گریه و التماس یه تاکسی رو نگه داشتم و سوارش شدم و گفتم:

-تو رو خدا برو بهشت زهرا... زود...

یارو حرکت کرد... چنگ انداختم به لباسش و گفتم:

-آقا تو رو قرآن یه دقیقه موبایلتو بده...

مرد: بیا آجی آروم باش

گوشی رو گرفتم و زنگ زدم به هستی... جواب داد:

-بله؟؟

صدای گریه میومد... فهمیدم بهشت زهرا س. گوشی رو گذاشتم دم گوش مرده و آروم گفتم:

-بگو از بیمارستان تماس میگیرم...

مرده همون رو گفت...

من: بپرس که کدوم قطعه ن؟

همون رو پرسید و گوشی رو قطع کردم. با گریه گفتم:

-کدوم قطعه بود؟؟

-گفتن که آوردیمش یه جای دیگه اصلا قرار نیست داخل بهش زهرا خاکش کنن....

-آدرسو داد؟

-بله خانم...

-برو همونجا... تو رو قرآن زود باش...

تا رسیدن به اون محل فقط گریه کردم. دیگه به حق افتاده بود. مرده گفت:

-خانم رسیدیم.

از دور مامان اینا رو دیدم که داشتن گریه میکردن... صدای جیغ خاله درسا میومد. دستمو کردم

توی جیبامو یه ۱۰ تومنی پیدا کردم و دادم به مرده و پیاده شدم و بدو بدو به سمت اون جمعیت

رفتم که یه جسم سفید رو داشت بالای سرشون با لا الهه الاالله میبردن طرف قبر. جیغ زدم:

-نبریدش... تو رو خدا نبریدش... به خدا خوب میشه... تو رو خدا وایسید

با گریه خودمو رسوندم بهشون و پشت هم التماسشون میکردم که نبرنش... ولی به حرفم گوش نمیدادن. وقتی گذاشتنش توی قبر حامد رو که نگهه داشته بود کنار زدم و دویدم و خودمو پرت کردم روی قبر و رو به بابا با التماس گفتم:

-تو رو خدا بابا... عمو تو رو خدا... فرهاد... فرشید... حامد... رامین... خواهش میکنم نذارید خاکش کنن... تو رو خدا...

هر چقدر التماس کردم فایده نداشت... با در موندگی گفتم:

-پس حداقل بذارید برای آخرین بار ببینمش....

یه آقایی گفت:

-نمیشه دخترم خویبت نداره....

من: خواهش میکنم ازتون....

نشد... هر کاری کردم که بذارن ببینمش نشد... حتی نتونستم برای آخرین بار خوب نگاهش کنم... رامین گرفتمو بردتم اونطرف... توی بغلش انقدر گریه کردم و سپهر رو صدا زدم که دوباره از حال رفتم.

امروز چهلمین روزی بود که سپهر رفته بود. من اصلا حالم خوب نبود... تو این ۴۰ روز ۳۰ روزش رو بیمارستان بودم... زیر نظر دکتر. میگفتن که حالم خوب نیست و فشارم پایینه و از این چرت و پرتا. روز چهلم با بدبختی رامین رو راضی کردم ببرتم خونه. اونم انقدر گریه کردم تا راضی شد. جلوی آینه ی قدی اتاقم وایسادم و خودم رو نگاه کردم. دلم به حال خودم میسوخت. لاغر شده بودم و زیر چشمم گود شده بود. رفتم دراز کشیدم روی تختم. چرخیدم به پهلو راستم که چشمم افتاد به عکس خودم و سپهر. بغضم ترکید و زدم زیر گریه. عکس رو بغل کرده بودم و گریه میکردم. کی باورش میشد که سپهر من مرده باشه؟؟ نه نه این امکان نداره... میدونم همه چیز دروغه میدونم که بالاخره از خواب بیدار میشم و برمیگردم به ۴ سال پیش... که نه سپهر

مسافرت میرفت و نه تینایی در کار بود... و نه شمالی میرفتیم که بخواد این اتفاق پیش بیاد...
خدایا چرا؟؟؟

انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد. با صدای آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم... حتی دیدن هدیه ای که سپهر برام گرفته بودم باعث میشد اشک توی چشمم جمع بشه... سریع و خیلی بی حوصله یه مانتوی مشکی با یه شلوار مشکی پوشیدم و همه ی موهامو بدون اینکه شونه بزنم جمع کردم و شال مشکیمو سرم کردم. سوئیچ ماشینم رو برداشتم و بدون اینکه به مامان حرفی بزنم رفتم بیرون. دو ساعت دیگه مراسم شروع میشد. رفتم از گل فروشی یه دسته ی بزرگ گل رز قرمز گرفتم و رفتم خونه ی سپهر... خونه ی تنگ و تاریکی که چهل روز بود به نام سپهر زده شده بود. وقتی رسیدم بالای سنگ قبرش زانو هام سست شدن و افتادم روی زمین و گریه کردم... گریه میکردم و با سپهر حرف میزدم:

-سپهر...بین... منو ببین... من دیگه اون رهای مغرور نیستم که اجازه نمیداد کسی اشکاشو ببینه... حالا دیگه همه زجه زدن منو دیدن... خرد شدن منو دیدن... سپهر رفتنت داغونم کرد. میدونم برای شکستن غرورم خیلی دیره... ولی من هر روز تو خلوت به خدای خودم میگفتم که چقد دوست دارم... سپهر تو رو خدا منو ببخش... حتما الان دیگه دوستم نداری... حتی مثل خواهرت. منو ببخش... من هیچ وقت مثل برادرم دوستت نداشتم...

دیگه نفس نمونده بود برامو به هق هق افتاده بودم... آرام و با اشک شروع کردم به شستن سنگ قبرش با گلاب... بعدشم گلا رو پر پر کردم... وقتی که تموم شد از جام بلند شدم و اومدم برم داخل ماشینم که دم در یه اعلامیه رو دیدم... از دور عکس سپهر رو تشخیص دادم... بدون اینکه متن شو بخونم اعلامیه رو آرام کردم و با خودم بردم...

رسیدم جلوی خونه ی خاله درسا اینا... پیاده شدم و رفتم داخل. خاله با دیدنم گریه ش شدت گرفت:

-رها... خاله دیدی داداشت رفت...؟؟ رها بیا خاله... سپهرم رفت...

با گریه خودم رو انداختم توی بغلش. تا میتونستم گریه کردم. تینا رو دیدم که روی یه مبل نشسته بود و پاش رو روی پاش انداخته بود و با افاده یه دستمال کاغذی گرفته بود تو دستش و بهم نگاه میکرد. خواست بیاد بغلم کنه ولی من سریع رفتم پیش هستی... دیگه همه از علاقه ی

من به سپهر خبردار شده بودن... این اشک هایی که من میریختم اشکایی نبود که یه دختر خاله برای مرگ پسر خاله ش بریزه. حال من حتی از خاله درسا و آقا رضا که پدر و مادر سپهر بودن هم بدتر بود. دوباره روز چهلم از حال رفتم و توی بیمارستان چشم باز کردم...

فصل سیزدهم

طبق معمول این چند وقت نشسته بودم جلوی لب تاپ و خیره شده بودم به عکسای سپهر و گریه میکردم. مامان اومد داخل و بغلم کرد و گفت:

-الهی که من قربونت برم عزیزم آخه چرا با خودت این جور میکنی؟ با غصه خوردن تو اون فقط عذاب میکشه... خودت میدونی که چقد دوستت داشت.

سرع لب تاپو بستم که عکسا رو نبینه وگرنه همه رو پاک میکرد. همون طوری که اشکامو با پشت دستم پاک میکردم گفتم:

-آره ... دوستم داشت ولی مثل خواهرش...

بعدشم بلند شدم و مانتوی مشکی مو پوشیدم و رفتم یه دسته گل رز قرمز گرفتم و رفتم به جایی که همیشه ازش آرامش میگرفتم... خونه ی سپهر... سه ماه از رفتنش گذشته بود ولی من هیچ وقت لباسای مشکیمو از خودم جدا نمیکردم... همش توی گذشته غرق بودم و گریه میکردم... وقتی اعصابم بهم میریخت یا از گریه ی زیاد سرم درد میگرفت اینجا برام حکم مسکن رو داشت...

همین که رسیدم نزدیک قبر دختری رو دیدم که پشت به من ایستاده بود. وقتی برگشت تینا رو جلوی خودم دیدم که داره با تعجب به من نگاه میکنه. گفتم:

-چیه؟؟ چرا تعجب کردی خانوم سعادت؟؟ (سعادت فامیلی سپهر بود)

تینا: رها هیچ وقت نداشتی توضیح بدم...

-الانم نمیذارم...میری یا برم؟

تینا: تا من توضیح ندم هیچ کس هیچ جا نمیره.

-؟؟ نه بابا؟ حالا دیگه تو میگی چیکار کنم چیکار نکنم؟

و رو به سپهر ادامه دادم:

-میبینی کاراشو؟؟!!

تینا با عصبانیت گفت:

-رها این کارا چیه؟ چرا نمیفهمی من و سپهر هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم؟

من: هه... میگه ازدواج نکرده بودیم! تو حالت خوبه؟؟ خودم اومدم جشنتون... هیچ وقت این کار تو یادم نمیره...

-رها همه چیز که به جشن نیست... بین ما اتفاقی نیافتاده بود...

اولش نفهمیدم منظورش چیه ولی یکم که فکر کردم کاملا متوجه شدم... توی شوک حرفی که زده بودم که دوباره گفت:

-تو اصلا پیش خودت فکر کردی چرا پای همه ی اعلامیه هاش نوشته شده جوان ناکام؟؟

چی داشتیم که بگم؟؟ چی میتونستم بگم؟؟ من نخونده بودم فقط عکسشو دیده بودم...

تینا: رها باید باهات حرف بزnm خواهش میکنم...

قبول کردم و با ماشین تینا رفتیم یه کافی شاپ. نشستیم و گارسون اومد سفارشا رو بگیره. نازنین گفت:

-چی میخوری؟؟

من: من چیزی نمیخورم زودتر حرفاتو بزnm باید برم.

-دو تا قهوه با کیک شکلاتی... (دختره ی زبون نفهم انگار نه انگار که گفتم نمیخورم)

من: خب... میشنوم؟

-خودت خوب میدونی که از همون اول که اومدی و جریان پسر خاله تو برام گفتمی حسابی از شخصیتش خوشم اومد... وقتی از علاقه ت بهش حرف میزدی یه جووری میشدم... دلم نمیخواست

دیگه ادامه بدی. اون روز که برای تولدت دعوت شدم خیلی خوشحال بودم که میتونم سپهر رو ببینم... وقتی دیدمش دیگه نتونستم فراموشش کنم. تا اینکه برای تولدت گفت که میخواد بره فرانسه... من اون روز دروغ گفتم که منم قراره برم. به نظرم این بهترین فرصتی بود که میتونستم سپهر رو به دست بیارم و اونو مال خودم کنم. با رشوه و پارتی تونستم یه بلیط جور کنم. من قبل از سپهر رفتم فرانسه. خونه ای بابا بهم کلیدشو داده بود رو دیدم و چند نفر رو استخدام کردم که بیان و تمیزش کنن. دو روز بعد سپهر هم اومد. از طریق یکی از دوستانم فهمیدم. گفته بودم که بره بینه پروازش کیه. یه نفرو گذاشته بودم تا برنامه شو بفهمم و بتونم نقشه ای که کشیده بودم رو درست از آب در بیارم. بعد از یک هفته که اطلاعاتم راجع بهش به دست آوردم حسابی به خودم رسیدم و رفتم اونجا... توی شرکت (...) وقتی دیدمش خیلی کلافه و سر در گم بود. منم از این فرصت استفاده کردم و یه برگه برداشتم و خودمو مشغول خوندن نشون دادم و رفتم طرفش. از قصد خودمو طوری که مثلا حواسم نبوده زدم به سپهر. و بعدشم تمام برگه هایی که دستم بود رو ول کردم. همه شون ریختن روی زمین. سپهر سریع گفت:

...apologizing madame-

-متأسفم خانم...

و نشست روی زمین و منم نشستم و هر دو مشغول جمع کردن برگه ها شدیم. وقتی که سرش رو بلند کرد تا برگه هایی رو که جمع کرده بده بهم یه لحظه همین طوری موند. و بعدش گفت:

-تینا خانم شما یید؟؟

من: وای سلام ... چقد از دیدنت خوشحال شدم سپهر.

-منم همینطور... واقعا معذرت میخوام...

من: نه تقصیر خودم بود...

و بعدش به یه قهوه دعوتش کردم و اونم قبول کرد. یه بار هم اون منو دعوت کرد و بعدش دیگه چیزی پیش نیومد تا اینکه فهمیدم برگشته ایران. خیلی ناراحت شدم. از اینکه نتونسته بودم

سپهر رو به دست بیارم عصبانی بودم. یک هفته بعدش خواستم برگردم که دوستم زنگ زد و گفت گویا سپهر قراره که دوباره برگرده. برای همینم دوباره با خوشحالی مشغول نقشه کشیدن شدم. وقتی که سپهر برگشت بهم زنگ زد و گفت میخواد ببینتم. منم قبول کردم... چی از این بهتر؟ اونجا بهم پیشنهاد ازدواج داد و منم قبول کردم. گفت که یکم کار داره. اونا رو انجام میده و تا یک ماه دیگه بر میگردیم ایران و رسماً میاد خواستگاریم. منم با بابا اینا صحبت کردم و اونا هم اول گفتن که ما نمیشناسیمشون و اینا... ولی وقتی گفتم دوستش دارم دیگه حرفی نزدن و قبول کردن. بعد از یک ماه برگشتیم ایران. توی اون یک ماه خیلی کم دیدمش... شاید دوبار... میگفت سرم خیلی شلوغه و کارم زیاده. شبا هم که اون خونه ی خودش بود و من خونه ی خودم. وقتی برگشتیم ایران خیلی سریع با خانواده ش اومدن خواستگاری و بابا هم خیلی ازش خوشش اومد و نه تنها با ازدواجمون مخالفت نکرد بلکه به سپهر پیشنهاد همکاری هم داد. فردای روز خواستگاری درسا جون (مامان سپهر) گفت که میخواد یه جشن به افتخار برگشتن سپهر بگیره و اونجا با خبر نامزدیمون همه رو سورپرایز کنه. ما هم قبول کردیم. من توی اون شرایط انقدر خوشحال بودم که اصلاً به تو فکر نمیکردم. اون شب کاملاً متوجه شدم که حالت بد شد. ولی نفهمیدم که رفتی. مدت نامزدیمون خیلی کم بود... حدوداً یک ماه بعد ازدواج کردیم... توی این یک ماه هم فقط ۵،۴ بار با سپهر رفتیم بیرون غذا خوردیم همین... روز عروسیمون خیلی خوشحال بودم. بعد از مراسم رفتیم خونه ی خودمون. سپهر صدام کرد و گفت:

-تینا... بیا اینجا میخوام با هات حرف بزنم.

رفتم پیشش نشستم و اونم شروع کرد به حرف زدن... میگفت که ما مدت زیادی نیست که همو میشناسیم... بهتره که یکمی صبر کنیم و بعد زندگی مشترکمون رو شروع کنیم... با اینکه زیاد راضی نبودم ولی قبول کردم. حتی اتاقامون هم از همدیگه جدا بود. مثل دو تا همخونه... تا اینکه پیشنهاد شمال رفتن و بعدشم اون اتفاق.

نفس عمیقی کشید و دوباره گفت:

-توی اون مدت علاقه ی من به سپهر کمتر شده بود و اونم به خاطر بی توجهی خودش به من بود. خوشحال بودم از اینکه بینمون اتفاقی نیافتاده. وقتی هم که اون اتفاق براش افتاد خودم رفتم اعلامیه رو سفارش دادم تا چاپ کنن... خودم خواستم که همه بدونن که بینمون اتفاقی نیافتاده.

وقتی که بابا فهمید عصبانی شد و ازم خواست تا دلیل این کار رو براشون توضیح بدم . منم گفتم همیدیگه رو خوب نمیشناختیم دیدیم اگه چند وقت صبر کنیم خیلی بهتر از اینه که یه عمر خودمون رو به خاطر اشتباه نادرست سرزنش کنیم... گفتم الانم که بد نشده برای من. بابا هم دیگه چیزی نگفت... همین بود.

توی شوک حرفاش بودم. لحن تینا خیلی سرد بود. انگار که دیگه هیچ علاقه ای به سپهر نداشت... دوباره گفتم:

-راستی یه چیز دیگه...

دفتری رو روی میز گذاشت و هلش داد به سمتم و ادامه داد:

-اینو با وسایل سپهر به من تحویل دادن... داخل ماشینش بوده..و فکر میکنم دفتر خاطراتش باشه. علاقه ای به خوندنش نداشتیم. ولی مطمئنم تو خیلی دلت میخواد بخونیش... نه؟

دفتر پر از خون بود... میشناختمش... برگشتم به ۲۰ و چند سال پیش که من یه دختر بچه ی ۸ ساله بودم. سپهر اون موقع ۱۱ سالش بود. داشتم توی اتاقش بازی میکردم که دفترشو دیدم. همین که برداشتمش اومد داخل اتاق و ازم گرفتش و گفت:

-چرا بهش دست زدی؟

من: ببخشید!!!! ولی دفتر خاطرات ماله دختراس نه پسرا...

-آره... ولی این یه رازه... قول میدی که بین خودمون بمونه و به کسی نگی؟

من: باشه... ولی باید بهم شکلات بدیا!!!!

-باشه...

و خندون باهم از اتاق خارج شدیم. منم به هیچ کس در باره ی دفترش نگفتم. یه دفتر ۲۰۰ برگ معمولی بود.

-رها...رها...

من:ها؟

-خوبی؟

-آره خداافظ

و بلند شدم و از کافی شاپ اومدم بیرون و یه آژانس گرفتم و رفتم همون جایی که همیشه میرفتم. نشستم کنار قبرش و با حوصله مشغول شستنش با گلاب شدم و در همون حال گفتم:

-سلام آقا سپهر... خوبین شما؟؟؟

و با بغض ادامه دادم:

-چرا بهم نگفتی؟ آخه چرا ها؟ چرا نگفتی با تینا ازدواج نکرده بودی؟ چرا دیگه حالمو نمیپرسی؟؟
چرا دیگه لپمو نمیکشی و بگی من خوبم رهایی تو خوبی؟؟ کجا رفتی؟... ببین چیکار کردی
باهام... همینو میخواستی؟ غلط کردم... غلط کردم...
و اشکام دوباره راه خودشون رو پیدا کردن...

یکمی که آرام تر شدم از داخل ماشینم که همونجا پارک کرده بودم گیتارمو در آوردم و نشستم
کنارش اینجا اصلا کسی نبود که بخواد به گیتار زدنم گیر بده:

همه میگن که تو رفتی همه میگن که تو نیستی

همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی

دروغه...

چه جوری دلت میومد منو این جوری ببینی

با ستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینیم

همه گفتن که تو رفتی ولی گفتم که دروغه

همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دروغه تا ابد اینجا میمونم

بی تو و اسمت عزیزم اینجا خیلی سوت و کوره

ولی خب عیبی نداره دل من خیلی صبوره

صبوره...

همه میگن که تو رفتی همه میگن که تو نیستی

همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی

دروغه...

چه جوری دلت میومد منو این جوری ببینی

با ستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینیم

همه گفتن که تو رفتی ولی گفتم که دروغه

همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دروغه تا ابد اینجا میمونم

بی تو و اسمت عزیزم اینجا خیلی سوت و کوره

ولی خب عیبی نداره دل من خیلی صبوره

صبوره...

همه میگن که تو نیستی همه میگن که تو مُردی

همه میگن که تنت رو به فرشته ها سپردی

دروغه...

یکمی نفس گرفتم و خیره شدم به سنگ قبر که پر از گلبرگ های سرخ بود... یاد اون صحنه ای که در ماشینو باز کردم و سپهر افتاد بیرون که می افتم حالت مرگ بهم دست میده... شروع کردم به خوندن آهنگ بعدی:

نیستی دارم دق میکنم نیستی دارم میپوسم

عکساتو من یکی یکی برمیدارم میبوسم
 پیرهن یادگاریتو هر شب دارم بو میکنم
 برای برگشتن تو به آسمون رو میکنم
 نیستی دارم دق میکنم نیستی دارم میپوسم
 عکساتو من دونه دونه برمیدارم میبوسم
 از خدا میخوام دوباره تو رو ببینم رو به روم
 قسم به اشک حسرتم فقط همین آرزوم
 نیستی دارم دق میکنم نیستی دارم میپوسم
 عکساتو من دونه دونه برمیدارم میبوسم
 یه عالمه گل میارم همه رو پریر میکنم
 هرشب دارم همین جوری با تنهاییم سر میکنم
 تموم اشکام هدیه ی نبودنت کنار من
 نمیدونی چی میگذره به قلب بی قرار من
 وای که چقد سخته برام تانیه ها بدون تو
 دلم میخواد باز ببینم چشمای مهربونتو
 نیستی دارم دق میکنم نیستی دارم میپوسم
 عکساتو من دونه دونه برمیدارم میبوسم
 نیستی دارم دق میکنم نیستی دارم میپوسم
 عکساتو من دونه دونه برمیدارم میبوسم

یه عالمه گل میارم همه رو پریر میکنم

هرشب دارم همین جوری با تنهاییم سر میکنم

مثل همیشه به حق افتادم و خودم رو انداختم روی سنگ قبرشو و گریه کردم... بعد از یک ساعت ازش خداحافشی کردم و برگشتم خونه...

فصل چهاردهم (فصل آخر)

توی اتاقم نشسته بودم و دفتر سپهر توی دستم بود... میترسیدم از اینکه بدون اجازه دفترشو خوندم ناراحت بشه. بعد از دو ساعت که با خودم کلنجار رفتم تصمیم گرفتم بخونمش. دفتر و باز کردم و از صفحه ی اول شروع کردم به خوندن. اوایلش چیزایی درباره ی خودش گفته بود که همه رو میدونستم. گاهی اشکم سرازیر میشد و گاهی لبخند میزد. یه ۵۰ صفحه شو خونده بودم که به طور ناگهانی داستان زندگی ش تغییر کرد و شوک شدید رو به من وارد کرد

سلام...

امروز از احساسم مطمئن شدم... امروز بالاخره با خودم کنار اومدم... امروز تولد ۱۳ سالگی رها بود... بالاخره امروز فهمیدم که خیلی دوستش دارم... خیلی... دو ساله که دارم تلاش میکنم تا بفهمم این حس مبهمی که تمام وجودمو توی خودش غرق کرده چیه... و امروز درک کردم این حسو. نمیدونی که چه موجود نازنینیه که!... ولی وقتی صدام میکنه داداشی از خودم و همه چیز متنفر میشم... ولی جوری رفتار میکنم که فکر کنه منم اونو مثل خواهرم دوست دارم...

چند صفحه رو با بهت ورق زدم و رسیدم به اون روز که دعوا شده بود... روز تولد احساسم به سپهر... رفتم جلوتر و رسیدم به زمانی که قرار بود بره فرانسه... اونجا بود که همه چیز برام روش شد...

سلام...

نمیدونی چقد حالم گرفته س... بابام داره ور شکست میشه... مامانم که هی حالش بد میشه...
نمیدونم باید چیکار کنم... اصلا نمیدونم چرا یهو همه چیز به هم ریخت... تنها چیزی که میدونم
اینه که خانواده م امیدشون به منه... و منم براشون هر کاری میکنم... هر کاری

سلام...

امروز تصمیم گرفتم که ماشینمو بفروشم و برم فرانسه یه سرمایه گذاری توی شرکت (...) بکنم...
شاید اینطوری بتونم مامانمو از شر این سرطان لعنتی خلاص کنم... شاید اینطوری بتونم بابا رو از
این ورشکستگی نجات بدم... دوری از رها برام سخته ولی اگه بمونم همه چیز نابود
میشه... راستی! برای تولدش یه سرویس طلای خوشگل گرفتم. گردنبندش شکل چند تا پروانه
بود که پایین ترینش از همه بزرگتر بود. اون پروانه بال هاش از هم باز میشه و توش حک شده:
«دوستت دارم»... آخ که رها چقدر راحت میتونه بفهمه دنیای منه... با نصف پول ماشینم اینو براش
تهیه کردم... ارزشش خیلی خیلی بیشتر از اینهاست... اگه بابا ورشکست نشده بود قطعاً چیز
بهتری براش میگرفتم...

سلام...

تمام تلاشمو کردم تا بتونم سرمایه گذاری کنم ولی نشد... انگار هیچ جوری نمیشه کار ما راه
بیافته... امروز توی شرکت تینا رو دیدم... دوست صمیمی رها... آخ گفتم رها... چقد دلم براش
تنگ شده... از رها شنیده بودم که وضع تینا اینا خیلی تویه... اما برای نقشه ای که تو سرمه باید
بیشتر فکر کنم...

سلام...

امروز برگشتم ایران تا همه رو ببینم... دلم برای همه تنگ شده بود... مخصوصاً رها و مامانم. مامان
که حالش خیلی بد بود و وضع بابا هم بد تر از اون... رها خوب بود... میتونم بگم عالی بود... اون که

خوب باشه منم خوبم... وقتی که برگردم فرانسه تصمیممو عملی میکنم... چاره ی دیگه ای ندارم...

سلام...

باورت میشه که همه چیز کمتر از دو ماه اتفاق افتاد؟؟ من به خاطر نجات خانواده م با تینا ازدواج کردم. ولی قسم میخورم که هیچ وقت بهش دست نزنم و همیشه مثل خواهرم بهش نگاه کنم... رها رو خیلی وقته ندیدم... دلم براش یه ذره شده. مامان رو خیلی بی سر و صدا عمل کردیم... خدا رو شکر الان حالش خیلی خوبه... با بابای تینا شریک شدم و شرکت رو از ورشکستگی نجات دادم... این وسط فقط دل خودم سوخت... برای خودم و دلم و عشق پاکی که به رها داشتم و دارم و خواهم داشت... عشقی که از ۱۲ سالگی توی وجودم رخنه کرده بود و بند بند وجودمو ساخته بود... حیف... ولی این طوری به نفع همه بود... امیدوارم که تینا منو به خاطر اینکارم ببخشه... تنها کاری که میتونم براش بکنم اینه که به هیچ وجه بهش نزدیک نشم...

هق هق خفه م سکوت اتاق رو میشکست... انقدر گریه کردم که دیگه نمیتونستم نفس بکشم. دستم رو به سمت گردنبندی که سپهر بهم دادخه بود بردم. همیشه همراهم بود و هیچوقت از خودم جداش نکرده بودم. پروانه ی پایینی رو باز کردم. همونطوری که سپهر نوشته بود توش حک شده بود «دوستت دارم»... حالم خیلی خراب بود... خیلی... تشنه م بود. یه لیوان برداشتم و داخلش رو پر از آب کردم. به قوطی ای که تو دستم بود نگاه کردم... لبخندی زدم و قرصای سبز رو که بهم چشمک میزدن ریختم داخل آب... و همه رو یه نفس خوردم... تا ۳۰ دقیقه ی دیگه به آرزوم میرسیدم...

نشستم تو ماشین و با نهایت سرعت رفتم پیش سپهر... نشستم کنارش و گیتارم رو گذاشتم روی پام... و شروع کردم به زدن:

کی فکرشو میکرد اینجوری تموم شه

همه ی آرزوهامون انقدر ساده حروم شه

کی فکرشو میکرد یکی از ما آخرش تنها بمونه

از دست دادیم همدیگه رو دنیا تنهامون گذاشت

عشق بین منو تو پایان خوبی نداشت

تنهای تنها شدیم چشمامون بارونیه

قلبم اینجا بعد تو تو خلوت زندونیه

واسه جبران گذشته پلی پشت سرمون نیست

میسوزیم و انگار هیشکی نگرون نیست

ما به هم قول داده بودیم که تا آخرش کنار هم میمونیم

از دست دادیم همدیگه رو دنیا تنهامون گذاشت

عشق بین منو تو پایان خوبی نداشت

تنهای تنها شدیم چشمامون بارونیه

قلبم اینجا بعد تو تو خلوت زندونیه

... سرم داشت گیج میرفت... به ساعت نگاه کردم... ۳:۳۰ شب رو نشون میداد... دیگه چیزی

نمونده بود... یه کاغذ با یه خودکار از تو ماشین برداشتم و دوباره برگشتم کنار سپهر. فقط چند تا

جمله نوشتم... چندتا جمله که تمام زندگی من توش خلاصه میشد:

امروز روزیه که عشقش توی قلب من لونه کرده...

من اونو مثل برادرم دوست ندارم ولی اون منو مثل خواهرش دوست داره... چه بد

امروز روز عروسی عشقمه...

من اونو مثل برادرم دوست ندارم ولی اون منو مثل خواهرش دوست داره... چه بد

و امروز بالای قبری ایستادم که یه روزی عشقم بود و دفتری تو دستمه که توش نوشته:

من اونو مثل خواهرم دوست ندارم ولی اون منو مثل برادرش دوست داره... چه بد
دیگه چشمام داشت بسته میشد... مقاومتی نکردم و آروم کنار سپهر دراز کشیدم و دیگه هیچ...

چشمامو باز کردم... یه جای سفید میدیدم... باورم نمیشد... هیچ کدوم از این اتفاقاتو باور
نمیکردم... مرگ سپهر... خودکشی رها... حتی اینکه سپهر به رها علاقه داشته هم برام عجیب
بود... چرا رها این کارو کرد؟ چرا منو تنها گذاشت؟ من علاوه بر اینکه دختر داییش بودم بهترین
دوستشم بودم.. پس چرا بهم نگفت؟؟ چرا باهام مشورت نکرد که میخواد این کارو بکنه... وقتی
فهمیدم رها خودکشی کرده انقدر شوکه که از حال رفتم... الانم که مشخصه داخل بیمارستانم...
فرهاد اومد داخل اتاق... با یه لبخند غمگین و خسته گفت:

-خوبی هستی جان؟

من: آره... رها کجاست؟؟

-فعلا تو کماست معلوم نیست چی بشه...

زدم زیر گریه... فرهاد اومد و بغلم کرد. با گریه گفتم:

-فرهاد چرا یهو همه چیز اینطوری شد؟؟

فرهاد: آروم باش عزیزم...

ولی نمیتونستم آروم باشم... چطوری آروم باشم وقتی که رها ... رهایی که برام حکم به خواهر و داشت بین مرگ و زندگی دست و پا میزنه و منم هیچ کاری از دستم بر نیامد که براش انجام بدم؟

یک ماه گذشته بود ولی رها هنوز هم حالش همون بود... حتی یه ذره هم حالش خوب نشده بود... رفته بودم خونه ی عمه دنیا... و توی اتاق رها نشسته بودم و اشک میرختم و براش دعا میکردم. که یهو چشمم افتاد به یه دفتر... دفتر خاطراتی که با رها دوتایی وقتی بچه بودیم خریدیم... منم لنگه شو داشتم... رفتم سمتش و شروع کردم به خوندنش. همه شو میدونستم... یه جای دفتر خاطراتش نوشته بود:

دو تا آرزو بیشتر تو زندگی م ندارم... اولیش اینکه که به سپهر برسم و دومیش اینکه که مرگم طوری باشه که بتونم اعضای بدنم رو اهداء کنم... تا خیلی ها بتونن باهاشون یه زندگی جدید رو شروع کنن...

اشکام پشت هم میریختن روی صفحه های کتاب... الان یه کاری میتونستم برای رها بکنم... مطمئنم که الان روحش داره عذاب میکشه... اون دلش میخواد بره پیش سپهر... الهی بمیرم برای داداشم... حامد انقدر لاغر شده و غصه میخوره که خدا میدونه... خیلی دلم براش میسوزه... بیچاره به خاطر رها چند سال رفت فرانسه ... به خاطر رها برگشت... و حالا هم به خاطر رها داره عذاب میکشه... میدونم که خیلی خیلی دوستش داشته و داره... با لبخند از روی کاری که میخواستم انجام بدم رفتم از اتاق بیرون تا با امیر اقا، بابای رها حرف بزنم حرف بزنم...

- عمه جان... آخه یه لحظه به من گوش بده...

عمه: هستی از تو دیگه توقع نداشتم ... من راضی نمیشم... من نمیدارم بچه مو تیکه تیکه کنی... اون هنوز نفس میکشه... زنده س...

-بله زنده اس... نفس میکشه ولی دیدید که همه ی دکترها ازش قطع امید کردن و میگن که دیگه به هوش نیامد... این هزار بار رها خودش توی دفترش نوشته بود که یکی از آرزوهایش اینکه که اعضای بدنش رو اهداء کنه...

عمه: درسته که همه ی دکترا ازش قطع امید کردن... ولی بازم صبر میکنم شاید معجزه شد...

-عمه جان... آخه رها اگه میخواست زنده بمونه که هیچ وقت خودکشی نمیکرد...

امیر آقا: دنیا جان راست میگه هستی...

عمه با گریه رو به امیر آقا گفت:

-امیر تو چطور دلت میاد که اینجوری بگی؟؟ رها بچه ته...

هستی: عمه... عمه جان عزیزم... گوش بده... به خاطر من... به خاطر خوشحالی رها... که مثل

خواهرم دوستش دارم... بیا و رضایت بده و رها رو به آرزوش برسون

با گریه ادامه دادم:

-آخه فکر کردین واسه من راحتی؟؟ بابا از شما بیشتر نه ولی از شما کمترم برای من سخت

نیست... منو رها از بچگی باهم بزرگ شدیم... هیچ حرفی نبود که به هم نزنیم...

عمه با گریه در آغوشم گرفت... آقا امیرم که رضایت داده بود... عمه هم راضی شد... و فردای

همون روز رها رفت توی اتاق عمل... چقدر من و حامد و عمه گریه کردیم و زجه زدیم بماند... عمه

که همون جا از حال رفت... همه داشتن گریه میکردن... رها برای هممون عزیز بود...

جسم رها رو در حالی که دو تا کلیه هاش و قلبش و کبدش اهداء شده بود رو کنار سپهر به خاک

سپردیم. نازنین یک ماه بعد از مرگ رها ازدواج کرد.. حامد از اون به بعد داغون شد... همش یا

گیتار رها دستش بود و داشت میخوند... یا سیگار دستش بود و داشت دود میکرد... یه شعر برای

رها گفته بود و صبح تا شب اونو میخوند... من وقتی صدای پر از بغضشو از پشت در اتاقش

میشنیدم داغون میشدم... با حرص و بغض گیتار میزد و میخوند:

رها رفتی، رها مُردی

رها نیستی، رها سردی

رها بی تو تو این خونه

چیزی از من نیمونه

رها با تو منم مُردم
رها بی تو پر از دردم
دلَم خونه ولم خونه
دیگه دنیاَم یه زندونه
چقد سخته تو تنهایی
بدون عشق و شیدایی
ببینم که داری میری
تو قلب دیگری آری
رها رفتی و پیوستی
پر از سرور و سرمستی
تو عشق آسمون هایی
رفیق کهکشون هایی
بیا و باز بمون پیشم
که با تو من جوون میشم
رها میره که بمیره
چرا؟ چون که دل اسیره
آره رها دلش گیره
پیش اون که داره میره...

(بچه ها این شعر خودم بود... امیدوارم دوست داشته باشید...)

بر دیا سه سالش بود که دختر خوشگل رامین و سلنا به دنیا اومد... وقتی که دیدیمش همه بدون
استثنا زدن زیر گریه... انگار که رها دوباره متولد شده باشه... با رها مو نمیزد... اسمشو گذاشتیم
رها... و من مطمئنم که با وجود بردیا و رها کوچولو دوباره قصه ی سپهر و رها تکرار میشه... ولی
امید وارم پایان قصه شون مثل اونا تلخ نباشه.....

Zahra.Sh.ir ۱۳۹۲ / ۰۲ / ۱